

رمان تا چه پیش آید | نامیرا(زهرا حسینی



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

پیشنهاد میشود

[دانلود رمان گل های مریم](#)

[دانلود رمان پلاک پنهان](#)

[دانلود رمان دلی نمونده بشکنی](#)



مقدمه

به حباب نگران لب یک رود قسم
و به کوتاهی آن لحظه شادی که گذشت
غصه هم میگذرد، آنچنانی که فقط خاطره ای خواهد ماند
لحظه ها عریان اند! به تن لحظه خود جامه اندوه میپوشان هرگز
زندگی ذره کاهيست که کوهش کردیم
زندگی نام نکویی است که خارش کردیم
زندگی نيست به جز نم نم باران بهار
زندگی نيست به جز دیدن یار
زندگی نيست به جز "عشق"
به جز حرف محبت به کسی
ورنه هر خار و خسی
زندگی کرده بسی
زندگی تجربه تلخ فراوان دارد
دو سه تا کوچه و پس کوچه و اندازه یک عمر بیابان دارد
ما چه کردیم و چه خواهیم کرد در این فرصت کم؟...
"سهراب سپهری"



فصل اول

علیرام

دست به سینه شدم و تکیه مو به صندلی دادم. ابرومو بالا انداختم.

-من چیزی نمیخورم!

سیا به مهبد که منتظر نگاهش میکرد گفت:

-واسه خودت هرچی گرفتی واسه منم بگیر!

مهبد به سمت بوفه رفت. سرمو چرخوندم و اطراف محوطه دانشگاه رو با دقت نگاه کردم.

-دنبال کی میگردی؟؟

بدون این که نگاهی به سیا بندازم سعی کردم خودمو بی تفاوت نشون بدم. خارج شدن یه جمله اشتباه از دهن من مساوی بود تا دو ماه سوژه شدن!!

-هیشکی! چه قدر خلوته امروز!

به سیا نگاه کردم که با ابروی بالا رفته و با شیطنت نگاهم میکرد. اخمی کردم و با پا ضربه محکمی به ساق پاش زدم.

داد سیا که بلند شد مهبد با یه سینی پلاستیکی نارنجی رنگ که روش دو تا قهوه و یه چایی و دو تا کیک بود، نزدیک شد و کنارمون نشست.

-چرا عین دخترا جیغ میزنی؟؟

با حرف مهبد از خنده ترکیدم! سیا شدیداً از اینکه شباهتی به دخترا داشته باشه متنفر بود و منو مهبد از این موضوع سو استفاده میکردیم. یادمه گفته بود مادرش بچه دختر میخواست و سیا به دنیا اومده.. شاید ربط به تربیت مادرش داشت که خیلی



لطیف بارش آورده بود شاید هم دلیل دیگه داشت ولی سیا فوق العاده حساس بود و البته به موقع اش هم از هر دوی ما هم مرد تر بود.

سیا با اخم روشو از ما گرفت و زیر لب به من فحش داد. خندم اوج گرفت که با چشم غره مهبد سعی کردم مهارش کنم. مهبد کیک شکلاتی و یکی از قهوه رو جلوی سیا گذاشت و با لحن دخترانه ای گفت: -سیا!!! چرا بغ کردی هانی؟؟

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم با صدای بلند قهقهه زدم تا حدی که چشمام پر اشک شد.

معلوم بود ک خود سیا هم خنده شو نگه داشته، با دیدن حالت چهره سیا بیشتر از قبل خندم گرفت و بین خنده هام به زور گفتم:

-راحت باش بابا!

با حرف من سیا هم با تمسخر خندید و گفت:

-هه هه نمکدون! آدم دو تا رفیق مثل شما داشته باشه دشمن میخواد چیکار؟؟!

مهبد ضربه آرومی به شونم زد و لیوان چایی که توی دوتا لیوان یه بار مصرف بود رو جلوم گذاشت.

-شوخی میکنیم باهات خره!! چه زودم قهر میکنه عین...

سیا با حرص گفت:

-به جان خودت اگه یه بار دیگه تکرارش کنی پا میشم میرما!!!

مهبد با خنده و تاسف سری تکون داد و گفت:

-وقتی میگم خری بگو چشم!!

سیا با اخم گفت:



-عه!

مهبد تکه ی بزرگی از کیک رو تو دهنش گذاشت و شونه هاشو بالا انداخت.

لیوان چایی مو به لبم نزدیک کردم ولی با دیدن صحنه روبروم به سرفه افتادم و چاییم روی شلوارم ریخت. از حرکت سریع من سیا و مهبد هم هل کردندو تو یه چشم به هم زدن،میز با محتویات روش برگشت.

با سر و صدای ما مسؤل بوفه صدا زد.

-چه خبر شد اونجا؟؟!

با همون شکم گنده اش جلو اومد و رو به من گفت:

-شد تو یه بار بیای اینجا و اینجا رو به گند نکشی؟؟! لا اله الا الله!

و این جمله دقیقا اشاره داشت به دعوایی که منو سپهر هفته پیش همینجا داشتیم و اینجا رو به گند کشیده بودیم دقیقا مثل الان!

-الآن خودم تمیزش میکنم!

سیا و مهبد که هنوز تو شوک حرکتم بودند کم کم به خودشون اومدند.

-چته وحشی؟؟!

-حواست کجاست علی؟؟گندت بززن!این کته رو تازه خریده بودما!!

مسؤل بوفه با حرص تی ای رو آورد و رو به من گفت:

-برو تا بیشتر از این اینجا به گند نکشیده!

به این مردم خوبی هم نیومده..شونه مو بالا انداختمو با بیخیالی گفتم:

-دمت گرم!



و به طرفی اشاره کردم و گفتم:

-اینجا رو هم یادتون نره!

تا مرد معنی جمله مو بفهمه فلنگو بستم و در رفتم. نگاهی به شلوارم کردم که بالای زانوم دقیقا اندازه یه کف دست خیس شده بود. اهی گفتم و سریع تر قدمامو برداشتم. با کمی دقت درست روی نیمکت همیشگیش دیدمش. دستی به موهام کشیدم و جلو رفتم.

-سلام زهره!!

تا اسمشو شنید سریع به سمتم برگشت. تا فهمید من صدای زدم سرشو خم کرد و همونطور که به جزوه اش نگاه میکرد خیلی آروم گفت:

-آقای سلیمی درست نیست منو به اسم کوچیک صدا بزنین! اونم تو دانشگاه!

جلو رفتم و با فاصله کنارش نشستم. بی توجه به حرفش با لحن خودمونی ای پرسیدم:

-مگه امروز کلاس داری که اومدی؟

نفس کشیدن از سر حرص خوردنش باعث شد لبخند بزرگی بزنم. نفسشو فوت کرد بیرون و با خواهش گفت:

-آقای سلیمی! خواهش میکنم!

با همون لحن قبلیم گفتم:

-ساعت چند کلاست تموم میشه زهره؟

بی حرکت موند. منتظر همین لحظه بودم. با عصبانیت جزوه شو بست و به سمتم چرخید و زل زد تو چشمام. شمرده شمرده تکرار کرد:



- آقای سلیمی!! من چی گفتم چند لحظه پیش بهتون؟؟ اصلا صدامو می شنوین؟!!

فوق العاده بودن.. رنگ چشماش!! یه مشکی خاص!! اصلا بهش نمیخورد 21 سالش باشه! نهایتش هم سن گلی به نظر میرسید. وقتی دید همونجوری نگاهش میکنم به خودش اومد و دستی به مقنعهش کشید. جزوه اشو دوباره باز کرد و من متوجه شدم که الکی الکی ورق میزنه! خواستم چیزی بگم که قبل از من گفت: -من اول نشستم اینجا! خواهش میکنم برید یه جای دیگه بشینید.

بلند شدم و دقیقا جلوی پاهاش ایستادم. نگاهش کم کم از کفشام بالا اومد و به چشمام رسید. وقتی متعجب می شد از هر لحظه ای دوست داشتنی تر میشد. خم شدم. با حرکت من کمی عقب تر رفت. بی توجه به سیا و مهبد که مطمئن بودم دارن نگاهمون میکنن بیشتر خم شدم و آرام گفتم: -منتظرت بمونم با هم برگردیم؟ هوم؟ به ثانیه نکشید که با جزوه اش منو هل داد و باعث شد راست بایستم. بلند شد و کوله اشو روی دوشش جابه جا کرد. با لبخند نگاهش کردم که گفت:

-از اذیت کردن من چی نصیبتون میشه آقای سلیمی!!؟؟!!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-ببینید من دیگه اون زهره کوچولو نیستم که از ترستون نمی رفت تو کوچوچه با دوستاش بازی کنه که مبادا شما بیاید و عروسکاشو بردارید و خرابشون کنید و اذیتش کنید. اگر الان چیزی نمیگم احترامتونو نگه میدارم! وگرنه...

جمله کم آورد. خندمو نگه داشتم! زهره همین بود. بین سخنرانی های بچگانه اش یهو استوپ میکرد. الانم مطمئنا داره کلمه های ذهنشو ردیف میکنه! خواستم بیشتر اذیتش کنم. اخم بزرگی کردم و کاملا جدی پرسیدم: -وگرنه چی!!؟؟!!

هل کرد و با تته پته گفت:



-وگر نه... خوب..وگر نه من..یعنی...

با همون لحن مثلا ترسناکم پرسیدم:

-تو چی؟!!

از درون داشتم منفجر میشدم...ولی ظاهرمو حفظ کردم و منتظر نگاهش کردم. بند

کولشو محکم فشار داد و سرشو پایین انداخت و گفت:

-هیچی آقای سلیمی! من باید برم!الآن کلاس شروع میشه!

چرخید که بره..چند قدمی برداشت که کمی بلند تر گفتم:

-نگفتی ساعت چند کلاست تموم میشه زهره؟؟؟!!!

سر جاش ایستاد ولی بعد با قدم هایی سریع از من دور شد و به سمت ساختمون

اصلی رفت.

به خندم اجازه خروج دادم و بلند خندیدم. با ضربه محکمی که به کمرم خورد ساکت

شدم و به پشت برگشتم.

-کرم داری مگه علی؟! چیکار به اون بنده خدا داری؟!!

خواستم ضربه سیا رو با ضربه ای تلافی کنم که مهبد گفت:

-خر کیف شدی الآن؟؟

روی نیمکت نشستم و گفتم:

-من موندم شما دو تا چرا همش زاغ سیاه منو چوب میزنین!!کار و زندگی ندارین

شما؟ دهه!

مهبد به سیا نگاهی کرد و گفت:



-مگه الان شروع نمیشه کلاست؟ دیرت نشه!!

سیا نگاهی به ساعت مچیش کرد و ضربه ای به پیشونیش زد و رو به من گفت:

-دم به دقیقه فیلم سینمایی پلی میکنی دیگه! حواس نمیزاری که! من رفتم!

با خداحافظی از ما دور شد. مهبد کنارم نشست و گفت:

-اذیتش نکن علی!

خودمو به نفهمیدن زدمو گفتم:

-سیارو؟؟ باشه!

مهبد نگاهی کرد که از صد تا فحش برام بدتر بود.

-خوب میدونی که اون دختره رو میگم!

نفسمو بیرون فرستادم و نگاهم رو به روبرو دوختم و گفتم:

-اذیتش نمیکنم! دارم کاری میکنم که منو ببینه!

-اینطوری؟

-چه فرقی داره؟ من همین هستم که میبینی! نمیتونم خودمو یه آدم دیگه نشون

بدم! میتونم؟؟!

نگاهمو به کتونی های مشکی رنگم دوختم و گفتم:

-در ضمن اون خیلی وقته که منو میشناسه!

زهرا

تقه ای به در کلاس زدم و گفتم:



-میشه پیام تو استاد؟

استاد زن فوق العاده مهربونی بود. لبخندی زد و گفت:

10-دقیقه است ک کلاس شروع شده خانوم دادفر!!

با پشیمونی خیلی آروم گفتم:

-ببخشید استاد! کار فوری پیش اومد!

استاد لبخند دیگه ای زد و گفت:

-بیا تو!

تشکری کردم و صد بار به خودم لعنت فرستادم که چرا 10 دقیقه از همچین کلاس مهمی رو واسه اون از دست دادم! با کمی گشتن ساناز را طبق معمول ته کلاس دیدم کنارش نشستم و سلام زیر لبی گفتم.

بعد از این که استاد از کلاس خارج شد، ساناز پرسید:

-چرا دیر کردی؟!

همونطور که جزومو داخل کیفم میزاشتم گفتم:

-من از 8 صبح تو دانشگاهم ساناز!

با تعجب گفت:

-از 8 صبح؟ پس من چرا ندیدمت؟ چرا بهم خبر ندادی بیسور!!؟؟

-کتابخونه بودم داشتم درس میخوندم. بعدشم رفتم یه خورده هوا بخورم که...

بلند شدیم و از کلاس خارج شدیم.

-که چی؟!



-هیچی ولش کن! موضوع همیشگی!

-علیرام رو میگی؟؟!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-مگه پسر خالته؟! بگو آقای سلیمی!

بی حوصله گفت:

-خوب حالا! چی شده مگه؟؟!

از پله ها پایین میرفتیم.

-ساناز چرا هر دفعه میام یه چیزی بارش کنم آخرش خودم ضایع میشم؟؟!

با مظلومیت گفتم:

-چرا؟ هوم؟!

ضربه محکم دست ساناز که به سرم خورد برق از سرم پرید.

-زهره تو واقعا نفهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟؟! خنگ خدااا دیگه همه دانشگاه

فهمیدند علیرام ازت خوشش میاد. واسه همونه که مدام دورت میچرخه!

سرمو فشار دادم.

-بشکنه دستت ساناز! سرمو شکوندی!

-خبه خبه توام! صدتا بد تر از این باید بخوره به سرت که بفهمی دو رو برت چه خبره

دختره خنگ!

عصبانی شدم و گفتم:



-بس کن ساناز! خوبه خودم بهت گفتم آقای سلیمی از بچگیم منو اذیت میکنه! اصلا از اذیت کردن دخترا لذت میبره! خوبه بهت گفتم از کی خوشم میاد! من حقی ندارم که کسی رو دوست داشته باشم! نه اونو نه اینو که حتی یه درصد هم به عنوان یه گزینه بهش فکر نکردم و نمیکنم!! علاقه چی آخه؟؟! من چی دارم که از من خوشش بیاد؟! هوم؟! چی دارم؟

بغضی که ناخواسته سراغم اومده بود رو کنار زدم و آروم تر گفتم:

-من میرم خونه! فردا میبینمت!

به سمت ایستگاه اتوبوس*و*س قدمامو تند کردم و به زهره زهره گفتنای ساناز هم توجهی نکردم.

علیرام

بعد از تموم شدن کلاس از دانشگاه خارج و سوار 206 سفیدم شدم و به سمت خونه راندم. یاد زهره افتادم. لبخندی زدم. یک درصد فکر کن زهره صبر کنه که با هم برگردیم!

من از درس خوندن متنفرم! از رشته های مهندسی خوشم نمیاد. مهندسی نرم افزار هم به انتخاب حاجی بود. خوب نظرم این بود که تحصیلات برای هر کسی یه اجباره! هرچند حوصله سرکوفت های حاجی رو هم نداشتم. به محض این که این یه سال هم تموم بشه میرم سراغ کاری که دوستش دارم. یعنی تدریس زبان انگلیسی تو یه آموزشگاه معتبر! عاشق زبانم!! خوندن زبان از 7 سالگیم شروع شد. درست همون موقعی که پیام شروع کرده بود به زبان یاد گرفتن! منم با همون حسادت بچگونم زبانو انتخاب کردم. از حسادت شروع شد ولی کم کم علاقه مند شدم بهش!



در رو با ریموت باز کردم و بعد از پارک کردن ماشینم به سمت پله ها رفتم. در رو باز کردم. همینطور که کفشهامو در می آوردم صدای صحبتای حاجی به گوشم رسید.
-بله بله! فقط من منتظرما فلاح جان! مشترییم دو هفته است که منتظره من فرشارو تحویلش بدم! دیگه متوجه نیست که بحث اینه که اون فرش دست بافتن تا برسه اینجا زمان میبره...
-...

-خوب پس من منتظرم که باهام تماس بگیرین!

-...

-نه! لطف میکنین!

-...

-به خانواده سلام برسونین! یا علی!

سلامی دادم و خواستم به سمت اتاقم برم حاجی صدام زد.

-علیرام؟!!

قیافم جمع شد. بی حوصله به سمتش چرخیدم.

-بله حاجی؟!!

تسبیح فیروزه ایش رو تو دستش چرخوند و گفت:

-بیا اینجا ببینم!

بی حوصله تر از قبل گفتم:

-اجازه بدین یه دوش بگیرم! خیلی خستم!



بی توجه به حرفم گفت:

-بیا حرف میزنیم بعد برو دوش بگیر!

نگاهی به سقف کردم و روی یکی از مبل ها نشستم.

-بفرما!

مامان از آشپزخونه بیرون اومد و همین که منو دید به سمتم اومد و صورتمو

ب*و*سید.

-علیرام؟! مامان جان کی اومدی که من متوجه نشدم؟

سلام زیر لبی گفتم و صورتشو ب*و*سیدم. رو به حاجی گفتم:

-چیکارم داشتین؟!؟

حاجی خواست دهن باز کنه که همون لحظه در ورودی باز شد و گلی و پیام داخل شدند. گلی سلامی داد. اخم کردم و بدون نگاه کردن به پیام سرمو خفیف تکون دادم.

گلی به سمتم اومد که مثل همیشه ب*و*سمش ولی صورتمو چرخوندم و رو به

حاجی گفتم: -خوب؟؟!

حاجی بدون توجه به حرف من با لبخند به پیام نگاه کرد و گفت:

-خوش اومدی پسر! همه چی درست شد که ان شالله؟؟!

خود شیرین نزدیک حاجی نشست و گفت:

-بله حاجی! فقط جابه جایش مونده که گفتم از طرف شما ماشین میفرستم بره

بیارتشون!

بلند شدم که به سمت اتاقم برم. همیشه همین بود. پیام که باشه چه نیازی به من

هست؟؟ پسر سر به زیر و حرف گوش کن حاجی کجا و علیرام سر تق و لجباز کجا؟؟!



نگاه مامان رو که همراه من بود حس کردم ولی بی توجه بهش داخل اتاقم شدم و دررو بستم. لباسمو در آوردم. دستم به سمت کمر بندم رفت که در بدون تقه باز شد. چشمامو با عصبانیت باز و بسته کردم.

-صد دفعه گفتم میای تو اتاق من در بزن گلی!

با هل نزدیکم شد و گفت:

-ببخشید ببخشید! یادم رفت!

کمر بندمو آزاد کردم و گفتم:

-برو بیرون! میخوام لباسمو عوض کنم!

بی توجه به حرف من اومد و روبروم ایستاد.

-داداش؟؟!!

حتی نیم نگاهی هم بهش نداختم.

به ثانیه نکشیده صدای ناراحتش به گوشم رسید.

-داداش به خدا راست میگم! من رفته بودم خونه دوستم. هر چی به مامان گفتم خودم میتونم برگردم! گفت به پیام زنگ زدم سر راهش بیاد دنبالت! منم گفتم میخوام با تو برگردم! زنگ زدم به گوشیت ولی جواب ندادی! منم دیدم بابا نمیزاره تنهایی برگردم گفتم با پیام بر میگردم.

به سمت سرویس گوشه اتاق رفتم و بدون بستن در شیر آب رو باز کردم و صورتمو شستم. حوله کوچیکی ک کنار در آویزون شده بود و برداشتم. همونطور که صورتمو خشک میکردم به گلی نگاه کردم که مظلوم به چارچوب در تکیه داده و نگاهم میکنه! از کنارش رد شد و گفتم: -امتحان تو چیکار کردی؟!!



دنبالم اومد و گفت:

-خیلی بد دادم! دیگه همه رو جمع نمیکنم که شب امتحان بخونم! روشت غلطه
داداش!

خندم گرفت.

-حالا من یه چیزی گفتم دختر! منو میبینی این همه درس خوندم اومدم بالا همش با
امداد الهی و شانس و کمک هم کلاسی بوده! تو دیگه چرا ادای منو در میاری؟!
با ناز روی تخت نشست و گفت:

-آخه داداش! با خودم گفتم یه بارم من مثل تو بدون خوندن بیست بگیرم دیگه!
سرمو با خنده تکون دادم و گفتم:

-گلی جان یه خورده بزرگ شو عزیز من! حالا هم برو بیرون! داداشت لباس عوض کنه!
نزدیکم شد و سریع صورت نم دارمو ب*و*سید و گفت:

-اومده بودم اینو بگیرم!

قبل از بیرون رفتنش گفت:

-مامان گفت ناهار حاضره

خندیدم و گفتم:

-تو برو منم میام!

تنهای صدایی که میتونستم بشنوم صدای قاشق و چنگالا بود. حاجی میگفت سر
سفره نباید حرفی زده بشه! حرمت سفره رو باید نگه داشت. نگاهی به گلی کردم که
هی میخواست یه چیزی بگه و دوباره ساکت میشد. گلی پر حرف بود و شیطون! الان



هم حتما خاطره ای یادش اومده و نمیتونه بگه! لبخندی زدم. حاجی با دستمال دور
دهنش رو پاک کرد و گفت: -چیزی شده علیرام؟

بدون نگاه کردن گفتم:

-نه!

خواستم بلند شم و برم که حاجی گفت:

-هفته پیش چه خبر بوده؟! اگه آقای محمودی تو اون دانشگاه نبود من نمیفهمیدم
پسرم تو دانشگاه دنبال شره!

زیر لب تکرار کردم.

-گور بابای اون محمودی و آمار دادنش!

-اون مرد هم سن پدرته و تو اینقد راحت ناسزا میگی؟!

با صدای بلند حاجی به سمتش برگشتم. نگاهم به پیام افتاد که به لیوان آب تو
دستش خیره بود.

-جواب منو بده پسر! چرا دعوا کردی؟

پیام به من نگاه کرد. انگار همشون منتظر بودن من دلیل دعوامو بهشون توضیح بدم.

-میشه نصیحتاتونو بکنین! میخوام برم!

با این حرفم حاجی از عصبانیت قرمز شد و مامان با تشر صدام زد.

-علیرام!!

-میبینی خانوم؟؟! اینم دسته گلت که هی طرفداریشو میکنی!! ما کم گذاشتیم! ما تو

تربیت این پسر کم گذاشتیم!



عصبانی شدنم برای اون لحظه کم بود. رو به پیام با حرص گفتم:

-اشکالی نداری حاجی به جاش اون یکی پسر تون مایه افتخارتونه!

به سمت پله ها رفتم و صداشون هنوز به گوش میرسید.

-وایستا ببینم! علیرام؟؟

-وای حاجی آرام باش! الان حالت بد میشه! خودم باهش صحبت میکنم!

هه ای گفتم و در اتاقمو محکم کوبیدم.

دعوائی که با سپهر عوضی داشتم سر زهره بود. سپهر کثیف ترین آدمی بود که میشناختم. همه دانشگاه میدونستن که چه جور آدمیه! منم تا احساس کردم زیاد سر و گوشش میجنبه و میخواد به زهره نزدیک بشه تو کافه بچتمون شد و بعد هم اون دعوا!

تا شب از اتاقم بیرون نرفتم و سرم رو با گشت زدن تو سایت های خارجی و دانلود کردن چند تا سخنرانی زبان اصلی گرم کردم. با صدای قار و قور شکمم به خودم اومدم. منتظر شدم تا مثل همیشه گلی بیاد برای شام صدام بزنه! ولی من نمیرفتم! حداقل امشب نمیخواستم کسی رو ببینم! تقه ای به در خورد.

-داداش!

-بیا گلی!

اومد تو و گفت:

-شام!

-نمیخورم!

-ولی...



-نمیخورم گلی!

با مکت باشه ای گفت و رفت.

مثل چی پشیمون بودم! خیلی گشمنه! سعی کردم حواسمو پرت کنم ولی باز فکرم میرفت پیش غذا! شاید عجیب باشه من شدیداً پرخور بودم و هستم. ولی اصلاً اضافه وزن ندارم. شاید هم استعداد چاق شدن رو ندارم! شاید هم به خاطر باشگاه رفتن مداوم بود که اضافه وزن نمی آوردم. خدا رو هم چند بار شکر کردم وگرنه مطمئن بودم که با وضعی که من پیش میرم از لای درم رد نمیشدم!

با صدای تقه به سمت در برگشتم. مامان با سینی غذا داخل شد. بوی قورمه سبزی هوش سرم برد.

-بیا علیرام! بیا بخور تا سرد نشده!

اگه یه ذره ناز میکرده چی می شد؟؟

-سیرم

سینی رو روی میز گذاشت و به سمتم اومد. صندلی چرخداری که روش نشسته بودم رو به سمت خودش برگردوند. با دقت همه جای صورتمو نگاه کرد.

-تو با این سنت خجالت نمیکشی قهر میکنی؟

بی حرف نگاهش کردم. گلی زیباییشو مدیون مادرم بود. صورت گرد و چشم های قهوه ای روشن و پوست مثل برفش! با صدایش به خودم اومدم.

-آخه مامان جان! چرا یه خورده تو رفتارت دقت نمیکنی؟!

به سمت سینی رفتم و لیوان آب روی سینی رو سر کشیدم.

-توأم اومدی نصیحتم کنی؟



روی همون صندلیم نشست و منم روی تخت نشستم و سینی رو روی پاهام گذاشتم
و مشغول خوردن شدم.

-مگه بد میگم پسرم؟! خودت که حساسیتای باباتو میدونی!

-حاجی زیادی حساسه مادر من!

-خوب تو که میدونی چرا همچین میکنی!! دعوات دیگه از کجا دراومد؟!!

-مهم نبود! تموم شد رفت پی کارش! اون محمودی رم خودم حالشو میگیرم!

-علیرااااا!!

با سکوت من آرام تر گفتم:

-الآن حاجی داشت با پیام حرف میزد منم ناخواسته حرفاشو شنیدم. میگفت دعواتون

بزرگ بوده! ازت تعهد گرفتن که دیگه کارتو تکرار نکنی!

با شنیدن اسم پیام قاشقو روی سینی گذاشتم و لقمه مو به زور قورت دادم.

-علیرام! عزیزم یه خورده حواست باشه! والا بابات سر ظهری کم مونده بود سخته کنه!

-پیام خان نظری نداشتند به حاجی بدن؟! آخر مکالمشون محروم کردن من از چیزی

نبود؟! مثلا ماشینم دو ماه از زیر پام بکشن بیرون؟؟ یا مجبورم کنه برم حجرش

شاگردیشو کنم؟!!

مامان متعجب نگاهم کرد و در آخر سرشو پایین انداخت.

-علیرام باز شروع نکن!

-خوشمزه بود مامان! دستت درد نکنه! به اندازه کافی خوردم!

-ببین پسرم! یه خورده به پیام...



دیگه واقعا در حد توانم نبود. سوییشرت توسی رنگمو برداشتم و حین این که از اتاقم خارج میشدم گفتم:

-منو با شاه پسرت مقایسه نکن مامان! چند بار باید بگم!؟!

نگاه آخرمو به مامان که با دلخوری نگاهم میکرد انداختم و گفتم:

-زود بر میگردم!

میدونستم نگرانی تکه ای از وجود مادرمه! همیشه نگران ما بود. نگران این که کدوممون کجاییم! چرا دیر کردیم! چرا بیخبر زدیم بیرون! و این وسط چرا من احساس میکردم قسمت بیشتری از نگرانش برای پیامه!؟!

زهرا

مانتوی خیسمو چلوندم و چند بار تکوندم. روی بند انداختم.

-زهره!؟!

با صدای مامان داخل رفتم. تشت به دست به سمت حموم رفتم و تشت رو داخل حموم گذاشتم! دستمو آب کشیدم.

-زهره مگه با تو نیستم!؟!!

با دو به سمت اتاق خواب رفتم. کنار تختش ایستادم.

-جونم مامان!؟!

سرفه ای کرد و گفت:

-بیا یه لحظه این بالش پشتمو بیار پایین تر!

نزدیکش شدم و کاری رو که خواست انجام دادم.



-چیزی لازم نداری مامانی جونم؟؟!

مثل همیشه زود تر از چیزی که فکرشو بکنم اشکش چکید. دستمو گرفت و گفت:

-قوربونت برم! این زندگی ای نبود که میخواستم براتون بسازم! تو اینجوری! اونم از وضعیت رضا!!! اونم وضع بابات! منم که..

اخم ساختگی کردم و در نهایت لبخندی زدم.

-من گفتم ناراضیی ام مگه عزیز دلم؟؟!

با چشمای پر از اشکش گفت:

-تو دانشگاه که چیزی کم و کسر نداری؟؟! زهره اگه چیزی نیاز داشتی به داییت بگو!
بلافاصله اخم کردم.

-من چیزی لازم ندارم مامان! اگرم چیزی باشه فعلا پول داریم! نیازی نیست دستمونو پیش دایی دراز کنیم! رضا هم هست!

-رضا خیلی بخواد زحمت بکشه خرج و خوراک خودشو تو اون شهر جور میکنه! اینم بگم که داییت خودش دوست داره کمکمون کنه!!

با لبخند غمگینی گفتم:

-مامان اون داره سنگ پسرشو به سینه میزنه! تو ساده ای عزیزم!!

بلند شدم و صورتشو ب*و*سیدم.

-تو بخواب من یه سر به بابا میزنم.

سکوت کرد و چشماشو باز و بسته کرد. از اتاق خارج شدمو نم چشمامو با انگشتم پاک کردم.



مامان سنی نداشت ولی آرتروز داشت و درد گردن و کمر و زانوش مانعش میشد تا کاری که دوست داره رو انجام بده! همه محله مامانمو فاطمه خانوم خیاط صدا میزدند. ولی چند سالیه که دیگه فقط فاطمه خانومه!

بابا از وقتی آلزایمر گرفته بود مثل بچه ها شده بود. بیماریش شدید نبود ولی از وقتی که با فراموش کاریش باعث آتش سوزی تو نجاری ای که توش کار می کرد شد. نتوستم بزارم که به اون کار ادامه بده! جونش برام مهتر بود. با خنده نزدیکش شدم.

-چطوری بابا جون؟؟!

با مکث نگاهم کرد و لبخند زد.

-خوبم زهره ی بابا!

نزدیکش نشستم.

-حوصلت سر رفته؟

سرشو تکون داد.

-میخوای بریم قدم بزنیم؟!

با تعجب پرسید:

-الآن؟

شونمو بالا انداختم.

-پاشین بریم! میخوام تو این هوا بستنی مهمونتون کنم!!



ساده ترین مانتومو با بافت صورتی رنگمو پوشیدم و بعد از آماده کردن بابا از خونه قدیمی ولی قشنگمون خارج شدم.

پارکی که دقیقا روبروی خونه و کوچمون بود این وقت شب کاملا خلوت بود. دست بابا رو سفت گرفتم.

-سرده ها!!!! ولی کیف میده بستنی بخوریم مگه نه بابا؟؟!

لبخندی به روم زد.

-سرما نخوریم؟؟

بیشتر بهش نزدیک شدم.

-نمیخوریم!

با رسیدن به آلاچیق به بابا گفتم:

-بابا اینجا بشین من میرم یه بستنی سنتی خوشمزه با خامه یخ زده فراوون بخرم و برگردم خوب؟؟!

اولش کمی ترسیدم تنهانش بزارم. خواستم بگم نه با هم بریم که گفت:

-جایی نمیرم! برو بیا!!

شرمنده نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

-بدو دختر بابا!

صورتشو ب**و**سیدم و به سمت مغازه قدم برداشتم.

همین که پامو تو مغازه گذاشتم طبق عادتتم گفتم:

-سلام آقا جمال!



پیرمرد مهربون مغازه دار با لبخند جواب سلاممو داد و گفت:

-سلام بابا جون! خوبی دخترم؟؟!

صبر کردم مشتری آقا جمال که پشت در باز مونده یخچال بود و داخلش رو دید میزد، کارش تموم بشه و بعدش من برم سراغ بستنی ها که یه دفعه در یخچال بسته شد نگاهم به آقای سلیمی افتاد. بدنم به صورت ناخودآگاه عکس العمل نشون داد و عقب گرد که از مغازه خارج بشه که صدای آقا جمال مانعش شد.

-چی میخوای دخترم؟!

بدون برگشتن بلند گفتم:

-چیزی نمیخوام آقا جمال من..من بعدا میام!

خواستم از مغازه خارج بشم که صداشو از پشت سرم شنیدم.

-آقا جمال اینو بزن به حساب!

-باشه پسرم!

از کنار من خشک شده رد شد و نزدیک گوشم گفت:

-بیا برو هر چی میخوای بخر! من رفتم!

به خارج شدنش نگاه کردم و با صدای آقا جمال به خودم اومدم.

-چیزی شده دخترم؟؟!

بعد از خریدن سه تا بستنی سنتی که یکیش برای خودم بود و دوتاش برای بابا از مغازه خارج شدم. خواستم به سمت پارک برم که صداش باعث شد سرجام میخکوب بشم!



-بستنی میخوری تو این هوا؟؟!

اگه میموندم مطمئنا مساوی بود با ضایع شدن بیشتر خودم! پس قدمی برداشتم که باز گفت:

-زهره؟! با توام!

به اطراف نگاهی کردم و به سمتش قدم برداشتم.

-آقای سلیمی!! خواهش میکنم!

بطری آب دستش و توی سطل زباله پرت کرد و با پررویی گفت:

-اینجا که دیگه دانشگاه نیست من رعایت کنم!

با پوزخند گفتم:

-چه قدرم که اونجا رعایت میکنی!!

چشمام گرد شد. زود حرفمو اصلاح کردم.

-یعنی میخواستم بگم که، رعایت میکنین!

از سوتی من خندید و گفت:

-قدیم پررو تر بودی زهره! چرا انقدر ازم میترسی دختر؟!!

ابروهامو بالا فرستادم و به خودم اشاره کردم.

-من از شما میترسم؟!!

منتظر نگاهم کرد. مثل همیشه از نگاه مستقیمش ترسیدم. سعی مو کردم و گفتم:

-ک..کی گ..گفته من از شما میترس...م؟؟!



لعنت به من! لعنت بهت زهره! نمیدونم چرا دست و پامو جلوش گم میکنم! من
نمیترسیدم!! انه نمیترسیدم!

جلو تر اومد.

۵-...همین تته پته کر...ردنت نش...شون میده ک...که ازم میتر...سسسی!!!

کم مونده بود گریه ام بگیره! من اونقدر ا هم که فکر میکرد ضعیف نبودم. نفس عمیقی
کشیدم و مثل خودش قدمی به جلو برداشتم. آب دهنمو خیلی آروم قورت دادم و
سرمو بالا گرفتم.

-من فقط حوصله سر و کله زدن با آدمایی مثل شمارو ندارم آقای سلیمی!!

جا خوردن رو که تو چشماش دیدم ادامه دادم:

-منم مثل شما نیستم که هیچ مشکلی تو زندگیم نداشته باشمو و تنها سرگرمیم
اذیت کردن یه دختر باشه!!!

عصبانیت رو تو چشماش دیدم. سعی کردم نهایت احترامو نگه دارم!

-چه اینجا چه هر جای دیگه ای! کار شما درست نیست که یه خانومو که هیچ نسبتی با
شما نداره رو به اسم کوچیک صدا بزنین!

-ما همسایه ایم!

عصبی به بستنی توی دستم نگاه کردم و گفتم:

-ببینید آقای سلیمی! شاید همسایه باشیم! ولی شما با همه همسایه هاتون این رفتار
رو دارین؟! من مثل شما نیستم که حرف مردم برام مهم نباشه! یه نگاه نادرست از اونا
نه تنها باعث ناراحتی خودم میشه بلکه باعث ناراحتی پدر و مادرم میشه! در ضمن
توصیه میکنم حداقل یه خورده مثل برادرتون رفتار کنید!



تازه فهمیدم چه حرف مزخرفی از دهنم بیرون اومده! آخه چه ربطی به برادرش داشت؟ بستنی رو تو دستم جابه جا کردم و چرخیدم برم که دستمو کشید و با عصبانیت گفت: -وایستا ببینم!

دست خودم نبود. برای اولین بار دست نامحرم به دستم خورده بود. به شدت دستشو پس زدم و وقتی به خودم اومدم که دیدم صورتش از ضربه سیلی نه چندان محکم من سرخ شده!

با حیرت به من نگاه می کرد. سعی کردم یه جوری جمعش کنم!

-من..من یعنی . من نمیخواستم که بزنتون! ولی شما آخه یه لحظه که دستمو ..نفهمیدم که..معذرت میخوام...

با تنه محکمی که بهم زد از کنارم رد شد و رفت. به جای خالیش نگاه کردم و بلند گفتم:

-خاک تو سرت زهره! خاک تو سرت!

یاد بابا افتادم و به سمت آلاچیق دویدم!

علیرام

مغزم در حال انفجار بود. در حیاطو به هم کوبیدم. به سمت پله های حیاط رفتم و در رو باز کردم. محکم به پیام خوردم انگار اونم میخواست بیرون بره!

آه بلندی که گفتم. باعث شد با تعجب نگاهم کنه.

-معلوم هست کجایی تو؟؟! به مامان گفتمی زود بر میگردی الان ساعت 1 شبه!

فقط میخواستم عصبانیتمو سر یه چیزی خالی کنم. هلش دادم و گفتم:

-به تو هیچ ربطی نداره! برو کنار!



بازمو گرفت و کشید.

-این چه طرز صحبت کردنه!

با چشمهای بسته شمردن گفتم:

-ولم کن!

ولم نکرد هیچ بلکه منو کاملا به سمت خودش برگردوند.

-چه مرگته علییرام!؟!

مشت محکم من به صورتش برابر شد با صدای جیغ مامان.

دست خودم نبود ولی از این که زدمش اصلا ناراحت نبودم! مامان به سمتش دوید

به صورتش نگاه کرد.

پیام خیره نگاهم کرد و خون دماغشو با کف دست پاک کرد و گفت:

-چیزیم نشد مامان

همین که چرخیدم سیلی حاجی رو صورتم نشست.

-تف به روت به پسر! اینه جواب زحمتای من؟! اینه تربیت من که بکوبی تو صورت برادر

بزرگتر!؟!

دست راستم که روی صورتم بود با حرص پایین انداختمو گفتم:

-شاید پسر بزرگتر شما باشه ولی برادر بزرگتر من نیست!

حاجی دستشو بالا آورد که گلی با گریه دستشو گرفت.

-بابا جون تو رو خدا! بسه دیگه!



حاجی دستشو مشت کرد و گفت:

-از جلو چشمم گمشو!

به سمت پله ها رفتم و در اتاقو محکم کوبیدم! به ساعت نگاه کردم 1 و ربع از نیمه شب!! نمیشد این وقت شب مزاحم دوستام بشم. با حرص همه لباسمو کندمو تا یه دوش آب سرد دمای بدنمو پایین بیاره.

زهرة

-مامان من رفتم!

کتاب دستشو کنارش گذاشت.

-کی بر میگردی؟!!

-نگران نباش عزیزم خودمو به موقع میرسونم! قبل از شیرین جون اینجام! گفتی ساعت چهار میاد دیگه!؟

-آره! فقط زهره جان دیر نکنی مادر!

بعد از خداحافظی از مامان و بابا از خونه خارج شدم. به سمت سر کوچه قدم برداشتم. هوای خنک باعث شد که زیپ سویشرتمو بالاتر بکشم. همین که سرمو بالا آوردم متوجه ماشینی شدم که داشت از خونه حاجی سلیمی خارج می شد. اگه به موقع نمی ایستادم مطمئنا بهم میخورد. با ترس قدمی به عقب برداشتم.

-حواستون کجاست خانوم!!؟؟

موقعیت طوری نبود که مثل همیشه بی تفاوت رد بشم و برم. ضربان قلبم بالا رفته بود. از استرس یا شاید هم...

از ماشین پیاده شد و روبروی من ایستاد.



-سلام!

با تعجب نگاهش کردم که با لبخند گفت:

-اولش نشناختمتون! مگه خواهر رضا نیستین؟

ابروم ناخودآگاه بالا پرید که اینبار نوبت اون بود که متعجب بشه!

-نیستین یعنی؟

عجب وضعی شد! دستم به سمت مقنعه ام رفت.

-نه! یعنی چرا

دستش و تو جیب شلوارش کرد با حفظ لبخندش گفت:

-چیزیتون که نشد؟!

-نه!

-رضا خوبه؟

-بله!

-هنوز شیرازه؟

-بله!

جایی میرین؟

-بله!

-کلمه ای غیر از بله بلدین؟!

تو ذهنم سوالشو معنی کردم.



-بله؟؟

خندید! خیلی قشنگ خندید. با ته مونده خنده اش گفت:

-میخواین تا جایی برسونمتون!؟

به خودم اومدم. من چطور 10 دقیقه اینجا ایستادمو دارم با دوست داداشم حرف می

زنم؟؟؟

-نه! ممنون! مزاحمتون نمیشم! خداحافظ!

صبر نکردم خداحافظیش رو بشنوم. خوشبختانه همون موقع اتوب*و*س هم سر
کوچه ایستاد. به سمتش دویدم. سوار شدم و روی صندلی کنار پنجره نشستم. دستم
به سمت قلبم رفت. خیلی تند میزد. از دویدنم بود یا...

لبخندی رو لبم نشست.

لبخندم خود به خود پاک شد. من حقی نداشتم که جلب توجه کنم! حقی نداشتم که
دیده بشم! پیام دوست رضا بود. تو یه کلاس درس میخوندن. ولی رضا شیراز قبول
شد و پیام هم همین جا! رضا چون هم کار میکنه و هم درس میخونه هنوز درسشو
تموم نکرده! از در و همسایه ها و پچ پچ های دخترای شیرین خانوم فهمیده بودم که
پیام ترم های تابستونه بر میداشته تا زودتر درسشو تموم کنه! الان تو حجره حاجی
سلیمی مشغوله! شنیده بودم که میخواد با دوستش تو یه کارخونه شریک بشه.

نفس عمیقی کشیدم. نگاهم کشیده شد به خیابونا! از بچگی از همون موقع هایی که
پیام میومد خونمون تا با رضا درس بخونن حس بدی بهش نداشتم. دقیقا مثل الانش
سر به زیر و با ادب بود.

به ساعت مچیم نگاه کردم. 10 دقیقه به هشت بود. پیاده روی تا دانشگاه رو باید تو
پنج دقیقه برم که دیر به کلاس نرسم.



به کل فراموش کردم. با اضطراب ناخونمو جویدم. من چطور به خودم اجازه دادم به یکی بزرگتر از خودم سیلی بزنم؟؟ چطور تونستم اون حرفو بزنم؟! با حرص از دست خودم از اتوب*و*س پیاده شدم و سعی کردم قدمامو تند تر بردارم اگه دیر میرسیدم استاد به کلاش راهم نمیداد. بعد از تموم شدن کلاس شماره ساناز رو گرفتم.

-الو؟

-سلام ساناز! چرا نیومدی امروز؟؟

صدای گرفته اش به گوشم رسید.

-صدامو ببین! سرما خوردم! صبح اصلا نمیتونستم از جام تکون بخورم!

-ان شالله که زودتر خوب بشی! خوب من همه چیزایی رو که نوشتم کپی میگیرم برات بیارم!

-ممنونم دوست جونیی!!

لبخندی زدم و بعد از خدحافظی گوشی رو داخل کیفم گذاشتم. هیچوقت از ساناز دلگیر نمیشدم. اگر میشدم زود فراموش میکردم.

به سمت انتشارات رفتم. انتشارات فوق العاده شلوغ بود. سعی کردم بدون صف برم جلو که دیدم همیشه! پشت آخرین نفر ایستادم و پرسیدم:

-ببخشید دستگاه کپی شون درست شده؟

دختره یه نگاه بدی بهم انداخت و گفت:

-خوب اگه درست نشده بود این همه آدم واسه چی اینجا واستادن؟



گفت و با اخم روشو ازم گرفت. زیر لب ایشی گفتم. خوب البته راس میگه دیگه! این چه سوالی بود؟ جزوه رو درآوردم تا برگه های لازم رو برای کپی مرتب کنم!

-من موندم تو چی جووری دانشگاه قبول شدی دختره خنگ!!

با صداش دقیقا کنار گوشم هل کردم و برگه هام روی زمین پخش شد. سریع خم شدم و بعد از تکوندن برگه هام مرتبشون کردم.

صاف ایستادم که باز صداش اومد. البته احساس کردم لحنش آشناس!

-ببخشید دستگاه کپی شون درست شده؟

با حیرت نگاهش کردم.

-منو مسخره میکنین؟!

دستاشو بالا آورد.

-من غلط بکنم خانوم دادفراکی جرئتشو داره؟! مخصوصا که الان ضربه دستتونم چشیدم!

خجالت زده سرمو پایین انداختم.

-من اصلا همچین آدمی نیستم که به بزرگتر از خودم بی احترامی کنم! اولی خود شما باعث شدین که اون کارو بکنم!

مطمئن نبودم میشنوه یا نه! خیلی آروم گفتم:

-من بازم معذرت میخوام!

و پشت بهش منتظر ایستادم تا نوبتم برسه!

علیرام



از پشت سرش بهش خیره شدم. قدش به زور تا شونه های من میرسید. از بچگی نسبت به هم سن و سالاش ریزه میزه بود. لبخندی زدم و سرمو پایین انداختم و به سمت سلف رفتم.

از دور مهبذ رو دیدم که تکیه داده به صندلی و چاییشو نوش جان میکنه. سیا هم سرشو گذاشته رو میز. نزدیکشون شدم و روی صندلی نشستم. با نگاهم از مهبذ پرسیدم.

-سیا چشه؟؟

ابروشو بالا انداخت و چیزی نگفت. از زیر میز با پام به پای سیا زدم.

-هوی!

خفه گفت:

-نکن!

به مهبذ نگاهی کردم و اینبار محکم تر از قبل زدمش.

-پاشو ببینم! چته تو!؟

با ضربه دومم سرشو بالا آورد که قیافم رفت تو هم.

-این چه وضعشه؟! کی زدنت؟ همش 5 دقیقه نبودم! نامردا تنها تنها دعوا؟؟

مهبذ با تاسف سرشو تکون داد که سیا گفت:

-در طول عمرم خواستم یه بار با شجاعت حرف دلمو بزنم این شد نتیجش!

فهمیدم قضیه چی بوده. خیلی سریع سرشو به سمتم خم کرد که باعث شد عقب تر

برم.



-چته؟

بی توجه با همون قیافه درهمش گفت:

-سیما نامزد داشته!

با این حرفش از خنده منفجر شدم.

-زهرماررر!

مهبد هم خندید و گفت:

-حالا خوبه تو دانشگاه نکوبیده دهنه! اونوقت توام مثل علی تعهد میدادی!

چشم غره ای بهش رفتم.

-چطور شد؟

سیا دستی به گوشه لبش کشید.

-جلو دانشکده رفتم که مثلا اعتراف بکنم نگو نامزد خانوم همه حرفامو شنیده!

خندم شدت گرفت.

-چه با جرئت!

با اخم بلند شد و رفت.

-اذیتش نکن بابا! تا الآن من داشتم سر به سرش میزاشتم!

به مهبد نگاه کردم و گفتم:

-حالا خداییش نامزد داشته؟! این سیا چطور نفهمیده تا الآن!



-چه میدونم! شاید تازه نامزد کرده باشه! البته از سیام بعید نیست! این همیشه سرش تو برفه!

خندیدمو سرمو تگون دادم.

در حال فوتبال دیدن و تخمه شکستن بودم که صدای پا اومد. وقتی متوجه شدم پیامه به تخمه شکستنم ادامه دادم. زیر چشمی نگاهش کردم. قیافش درهم و دستش رو سینهش بود. به سمت آشپزخونه رفت. پوزخندی زدم. نباید دلم براش میسوخت.

-صداشو کم کن! بقیه بیدار میشن!

نگاهش کردم. چیزی نگفتم تا بره ولی انگار نه انگار! مطمئنا حاجی و مامان بیدار نمیشدند. اتاق اونا مثل اتاق من طبقه بالا بود. اومد رو میل تک نفره کنارم نشست. کنترل رو برداشت و دو تا دونه صداشو کم کرد.

-گلی فردا امتحان داره، بد خوابش میکنی!

متنفر بودم از این که نقطه ضعفم رو میدونست.

-کدوم تیماست؟

گردنمو کج کردم و گفتم:

-چرا نمیری بخوابی منم به کارم برسم؟؟!

با حرف من مثل همیشه انگار که چیزی نشنیده پرسید:

-این وقت شب وقت فوتبال دیدنه؟؟

نچی کردم و پامو از روی میز برداشتم و صاف نشستم.

-میزاری فوتبالمو ببینم یا نه؟!



پوزخندی زدم و گفتم:

-هان! اومدی که مثلاً از معذرت خواهی بشنوی؟!!

دستش به سمت قلبش رفت.

-مزخرف نگو علی!

تی وی رو خاموش کردم و گفتم:

-مثل این که همیشه!

بلند شدم برم که گفت:

-یکی دو ترم دیگه درست تموم میشه! برنامه چی؟!!

با حیرت به سمتش برگشتم و با خنده ای ناباورانه ای پرسیدم:

-یعنی تو الآن انتظار داری من از برنامه آیندم برای یه غریبه توضیح بدم؟!!

-علی!!!

نزدیکش شدم.

-هیچوقت سعی نکن ادای داداش بزرگوارو دربیاری

برگشتم که باز صداش رفت رو اعصابم.

-تو چه بخوای چه نخوای من داداشتم! اونم از نوع بزرگش!

عصبی به سمتش برگشتم. کاملاً جدی بهم نگاه میکرد.

-یه خورده بزرگ شو علی! چرا همش باهام لج میکنی?!!

یقشو تو دستم گرفتم و آرام گفتم:



-نزار اون طرف صورتتم کبود کنم پیام! سرت تو کار خودت باشه! تو راه خودتو برو
منم راه خودمو! تو عزیز دردونه بابام باش! منم...

-حاجی بابای منم هست!

به عقب هلش دادم و گفتم:

-نصفه شبی دهن منو باز نکن!

نگاهم از دست روی قلبش کنار نمیرفت. ولی باید حرفمو میزد.

-تو فقط پسر دوست مامانمی! همین!

صبر نکردم ببینم چه عکس العملی نشون میده. به اتاقم رفتم و لعنتی فرستادم به
فوتبالی که نتونستم کامل ببینمش!

سر کلاس بودم که گوشیم تو جیبم لرزید. توجهی بهش نکردم. هر کی باشه بعدا
باهاش تماس میگرفتم! اما انگار قصد نداشت بیخیال شه. گوشی رو در آوردم تا
خاموشش کنم که شماره گلی رو دیدم.

از کلاس بیرون رفتم و جواب دادم.

-تو میدونی سر کلاس گلی! چرا بیخیال نمیشی!؟

صدای گریه اش باعث شد مکث کنم.

-گلی!؟

با گریه گفت:

-داداش!

ترسیدم بلایی سرش اومده باشه.



-جون داداش؟ چی شده گلی؟ خوبی؟ کجایی تو؟

جمله بعدش با گریه شدید تری بود.

-مامان! مامانم علی! بیا اینجا!

تقریبا داد زدم:

-میگی چی شده یا نه گلی؟ مامان خوبه؟!

با صدای بلند من سعی کرد واضح تر توضیح بده.

-داشتیم.. داشتیم با مامان میرفتیم خونه دایی که یه دفه ..یه دفه من نفهمیدم به

خدا...یه ماشین با سرعت اومد که... الانم بردنش اتاق عمل!

باز گریه کرد و گفت:

-داداش تو رو خدا بیا!

وایی از دهنم خارج شد که دستی رو شونم نشست. مهبد نگاهی کرد و گفت:

-چی شده علی؟ چرا داد میزنی؟!

گوشی رو بهش نشون دادم و گفتم:

-مامانم مهبد! باید برم!

خواستم برم که بازومو کشید.

-کجا؟؟ وایستا! این چه حالیه؟! مامانت کجاس؟

خلاصه براش گفتم. چند لحظه بعد از ماشینم که حالا مهبد راننده اش بود پیاده

شدیم و داخل رفتیم. بعد از این که پرسیدم با هم به سمت اتاق عمل رفتیم. هر سه



تاشون رو صندلی نشسته بودند. گلی با دیدن من به سمتم دوید و با گریه گفت: -
داداش!

به سمتشون رفتیم. حاجی دستی به صورتش کشید.

-ای خدا! این چه مصیبتی بود؟! -

-مامان چطوره؟! -

پیام سری برای مهبد تکون داد و رو به من گفت:

-به ما گفتن منتظر باشیم!

همون لحظه در اتاق عمل باز شد و دکتر خارج شد. همه تقریبا به سمتش دویدیم.

-چی شد دکتر؟ -

-آقا چی شد؟ حالش خوبه؟ -

-حال مامانم خوبه آقای دکتر؟! -

ولی نگاه من به چشمهای دکتر بود. ماسکش رو از روی صورتش برداشت و گفت:

-ما تلاشمونو کردیم! متاسفانه ضربه خیلی سنگین بوده! نتونستیم نجاتشون بدیم! خدا

بهتون صبر بده!

خیره به دهن دکتر بودم که صدای جیغ گلی و "ای وای بر من، ای وای بر من" گفتن

حاجی منو به خودم آورد. بی حرکت بودم که دکتر از کنارمون گذشت و رفت. پیام

قلبشو فشار میداد. هیجان برآش مضر بود. آروم روی صندلی نشست و من بودم که

چشمای نم دارشو دیدم. حاجی دنبال دکتر راه افتاد. به چه امیدی؟؟ زنده کردن

کسی که مرده؟! -



گلی اونقدر زار زده بود که از ضعف نزدیک بود بیوفته. قبل از اینکه به خودم پیام مهبد نگهش داشت.

-مواظب باشین گلبرگ خانوم!

مهبدو آروم کنار زدم و گلی رو به خودم فشردم.

-مامانم! مامانم رفت! همش تقصیر من بود! هلم داد که نجاتم بده!

به صورتش نگاه کردم. تازه زخم کنار پیشونیش رو دیدم. چشمای پر آبش که شباهت زیادی به چشمای مامان داشت باعث شد به خودم پیام و بفهمم دورم چه خبره و بغض منم بشکنه!

زهرا

یه ماه از روزی که خبر فوت مهشید خانوم، زن حاجی سلیمی همه جا پیچید میگذره. واقعا ناراحت شدم. به نظرم خیلی جوون بود برای این که انقد زود بره. بیشتر از همه دلم برای بچه هاش می سوزه. تو هیچکدوم از مراسمات شرکت نکردم. نه مامان اونقدری حالش خوب بود که با هم بریم هم من تنهایی نمیتونستم برم. خوب برم بگم چی؟؟

تو این یه ماه مثل همیشه به کلاسا می اومدم و میرفتم. و عجیب جایی بود که جای خالی آقای سلیمی تو دانشگاه احساس می شد. بعد از فوت مادرش دیگه دانشگاه نیومد. ولی خوب شنیده بودم که چون درگیر مراسمات و خواهرش بوده تا حالا نیومده! دستام که از سرما قرمز شده بودن رو به هم مالیدم و روشن هااا کردم تا گرم بشن. دوباره تو جیب پالتوم کردم مشون و به جهت مخالف مسیر ماشین ها نگاه کردم. خبری از اتوب*و*س نبود. ساعت مچیم 9 و 45 دقیقه رو نشون می داد. کمی جلوتر ایستادم که اگر تاکسی مناسبی دیدم سوار بشم تا دیر به کلاس نرسم.



به خودم نگاه کردم. با این سر و وضعم که روی پالتوم برف نشسته واقعا منظره جالبی نداشتم. آخه کی تو این هوا منتظر اتوب*و*س می ایسته که من ایستادم؟؟ با دستم برف های روی پالتومو تکوندم که همون لحظه صدای بوق ماشینی باعث شد سرمو بالا بیارم. چشمام گرد شدند.

از ماشینش پیاده شد و به سمتم اومد. دقیقا رو بروم ایستاد. نگاهی دقیقی به سر و وضعم کرد و گفت:

-تو این هوا منتظر اتوب*و*سی؟؟

حواسم به این نبود که دوم شخص خطاب شدم. فقط به چهره اش نگاه کردم. یه لحظه از ذهنم گذشت که ژست جدی خیلی بهش میاد. چون من همیشه صورت شوخشو دیدم، صورت شادشو... و این اخمی که الان رو چهرش بود واقعا نظر آدمو جلب میکرد.

-میشنوی چی میگم؟؟

به خودم اومدم. عطسه ی بی موقعی کردم و گفتم:

-سلام آقای سلیمی!

انگار که از تماشا کردن من نهایت لذت رو میبره، دست به سینه شد و با پوزخندی گفت:

-سلام زهره!

تو دلم نچی گفتم. اخمی کردم و گفتم:

-من همیشه با اتوب*و*س رفت و آمد میکنم! الانم دیدم دیر اومد، میخوام با تاکسی برم. نمیخوام دیر به کلاس برسم. با اجازه!



اومدم از کنارش رد بشم که گفت:

-منم دارم میرم دانشگاه! بشین بریم!

به هیچ وجه سوار ماشینش نمی شدم چه برسه همچین جایی.

-نه ممنون! خودم میتونم برم! شما بفرمایید.

قدم دوممو برداشته بودم که کولمو از پشت کشید.

-بیا بشین کسی برات حرف در نیاره! میبینی که هیشکی نیست!

از حرکت سریعش که تکون خورده بودم. سعی کردم تعادلمو به دست بیارم. سرفه ای کردم و گفتم:

-نه آقای سلیمی! من فقط نمیخواستم مزاحم شما بشم.

با همون قیافه اخموش به سمت در راننده رفت و گفت:

-مزاحم نیستی! بشین هوا سرده!

گفت و نشست. این چی بود که گفتم؟؟ مضطرب نگاهی به اطراف کردم. واقعا یه مگس هم پر نمیزد.

با مکث به سمت ماشینش رفتم. خواستم برم عقب بشینم که در جلو رو از داخل باز کرد. لبمو گاز گرفتم و جلو نشستم و در رو آرام بستم.

فضای ماشین به قدری گرم بود که لبخند نا خواسته ای زدم و شال گردنمو شل تر کردم. کمر بندمو بستم. صدای خفیف مجری خوش صدای رادیو جوان به گوش می رسید. میخواستم بگم اگه میشه صداشو بیشتر کنید که همون لحظه دکمه اشو زد و خاموشش کرد. بخاری رو سمت من تنظیم کرد و گفت: -وقتی میبینی هوا این طوریه،



مطمئن باش وسایل حمل و نقل عمومی سر ساعت همیشگی از اونجا رد نمیشن! پس بهتره زنگ بزنی با آژانس بری نه اینکه یه ربع بیست دقیقه تو این برف منتظر بمونی! اون چی میدونست از این که من امنیت اتوب*و*س و رفت و آمد با اتوب*و*س رو با هیچی عوض نمیکنم؟! مخصوصا با تاکسی و آژانسی که کرایه اش چند برابره!

سکوت کردم که گفت:

-زبونت یخ بسته؟!!

خجالت زده نه ای گفتم.

اینبار اون سکوت کرد که با کلی کلنجار رفتن با خودم آخرش گفتم:

-آقای سلیمی بهتون تسلیت میگم! خیلی برای مادرتون ناراحت شدم!

از گوشه چشم دیدم که به سمتم نگاهی انداخت. خیلی آروم گفت:

-ممنون!

عطسه ای کردم که نچی کرد.

-سرما خوردی!

به شانس مزخرفم که روبرو شدن با آقای سلیمی در اون وضعیت بود لعنت فرستادم و

آروم گفتم:

-فکر کنم آره!

جدی گفت:

-فکر نکن، مطمئن باش!



مثل مامان دعوام می‌کرد. حرص خوردم و ترجیح دادم تا رسیدن به دانشگاه حرفی نزنم.

نگه داشت و کمر بندشو باز کرد. منم کمر بندمو باز کردم. همونطور که شال گردنمو دور گردنم سفت میبستم گفتم:

-خیلی ممنون آقای سلیمی!

سرشو تکون داد و گفت:

-اینجوری صدام میزنی فکر میکنم داری بابامو صدا میزنی!

لبمو گاز گرفتم:

-این چه حرفیه آقای سلیمی!؟

خندید و گفت:

-ساعت چند کلاست تموم میشه؟؟

بی حواس جوابشو دادم.

-فکر کنم 12 و نیم تموم شه. استاد مهدوی گفته تمرین اضافه حل میکنه!

-خوبه!

گفت و پیاده شدیم. بعد از یه تشکر دیگه به سمت کلاس رفتیم. خدا رو شکر کسی

ندید من از ماشین کی پیاده شدم!

علیرام



بر خلاف تصور من واقعا راضی شد که سوار بشه. میدونستم اگه مثل همیشه ازش بخوام سوار نمیشه پس تلاشمو کردم که قانعش کنم. همون لحظه که دیدمش بینی و گونه های قرمزش باعث شد تو ماشینم بلند بگم: -دختره خنگ!!
سرمو تکون دادمو به سمت راهرو قدم برداشتم.

-علی!!

به عقب برگشتم. سیا به سمتم اومد و دستشو به شونم زد.
-کجاها سیر میکنی داداش؟؟! صد بار صدات زدم ولی مثل دیوونه ها لبخند میزنی و رد میشی! خوبی؟ حالت خوبه؟! چه عجب ما اینورا دیدیمت!
به مسیرم ادامه دادم و سیا هم کنارم می اومد.

-متوجه نشدم!

-خوبی؟! چه خبرا?!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم.

-یعنی اگه خبری هم باشه تو خبر نداری??!

تو این یه ماه اصلا تنهام نذاشتن! نه سیا نه مهبد!

خندید و گفت:

-این واحد رو حذف کنی سنگین تری!

منتظر نگاهش کردم که گفت:

-شمس گفته به سلیمی بگید خودش حذف کنه!

با آرامش گفتم:



-خوب حذف میکنم!

-حذف میکنی؟؟ به همین راحتی؟؟!! خره پیش نیازه میفهمی؟؟!

-خوب باشه! چیکار کنم!؟

پوفی کرد و گفت:

-الآن تو فاز جذبه ات بمون! موقع انتخاب واحد میبینمت!!

جلوی خندمو گرفتم.

-مهبد کجاس؟

-گفت میاد حالا!!

کمی مکث کرد و پرسید.

-خواهت چطوره!؟

نگاه عمیقی بهش کردم و گفتم:

-تغییری نکرده! برات نگرانم!

-خوب راضیش کن که...

-نمیشه، راضی نمیشه! به زور راضیش کردم مدرسه بره! درساش افت کرده! مدیرشون

به حاجی گفته حواسش سرکلاس نیست. باید یه فکری بکنیم...

چونه شو خاروند و گفت:

-بریم پیش دایی مهبد!؟

-من میگم نره تو میگی بدوش!! راضی نمیشه پاشه بیاد!



خندید.

-کاری نداره! دکترو میبریم پیشش!!

نگاهی کردم.

-دایی مهبد مگه اونور نیست اصلا؟؟!!

-نه بابا یه ساله برگشته! کجای کاری تو! خوب پس بزار به مهبد هم بگیم ببینیم میشه یا نه!

-امیدوارم گلی همکاری کنه!

کیفمو برداشتم و رو به مهبد گفتم:

-پس منتظر خبرتم!

سرشو تکون داد.

-باشه داداش!

بعد از خداحافظی با عجله از کلاس خارج شدم. امیدوارم نرفته باشه. جلوی در دانشگاه رسیدم. به ایستگاه نگاهی انداختم که زهره رو با دوستش تو ایستگاه دیدم. یه خورده صبر کردم که دوستش با تکون دادن دستش خداحافظی کرد و رفت. هرچند اگر دوستش بود برای من مهم نبود. سریع سوار ماشین شدم و دقیقا جلو پاش ترمز کردم. یه بوق زدم که حتی سرشو بالا نیاورد. دوباره بوق زدم که دیدم نخیر خانوم خوابه!

شیشه همون سمت رو پایین دادم و بلند صداس زدم:

-زهره!!!!



با صدای من تکون شدیدی خورد و بهم نگاه کرد. خنده دار ترین صحنه عمرم قیاقه ترسیده الانش بود. خندمو در غالب لبخند پهنی در آوردم. دیدم اگه کاری نکنم تو همون حالت میمونه!

-بیا دیگه! چرا نگاه میکنی!؟!

دو سه تا دانشجوی خانوم از در دانشگاه خارج شدند که نگاهش رفت به همون سمت. اخمی کرد. با عصبانیت به سمت ماشین اومد و نشست و گفت:

-میشه لطف کنین هر چه زود تر راه بیوفتین!

متعجب از رفتارش سرمو تکون دادمو خواستم حرکت کنم که کسی به شیشه سمت من ضربه زد. شیشه رو پایین دادم که کاش پایین نمیدادم.

زهرة

با چشمای گرد شده به سپهر کیانی که سمت آقای سلیمی ایستاده بود نگاه کردم. نگاهش بین منو آقای سلیمی در گردش بود اونم با پوزخندی که دلیلشو نمیفهمیدم. با صدای آقای سلیمی بهش نگاه کردم.

-فرمایش!

کیانی یه نگاه دیگه به من کرد و خم شد و سرشو نزدیک گوش آقای سلیمی برد و چیزی گفت که هر چه قدر تلاش کردم بشنوم موفق نشدم.

با دیدن اکیپ فرزانه که از دانشگاه سریع سوار شدم. فرزانه بمب خبر بود. چه راست چه دروغ! من نمیخواستم حرفی پشتم در بیاد. تو یه تصمیم ناگهانی سوار ماشین شدم تا بگم این بار آخری هست که سوار ماشینش میشم و صبح اون بود که منو مجبور کرد سوار بشم. و این دلیل همیشه هر موقع گفت بیا سوار شو من پیام سوار شم!



با افکار خودم درگیر بودم که کیانی رو به من گفت:

-خدا حافظ خانوم دادفر!

اخمی کوچیکی کردم. هیچوقت ازش خوشم نمیومد. شهرتش تو دانشگاه دیگه برای همه جا افتاده بود. اون یه دختر باز حرفه ایه!

از ما دور شد. تا خواستم حرفی بزنم ماشین از جاش کنده شد. با ترس کمر بندمو بستم و بلند گفتم:

-خواهش میکنم آرام تر!

نه تنها سرعتشو کم نکرد بلکه وقتی وارد خیابون اصلی شدم احساس کردم سرعتش بیشتر هم شد. هیچ کس حتی خانوادم هم نمیدونستن من فوبیای سرعت دارم! ترسم از سرعت نمیدونم از کجا شروع شد ولی از وقتی یادم میاد باهام هست. صدام به وضوح میلرزید.

-آقا.. آقای سلیمی! خواهش می ک...می کنم!

صدامو نمی شنید.

نفسم گرفته بود. گوشه صندلی رو تو مشتم گرفتم و چشمامو بستم و با تمام وجودم جیغ زدم:

-توروخدا سرعتتو کم کن!

با توقف ماشین کنار اتوبان اولین قطره اشکم چکید. همیشه از این که گریم مثل بقیه نیست شاکی بودم. من زیاد گریه نمی کردم. وقتایی هم که گریه می کردم ربطی به فصلش نداشت با اولین قطره اشک لپا و دماغم قرمز می شد و آب دماغم آویزون! و بدترین حالتش این بود که مثل دختر بچه ها هق میزدم!



علیرام

سعی کردم فکرمو از حرفای سپهر دور کنم و حواسمو جمع کنم روی زهره که همین چند دقیقه پیش دوم شخص خطابم کرده بود و حالا مثل دختر بچه ها گریه میکرد. نمیدونستم چیکار کنم! از طرفی خندم گرفته بود. گریه اش خنده دار بود برای من! گلی هم با تمام اخلاق بچگونه اش این مدلی گریه نمیکرد. دیگه انقدرم ترسناک رانندگی نکردم که! خواستم دهنمو باز کنم که با گریه جیغ زد: -خیلی بدین!! دستمال جیبی ای از کیفش در آورد. یه برگ برداشت و محکم رو دماغش کشید. نتونستم تحمل کنم با لبخند گفتم:

-حالا چرا گریه میکنی!؟

به سمتم برگشت. خودمو کشتم تا اون لحظه قهقهه زنم. اگه میتونستم لپشو میکشیدم و میگفتم:

-آخییی عمویی کی تو رو زده!!!؟؟؟

یه بار دیگه دستمال به دماغش کشید و به خاطر صدای ماشین هایی که به سرعت از کنارمون رد میشدند، بلند گفت:

-شما باعث گریه منین! من از سرعت زیاد می ترسم آقای سلیمی!! این چه کاری بود کردین!؟

متعجب نگاهش میکردم. مگه میشه آدم از سرعت بترسه!؟ من که عاشق سرعتم!! به اطرافش نگاهی کرد و صورتشو برگردوند.

-آقای سلیمی اینجا تاکسی گیرم نمیداد! میشه منو تا یه ایستگاه برسونید؟ در ضمن دیگه نمیخوام مزاحمتون بشم! مثل همیشه شما مسیر خودتونو برید منم مسیر خودمو!



پوفی کردم و گفتم:

-ای بابا! زهره!!

نفس عمیقی کشید که دوباره صدایش زدم.

-زهره؟؟ آخه من از کجا میدونستم؟!

سریع بهم توپید:

-اونوقت این طرز رانندگیه؟؟! مگه مسابقه اس؟

لبمو گاز گرفتم و خندمو قورت دادم. به کل حرفای اون سپهرو فراموش کرده بودم.

ماشینو روشن کردم و این بار آروم تر می رفتم.

بعد از یه سکوت چند ثانیه ای گفتم:

-ببخشید!

جوابمو نداد.

-به جان گلی که برام عزیزه نمیدونستم می ترسی وگرنه انقد سریع نمی روندم!

نگاهی بهش انداختم. رنگ صورتش عادی شده بود.

-واسه چی جون خواهرتون به خاطر یه همچین مسئله کوچیکی قسم میخورید؟؟

تو دلم گفتم:

“به خاطر همین مسئله کوچیک چند بار سرم داد زدی، دوم شخصم خطاب شدم. و

خبیث اضافه کردم:

-گریه تو هم برای اولین بار دیدم!!

سرفه ای کردم و گفتم:



-خوب بخشیدی یعنی؟

دقیقا مثل ماما شد لحنش:

-بحث بخشیدن یا نبخشیدن من نیست. آدم تو هر موقعیتی باید احتیاط کنه! اگه من نبودم یه بلایی سر خودتون می آوردید آقای سلیمی! موقع رانندگی باید فکرتونو آزاد کنید..میدونید من چند نفرو میشناسم که به خاطر همین بی دقتی تصادف کردند و الان پشیمونند. خوب شما...

همینطور داشت میگفت و میگفت سرمو کمی به سمت چپم مایل کردم و بی صدا خندیدم.

-چیز خنده داری گفتم آقای سلیمی؟؟ ببینید همه چیزو نباید به شوخی گرفت که! خواهشا از این به بعد بیشتر مراقب باشید! آقای کیانی چی بهتون گفتن که عصبی شدین؟؟

خود به خود خندم قطع شد. نگاه به زهره کردم که منتظر نگاهم میکرد.

-هیچی!

-به خاطر هیچی شما اینطوری شدین؟

سکوت کردم و ترجیح دادم فعلا چیزی نگم.

-فردا خوبه؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-خوبه فقط بزار قبلش به گلی هم بگم!

مهدب با تعجب پرسید.

-نگفتی هنوز؟؟



بدون جواب دادن بهش نگاهم به سمت سپهر عوضی که سمت دیگه ای بود و با اون دوستای مزخرف تر از خودش بلند بلند میخندیدند، رفت.

با ضربه پای مهبد به پام گفتم:

-هوم؟ چی میگی؟

-چیزی شده؟

نگاهمو باز به سپهر دوختم و گفتم:

-حالم ازش بهم میخوره! پسره لجن!

مهبد دنباله نگاهمو گرفت و گفت:

-سپهر و میگی؟ بیخیال داداش به اون چیکار داری؟

-دیروز که زهره رو میرسوندم...

سیا با خنده بزرگی گفت:

-ایول داداش خودم! پیشرفت کردی!!!

مسخره ای گفتم و ادامه دادم:

-زد به شیشه و آروم طوری که زهره نشنوه گفت: "داداش زهره میدونه تو می بری و میاریش؟"

آشغال زیر لبی هم نثارش کردم که سیا گفت:

-این داداش زهره رو از کجا میشناسه؟

چونمو خاروندم و گفتم:

-دومادشون رفیق پیامه!



سیا مسخره تر خندید.

-چه ربطی به پیام داره اسکول؟!!

اخمی کردم و گفتم:

-پیام و دوماد اینا و داداش زهره رفیقن الاغ!!

مهبد نگاهشو از سپهر گرفت و رو بهم کرد.

-خوب چه ربطی داره داداش! خوب رسوندی دیگه مگه چیه؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

-داداششو از بچگی میشناسم من! از این داداش غیر تیاس!

سیا خندید.

-اوه اوه!

مهبد دستشو به شونم زد و گفت:

-حالا تو چی گفتی؟

-گفتم داداشش میدونه! بعد با پوزخند کریهش گفت "آهان که این طور" بعدشم که از

زهره خداحافظی کرد و رفت.

هر دو تاشون با چشم گشاد گفتند:

-تو چی گفتی؟؟!

-صداتو بیارید پایین بابا! خوب چی میگفتم؟ تنها چیزی بود که به ذهنم

رسید. نمیگفتم سپهر بیخیال نمیشد!

زهره



صدای تلویزیون خفیف بود. بابا به صفحش زل زده بود و چایی میخورد. مامان هم خواب بود. منم تو اتاق کوچیکم که بعد از رفتن رضا دیگه فقط مال خودم بود کتابمو روی سرم گذاشته بودم و از حفظ قسمتی از متنو برای خودم میگفتم. درسی بود که هر چه قدر میخودم باز یادم میرفت. با صدای تلفن از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. سریع برداشتم تا با صداش مامان بلند نشه.

-بله؟

-سلام خواهر خانوم!

-رضا!!!! سلام داداش!

-خوبی خواهری؟ مامان بابا؟ خوبین همه؟

روی صندلی نشستم و تلفن رو روی پاهام گذاشتم.

-همه خوبیم! تو خودت خوبی؟

-منم خوبم!

-چه خبر؟ کارت چی شد؟

-هنوز معلوم نیست من صحبت کردم که اگه میشه بدون سابقه کاری قبولم کنن طرف

عموی یکی از هم اتاقیامه! باید ببینم چی میشه! تو چیکار میکنی؟ دانشگاه میری؟

چیزی کم و کسر نداری؟؟

لبخندی می زنم به نگرانی هاش و میگم:

-نه داداش! مشکلی ندارم! همه چی رو براهه! رضا دلمون برات تنگ شده!

صدای ناراحتش به گوشم رسید.



-قوربون دلتون برم! امن بیشتر! اگه شد قبل شروع کاره یه سری بهتون میزنم! بزار امتحانام تموم بشه، با خیال راحت پیام پیشتون!

با خوشحالی یه خورده دیگه باهاش حرف زدمو خداحافظی کردم.

سرمو روی میز گذاشتمو با ناله گفتم:

-ساناز این همه خوندمو آخرش گند زدم! این ترم پاس نمیشم! میدونم!

-وا! بد به دلت راه نده! مگه نمیگی هر چی یادم بودو نوشتم خوب حالا نگران نباش!

زهرة من از استرس دارم میمیرم!

صاف نشستم.

-اووووووه بسه دیگه توام دو هفته است مغز منو تیلیت کردی! بابا یه خواستگاره دیگه

میان و میرن!

-آخه من واقعا نمیدونم چیکار کنم!!

-بقیه چیکار میکنن توام همون کار رو بکن!

ضربه ای به سرم زد و بلند شد.

-خاک تو ر من که دوستم تویی! عوض دلداری دادنته؟! کلاس داری؟

خندیدم و گفتم:

-آره یه 45 دقیقه دیگه شروع میشه. میری؟

-آره دیگه برم یه خورده به خودم برسم!

-از الان میخوای آماده شی تا 7 شب؟؟

-هی مسخره کن خوب زهره؟؟؟ نوبت خودتم میرسه پیشور!



بعد از رفتن ساناز احساس ضعف کردم. امروز صبح دیر از خواب پا شدم. ترسیدم دیر برسیم که بدون خوردن صبحونه اومدم. بلند شدم تا برم و یه خورده به شکمم برسم. بسته های بای رو باز کردم و روی نیمکت گذاشتم. چایی مو تو دستم گرفتم و همین که خواستم یه دونه از های بای بردارم یه دستی قبل از من یه دونه برداشت. با تاسف به آقای سلیمی که تازگی ها احساس بدی بهش ندارم نگاه میکنم و میگم:

-نوش جونتون! فکر کردم فقط منم که صبحونه نخوردم!

یه تکه از های بای رو گاز زدم. بیسکوییتو که قورت داد، خندید و گفت:

-من صبحونه خورده بودم بابا!

جرعه ای چایمو خوردم و نگاهمو از نگاهش گرفتم. تازگیا خیلی بهش خیره میشم.

-این ترم خیلی کش اومده برام!

از طرز حرف زدنش خندم میگیره.

-کش اومده؟؟

یه های بای دیگه برداشت و گفت:

-خوب خیلی طول کشید دیگه! اصلا تموم نمیشه!

هرچند از اولشم هم فهمیده بودم ولی زیر لب گفتم:

-آهان!

صدای گوشیش بلند شد که جوابشو داد.

-بله؟

-...



-نه گفتم که الان نمیشه!

-...

ایستاد و یه خورده ازم فاصله گرفت. دیگه صداشو نمیشنیدم. خودمو با چایی و های
بایم مشغول کردم که با صدای مهدی غفوری به خودم اومدم.

-خانوم دادفر؟؟

به مقنعه ام دستی کشیدم.

-بفرمایید؟

کیفشو تو دستش جا به جا کرد و گفت:

-میشه یه خواهشی از تون بکنم؟

ایستادم و گفتم:

-حتما! بفرمایید!

کمی دستپاچه شد. اینو از نگاهش فهمیدم که بین منو جایی پشت سرم در گردش
بود.

-خوب ببینید! اصلا نمیخوام سوتفاهمی پیش بیاد. میشه از تون یه شماره داشته باشم؟

اخمی از کنجکاوی رو صورتتم اومد که سریع گفتم:

-منظورم شماره منزلتون بود. مادرم میخواست با مادرتون صحبت کنه!

دستمو به هم گره زدم. هر کسی هم جای من بود منظورشو میفهمید.

-ببینین من اصلا در شرایطی نیستم که...

حرفمو برید و گفتم:



-ازتون میخوام حداقل بهش فکر کنید!

سرمو پایین انداختم که همون لحظه صدای آقای سلیمی اومد.

-مشکلی پیش اومده؟؟

نگاهش با اخم بین منو غفوری در گردش بود.

غفوری نگاهی بهم کرد و گفت:

-من منتظرم خانوم دادفر!

ازمون دور شد که من سر جام نشستم. طبیعتا مثل بقیه دخترا وقتی بحث خواستگاری میشه خجالت می کشیدم. حتی حواسم به سلیمی که کنارم نشسته بود و منتظر نگاهم میکرد نبود. نفسی کشیدم و تازه متوجه موقعیتم شدم. نگاهی به چشماش کردم که حالت سوالی داشت.

-چیزی شده آقای سلیمی؟

-غفوری چیکارت داشت؟؟

دیگه عادت کرده بودم به دوم شخص حرف زدنی اون و سوم شخص جواب دادنی خودم!

با خجالت گفتم:

-میخواستن شماره خونمونو بهشون بدم!

با کنجکاوای پرسید:

-واسه چی؟؟



دیگه طاقت نداشتم. اگه یه لحظه دیگه اونجا میموندم از خجالت آب میشدم. بلند شدم و بسته های بای رو مچاله کردم و تو لیوان چایی خالیم گذاشتم.

-ببخشید من باید برم، الان کلاس شروع میشه!

لیوان رو داخل سطل زباله انداختم و خواستم از اونجا دور بشم که گفت:

-وایستا ببینم!

بی توجه بهش یه قدم برداشتم که اومد و رو بروم ایستاد. یه نگاه بهش کردم که سریع نگاهمو به کفشم دوختم.

-منو نگاه کن زهره!

سریع سرم بالا اومد. نمیدونم این چه خیریتی بود؟؟ اصلا چه ربطی به سلیمی داشت که بهش بگم چیکارم داشت؟؟ نگاهم که باز میرفت به یه سمتی با صداش روش ثابت موند.

-شماره خونتونو میخواست که مثلا مامانش با مامانت صحبت کنه و اجازه بگیره پاشن بیان برای امر خیر؟؟؟

این سوالو با پوزخند و حرص ازم پرسید. تو ذهنم بهش خندیدم و گفتم "چه باهوش!" ولی چیزی به زبونم نیاوردم. یه خورده مکث کردم و گفتم:

-کلاس دیر میشه!

اومدم از کنارش رد بشم که بند کولمو کشید. باعث شد سرجام متوقف بشم. سرشو نزدیک گوشم آورد. خواستم فاصله بگیرم که فایده نداشت. شمرده شمرده گفت:

-حق نداری شمارتونو بهش بدی! به هیچکس!

فاصله گرفت و گفت:



-حالا میتونی بری!

صدای قلبمو میشنیدم! از هیجان زیاد نفسی که حبس کرده بودم یهو بیرون فرستادم و سوالی نگاهش کردم.

اشاره ای به ساختمون اصلی کرد و با اخم گفت:

-برو دیرت نشه!

سرمو تکون دادم. به زور به تن خشک شده ام حرکت دادمو با قدمای به ظاهر قوی به سمت ساختمون رفتم. همین که از دیدش خارج شدم دستمو به ستون گرفتم و اون یکی دستمو رو قلبم گذاشتم. از اولشم نمیخواستم شمارمو بهش بدم. ولی آخه به علیرام چه ربطی داره??

چشمام گرد شد. از کی تا حالا تو ذهنم شد علیرام??

علیرام

به همون سمتی که مهدی غفوری می رفت دویدمو خودمو بهش رسوندم.

-یه لحظه!

به سمتم برگشت.

-با منین؟

نفس عمیقی کشیدم تا تنفسم عادی بشه. صاف ایستادم و اخم کردم.

-مگه تو نمیدونی منو زهره با همیم؟

چشماش گرد شد.

-بله؟



با حفظ ژست مغرورانم گفتم:

-من و خانوم دادفر همدیگه رو دوست داریم!

اخمی کرد و بعد از مکثی گفت:

-ولی رفتار خانوم دادفر اینطور نشون...

حرفشو قطع کردم.

-رفتارشو پیش خودت تحلیل نکن! خواستم در جریان باشی!

چرخیدم برم که تو لحظه یه لبخند خبیثانه زدم و به سمتش برگشتم و با اخم پررنگی گفتم:

-در ضمن اینبارو چون نمیدونیستی گذشتم ادیگه نبینم طرفای نامزد آینده ام بچرخ!

همونطور ماتش برده بود که با لبخند از اونجا دور شدم تا برگردم خونه. قرار بود دایی مهبد عصر بیاد تا سری به گلی بزنه! باید زود تر میرفتم تا گلی رو در جریان بزارم. پامو تو خونه ای گذاشتم که تقریبا یک ماهه که وقتی در رو باز میکنم مامانی نیست که به استقبالم بیاد. یک ماهی هست که همه اعضای خانواده به طرز عجیبی ساکت و مغموم شدند. حاجی زیاد حرف نمیزنه. همه می دونستند که حاجی عاشقانه مامانمو دوست داشته و به سختی به هم رسیده بودند. پیام قبلا هم زیاد حرف نمیزد و لی الان احساس میکنم ساکت تر هم شده. گلی که دیگه میشه گفت برای هیچکدوممون اعصاب نذاشته. هر کسی میاد بهش بفهمونه بابا حتی اگه منو پیام هم جای اون بودیم مامان سعی میکرده از جون ما حفاظت کنه! و فوت مامان تقصیر اون نیست ولی گوشش بدهکار نیست که نیست.

به اتاقم میرم و بعد از تعویض لباسم به سمت اتاق گلی میرم و در میزنم.



-یه لحظه وایستا!

یه خورده بعد خودش درو باز کرد و اومد بغلم.

-سلام داداشی!

-سلام عزیز دلم. خوبی؟

از خودم فاصله دادمش و به صورتش دست کشیدم.

-گلی؟؟ داری داداشو ناراحت میکنیا!!!! گلی من انقدر ضعیف بود؟؟؟

مثل همیشه چشماش پر اشک شد و گفت:

-خودتونم جای من بودین همین حرفو میزدین؟؟ من اگه اونجا نبودم شاید مامان

میتونست خودشو نجات بده نه منو که....

-هیشششششش...

دستشو گرفتم و از اتاقش بیرون رفتیم.

-میخوام یه چیزی بگم!

منتظر نگاهم کرد که گفتم:

-امروز مهسا میاد اینجا!

لبخندی زد و گفت:

-راست میگی؟

سرمو براش تکون دادم. مهسا بر عکس مهبد واقعا شیطنت داشت. یه دختر 20ساله

که واقعا به اندازه یه دختر بچه 5 ساله شیطنت داشت. و این برای روحیه گلی خوب



بود. روی مبل نشستم و گلی رو هم کنارم نشوندم. یه خورده فکر کردم و گفتم: -
آهان یادم رفت بگم که فقط مهسا نمیاد. خانوادگی میان!
یه کوچولو فاصله گرفت و نگاهشو به ساعت دوخت.

-باشه! کی میان؟

با تعجب گفتم:

-الآن که زوده! شب میان!

باز بهم چسبید و گفت:

-باشه! ولی من فقط از پس خودمون برمیام نمیتونم واسه همتون غذا درست کنم!
لبخندی زدمو سرشو ب*و*سیدم.

-عیب نداره کدبانو! از بیرون غذا میگیریم تا شما هم یاد بگیری! خوبه؟

آروم خندید و گفت:

-باشه!

حاجی در جریان بود که قراره دایی مهبد "آقای صفوی" هم بیاد و با گلی صحبت کنه.
از اونجایی که به حاجی گفته بودم دلیلی نداشت به پیام هم بگم چون حتما حاجی
قبل از من بهش گفته.

گلی نزدیک من نشست و گفت:

-داداش؟!!

از مهبد که سمت راستم نشسته بود به سمت گلی چرخیدم که پیچ کنان گفت:

-دایی مهسا و دخترش چرا پا شدن اومدن؟؟ مگه ما میشناسیمشون؟!!



لبخندی زدم.

-خوب آشنا شدیم دیگه! مگه بده؟؟ تازه با دخترشم دوست شدی!

نگاهی به دختر دایی مهبد که اسمش ترانه بود کرد و گفت:

-نه خوبه! فقط تعجب کردم!

آقای صفوی فقط همون یه دونه دختر و داشت که از مهبد شنیدم اونو به فرزندگی قبول کردند و خود ترانه با این موضوع کنار اومده و خوشحاله! همون لحظه ورودشون آقای صفوی بابت اینکه همسرش کسالت داشته و نتونسته بیاد عذر خواهی کرد.

دختر مشغول حرف زدن بودند که آقای صفوی رو به دخترا کرد و گفت:

-ترانه بابا!؟

ترانه که در حال تعریف کردن خاطره هیجان انگیزش تو مدرسه شون به دخترا بود با صدای پدرش با تعجب گفت:

-جونم بابا؟؟

آقای صفوی خندید و گفت:

-یه نفس بگیر دخترم! خفه نشی!

همه خندیدند که ترانه ساختگی قهر کرد و روشو برگردوند.

-عه بابا!!! حالا خوبه تازه شروع کردم تعریف کردنا!!!

گلی لبخندی زد و گفت:

-میخوای اتاقمو ببینی ترانه!؟؟

ترانه ذوق کرد و بلند شد.



-آره بریم بریم!

مهسا هم بلند شد و همراهشون رفت. مهبد خیره به مسیر رفتن دخترا بود که سرمو آروم نزدیک برم.

-پخخخخخخخ!!!!

با صدای من اغراق نباشه، یه متری جا به جا شد و اخم کرد.

-خدا شفات بده

خندیدم و گفتم:

-تازگیا خیلی میری تو هیرو تا!!! خبریه شیطون؟؟!

انگار که خجالت کشید چون با تته پته گفت:

-نه..کی..کی گفته؟؟هیچ خبری نیست.

سرمو با شیطننت تکون دادمو گفتم:

-باشه باشه!

سرفه ای کرد و حواسشو به حرفای بین پیامو حاجی و داییش داد.

چند دقیقه ای گذشته بود که آقای صفوی چیزی به حاجی گفت و بلند شد و به سمت

اتاق گلی رفت و چند دقیقه بعد مهسا و ترانه از اتاق گلی بیرون اومدن بدون خود

گلی!

اون شب شب خوبی بود!گلی زیاد پرخاش نکرد!فکر خوبی بود آوردن دایی مهبد!

آقای صفوی چهره ای داشت که ناخودآگاه به دل آدم مینشست. درست مثل زهره! با

به یاد آوری زهره لبخندی زدم و رو تختم دراز کشیدم.



چهلّم مامان برگزار شد و گلی دیگه مثل قبل بی قراری نمیکرد. شاید تاثیر حرف های دکتر صفوی بوده! جای مامان واقعا خالیه! برای منی که نه با حاجی نه با مامان رابطه نزدیکی نداشتم تحمل نبود مامان آسون تر بود نسبت به پیامی که جونش به جون مامان بسته بود. تو چهلّم هم دو سه باری حمله بهش دست داد که حاجی از نگرانی نمیدونست حواسش به خودش باشه یا عزیز دردونه اش!

بعد از تموم شدن امتحانا دیگه زهره ندیدم. از حرفای پیام که داشت با گوشی حرف میزد فهمیدم داداشش از شیراز اومده که سری بهشون بزنه!

انتخاب واحدا انجام شده و از شروع ترم جدید یه هفته ای میگذره، ولی چون کلاسا یا تشکیل میشن یا تشکیل نمیشن من تر جیح دادم از هفته دوم به کلاسا برم. به فکر این که فردا شاید زهره رو هم ببینم لبخندی زدم و چشمامو بستم.

زهرة

منتظر معصومی بودیم که بیاد. بالاخره سر و کلش پیدا شد و با لبخند گفت:

-بچه ها! پرسیدم تشکیل نمیشه! پاشید برید!

به ساناز نگاه کردم و گفتم:

-یه بارم که بچه ها میان سر کلاس استاد نمیاد!

ساناز خندید و بلند شد.

-خوبه که! منم میتونم برم پیش سعید!

نگاه چپکی بهش کردم و گفتم:

-جونت براش در میره! شوهر ذلیل بدبخت!! حداقل بزار یه مدت بگذره!

ابروشو بالا انداخت و گفت:



-زهره دقت کردی تو این یه هفته ای که نامزد کردم هی داری مسخرم میکنی؟؟!
نمیبخشمتا!!!!!!

خندیدم که حرصی گفت:

-چه میخنده بیشورا! من رفتم دختره حسود!

و بعد دستشو تکون داد و کشیده گفت:

-بابا!!!!!! ای ها!!!!!! انی!

ادای عوق زدن در آوردم و دستمو به معنی خاک بر سرت تکون دادم.

امروز قرار بود رضا برگرده شیراز! از رفتنش ناراحت بودم! هممون ناراحت بودیم! این مدت خیلی زود گذشت! با درخواستش موافقت شده بود و اون کار رو به دست آورد. خدا رو شکر کردم! و بلند شدم تا هر چه زودتر به خونه برسم. میخواستم از آخرین روزی رضا اینجاست استفاده کنم!

به سمت در خروجی دانشگاه میرفتم که صدای قدم هایی که می دوید باعث به عقب برگردم. علیرام!!

خیلی وقت بود که تو ذهنم شده بود علیرام! ولی به زبون همون آقای سلیمیه! جلوم ایستاد و لبخندی زد.

-سلام!

سعی کردم لبخند نزنم ولی نشد. با لبخند گفتم:

سلام! فکر نمیکردم تا هفته دیگه بیاین!

زبونمو طوری گاز گرفتم که متوجه نشه! اومدم جملمو اصلاح کنم که با شیطنت
پرسید:



-یعنی دلت میخواست منو زودتر ببینی!؟!

سعی کردم جمله رو جمع کنم.

-آخه.. خوب آخه تو این دانشگاه فقط بعضی از دانشجو ها مثل من از جلسه های اول میان سر کلاس! معمولا هفته سومه که تشکیل شدن کلاس قطعیه!

سرشو طوری که مثلا انگار می گفت "باشه من خر شدم" تکون داد و گفت:

-آهااا خوب!!!

لبخندی زدمو گفتم:

-بله! منظورم اون بود نه که...

داشتم بیشتر خراب می کردم که گفت:

-ولی من دلم میخواست زودتر ببینمت!

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

-دلم برات تنگ شده بود زهره!

با شنیدن جمله بعدش جزوه ام از دستم افتاد و همون طور مبهوت نگاهش کردم.

خودش خم شد و جزوه مو مرتب کرد و دستم داد. لبخند چهره اش منو معذب می

کرد. نگاهمو دزدیدم که گفت: -تو چی؟

چند بار تو دلم گفتم:

-خاک تو سر ضعیفت زهره! خاک تو سرت کنن دختر! خاک تو...

-هوم؟؟؟

بدون نگاه کردن سعی کردم وانمود کنم چیزی نشنیدم.



-بخشید من میخوام برم! خدافظ!

باهام همقدم شد. "ای وایی" تو دلم گفتم. بیشتر از این حرف بزنم آبروی خودمو میبرم
با این ادا های مسخرم!

-چه روزایی کلاس داری؟!!

خدارو شکر کردم که بحثو عوض کرد. آروم جواب دادم.

-شنبه تاچهار شنبه!

-من به غیر از سه شنبه و پنج شنبه و جمعه هر روز کلاس دارم!

نگاهی بهش کردم و سرمو تکون دادم. اومدم خداحفظی کنم که گفت:

-من یه کلاس دیگه هم دارم! میخوای بری؟

باز سرمو تکون دادم و گفتم:

-بله!

-تبریک میگم زهره جون!!

به سمت صدا برگشتم. فرزانه و اکیپشون!

هم من هم علیرام متعجب به فرزانه که بهمون نزدیک می شد نگاه می کردیم.

وقتی نزدیکمون شد رو به من گفت:

-حالا یه شیرینی ارزششو داشت دوستاتو بی خبر بزاری؟؟!

تو دلم گفتم که "من هیچوقت دوستی مثل اون نداشتمو نمیخوام داشته باشم!"

رو بهش سوال کردم:



-چی میگی فرزانه؟!!

نگاهشو بین منو علیرام چرخوند و گفت:

-ای بابا! الانم خودتو میزنی به اون راه؟؟! یکی از بچه ها از غفوری شنیده بابا!! حالا گیج نشو! بنده خدا شکست عشقی خورده کم نیست که!! همه دانشگاه فهمیدن نامزدین شما دو تا!!!

با دوستاش قهقهه ای زدند و در آخر فرزانه رو به علیرام کرد و گفت:

-به شمام تبریک میگم آقای سلیمی! زهره ماهه ماه!! خوبه که از دستش ندادین! خوشحالم براتون!

تو شوک حرف فرزانه بودم که صورتمو ب*و*سید و ازمون دور شد. خود به خود نگاهم به سمت علیرام چرخید که گفت:

-توضیح میدم برات!

همین حرفش بهم فهموند که قضیه چیه... با صدای کنترل شده ای گفتم:

-شما به چه حقی به آقای غفوری گفتین من نامزد شمام؟

نگاه دوسه نفری از بچه های دانشگاه رو روی خودم حس کردم. شاید هم حساس شده بودم!

بغض کردم و دوباره پرسیدم:

-به چه حقی هان؟؟!!

اومد حرفی بزنه که با کنترل این که باز گریه ام نگیره گفتم:

-حالا چون باهاتون حرف میزنم و جوابتونو میدم فکر کردین میتونین اینطوری درباره ام حرف بزنین؟؟!



-بین زهره!!

با صدای بلند تری گفتم:

-دادفر!!!

اگه یه کم دیگه اونجا می ایستادم گریه کردنم حتمی بود. چرخیدم و گفتم:

-حالا من چیکار کنم؟؟! ای خدا!

چند قدمی دور شده بودم ازش که دنبالم راه افتاد.

-زهره؟

-...

-وایستا برات توضیح بدم!

-...

-زهره! منو ببین! بابا اونطور که تو فکر میکنی نیست!

به سمتش برگشتم و قطره اشکم چکید. با همون صدای لرزونم گفتم:

-پس چطوریه؟؟! چه طوریه غیر از این که خواستین با آبروی من بازی کنین؟؟!

دیگه از دانشگاه تقریبا دور شده بودیم. سرم داد زد:

-من همچین کاری نمیکنم!

جا خورده گفتم:

-سر من داد نزنین!

دستی به دهنش کشید و کلافه گفت:



-بین خودت نمیزاری توضیح بدم! بزار حرفمو بزنم بعد هر چی خواستی بهم بگو
باشه؟؟!

دلیلش هر چی که بود قانعم کرد باهش به سمت پارک روبروی دانشگاه بریم. روی
نیمکت نشستیم و آب دماغمو با دستمال گرفتم. هر چه قدر منتظر موندم حرفشو بزنه
ساکت موند. عصبی پرسیدم: -چرا اون حرفو بهش زدین؟؟
منتظر نگاهش کردم که نفس عمیقی کشید و به چشمام زل زد.

-چون دوست دارم!

نا خودآگاه خندم گرفت. با خنده پرسیدم:

-چون چی؟

کم کم خنده ام تبدیل به حرص و عصبانیت شد.

-چون چی؟؟ الان وقت شوخیه؟

مایل به من نشست و گفت:

-دوست دارم!

کم کم حرارت به بدنم منتقل می شد. از عصبانیت بود که بدنم تو چند ثانیه گر

گرفت. پوزخندی زدم و بغض آلود گفتم:

-حداقل بچگیام جوری اذیتم میکردین که بعدش فراموش میکردم. ولی الان...

شما.. شما پیش خودتو فکر کردین دو روز بهش میخندم دخترم ساده اس زود وابسته

میشه و بعدشم من....

یقه مو کشید و سرشو جلو آورد. از لای دندوناش گفت:

-حرفتو بفهم زهره!



با همین جملش بغض شکست و اشکام راهشونو پیدا کردند.

یقمو ول کرد و کلافه گفت:

-یه دقیقه آروم باش! یه لحظه آروم بگیر من بفهمم چیکار دارم میکنم!

هقی زدم و اشکامو پاک کردم.

-من اونجوری بهش گفتم که دیگه سراغت نیاد همین!!

نگاهمو بهش دوختم!

-به روح مامانم قصدم اذیت کردنت نیست! ببین زهره...

آروم شده بودم ولی گفتم:

-بازم حقی نداشتین اون حرفو بزنین! حالا چی میشه! فردا فرزانه همه جا رو پر

میکنه! من چیکار...

-منو نگاه کن چی میگم!!

حرفم نصفه موند که گفت:

-زهره من خیلی وقته ازت خوشم میاد! خودتم اینو فهمیدی!نگو نه!!!

سرمو پایین انداختم که ادامه داد.

-تو هم به من بی میل نیستی!!

نگاه کردن تو چشمه‌هاش سخت بود. حرفی رو زده بود که خودم به خاطرش با خودم

درگیری داشتم. حرف دلم رو زده بود. ولی من...

-مگه نه؟؟؟

به تته پته کردن افتادم.



-من.. من..

-به من نگاه کن بعد حرفتو بزن!!

با حرفش سرمو بالا آوردم.

-آره؟!!

به سختی گفتم:

-چی میگی شما! من... تو... یعنی شما اشتباه..نه یعنی.. خوب من از شما بدم نمیاد!

ولی خوب دلیل نمیشه که...

لبخندی زد و گفت:

-تو از من بدت نمیاد.همینم تا فعلا کافیه!بقیش با من!!!!

لبمو گاز گرفتمو به اطراف نگاه کردم. چرا پارک انقدر خلوته؟؟!

-منو نگاه کن زهره!!

نمیدونستم چی بگم. میخواستم زودتر برم خونه و چی شد!!!!

نگاهش کردم و گفتم:

-من نمیخوام!

با بهت گفت:

-چی؟؟

-من نمیخوام اینطوری!

با تعجب پرسید:



-چی رو نمیخوای؟؟؟!

نفهمیدم چی شد که جرئت پیدا کردم و گفتم:

-باید خانواده ها اطلاع داشته باشن!

اول همون حالتشو حفظ کرد ولی بعد لبخندی زد که من بلند شدم و بدون
خداحافظی از اونجا دور شدم.

حتی برنگشتم بینم هنوز همونجاست یا رفته!

تازه یاد حرف فرزانه افتادم! وای چرا اون حرفو زدی!! غفوری فضول خبرچین!!! آهی
گفتم. تازه موقعیتمو درک کردم. من با جمله آخرش حرفشو تایید کردم. واقعا این
کار رو کردم؟؟؟

علیرام

دستم که رو پیشونیم بود با صدای تقه در برداشتم. پیام در رو تا نصفه باز کرد و
گفت:

-میشه پیام تو؟؟

چشمامو بستم و گفتم:

-برو بیرون! نمیخوام حرفای تکراری بشنوم!

سرم نبض داشت و هنوز داغ بودم. بعد از اون جر و بحثی که با حاجی داشتم و گلی و
پیامی که با تعجب فقط نگاهمون میکردند، اومدم تو اتاقو در رو کوبیدم!

بی توجه به حرفم اومد داخل و در رو بست. لبخند رو لباش رو اعصابم بود. با
عصبانیت توپیدم.

-به چی می خندی؟؟! پاشو برو بیرون اعصاب تو یکی رو ندارم!!



رو صندلی کنار میز کامپیوتر نشست و گفت:

-میدونی مشکل تو چیه؟؟

واقعا حوصله شو نداشتم. پشت بهش دراز کشیدم که خودش جواب خودش داد.

-مشکلت اینه که نمیدونی چه حرفیو کی و کجا بزنی!!

پوزخندی زدم.

-همش سه ماهه که مامان رفته، حاجی هنوز از اون حال و هوا در نیومده، مثل من مثل

گلی!!

نشستم و با اخم گفتم:

-منم از اون حال و هوا در نیومدم! فقط...

پای راستشو که رو پای چپش انداخت و دست به سینه شد، برای اولین بار کم آوردم.

نتونستم حرف بزنم. یه خورده نگاهش کردم و دوباره دراز کشیدم.

-فقط چی علی؟؟

-هیچی! برو بیرون میخوام بخوابم!!

صدای خش خش لباسش نشون میداد که داره به سمت در میره. دستگیره در رو

پایین کشید و گفت:

-دیگه خجالت نداره که! حاجی با خود شخص زهره خانومتون یا خانوادش مشکلی

نداره، فقط الان وقتش نبود بحثشو پیش بکشی! یه خورده صبور باش بزار حاجی

سرش خلوت تر بشه! امروز با یکی از مشتریاش جر و بحثی داشت که اگه ما نبودیم

کار به دعوا می کشید. اعصابش از اونجا خورد بود و گرنه منظوری از حرفاش نداشت.

هرچند من بهش حق میدم!



مکتی کرد و گفت:

-هنوز وقت هست واسه فکر کردن به ازدواج! تو سنی نداری! الآن ما پاشیم بریم
خواستگاری باباش نمی پرسه کارت چیه بارت چیه،خونه و ماشین داری یا نه؟؟!

تو همون حالتی گفتم:

-منم نمیخوام به این زودی ازدواج کنم، خوب میتونیم تا موقعی که من همونایی که
گفتی رو اوکی کنم ما نامزد بمونیم. حاجی حرف زور میزنه، شد یه قدم برای من
برداره؟؟ شد منم مثل تو یه قدم بردارم و حاجی پشتم باشه؟؟؟

صدای بسته شدن در اومد که بلند گفتم:

-حرف حق بشنو و فرار کن!!

با صدای تگون خوردم.

-من فرار نکردم!!

به دیوار کنارش تکیه داد و گفت:

-من با حاجی صحبت کردم و اومدم پیشت!! حاجی همون قدر که رضا رو میشناسه
میدونه خانوادش چه جور آدمایی آن! نگفت من قبول ندارم،گفت بزار ببینم چی
میشه! در ضمن گفت ازم انتظار نداشته باشه قبل از سال حاج خانوم براش جشن
بگیرم!

نشستم و پرسیدم:

-من گفتم جشن بگیریم؟؟ هیچوقت نتونستم منظورمو به حاجی بفهمونم!

-مگه بدون جشنم میشه؟؟



-میگم بریم حرفا رو بزنیم که بحثی نمونه! منم اندازه شما از رفتن مامان ناراحتم فقط

میخوام تکلیفم با خودم مشخص بشه

بلند شد و گفت:

-تو از دختره هم مطمئنی؟؟ رضا یکی یه دونه شو به هر کسی نمیده!! راضی کردن رضا سخته!

-مگه میخوام با داداشش ازدواج کنم؟؟ مهم اینه که زهره راضیه! اون راضی باشه داداششم راضی میشه!

با مکت "خوبه" ای گفت و رفت.

هنوز دو ثانیه ام نگذشته بود که در بدون تقه باز شد.

-داداش!!!

ذوقی که تو صدا کردنش داشت باعث شد لبخند بزنم.

-جونم؟؟

اومد و کنارم نشست.

-زهره دختر سیمین خانومو میگی؟؟ همینایی که خونشون سر کوچه است؟؟

سرمو تکون دادم که دستاشو کوبید به هم.

-راست میگی؟؟ خیلی خوشگله! یکی دو سه بار داشتم از مدرسه بر میگشتم دیدمش!

لبخندی زدم و گفتم:

-حالا تو چرا انقد خوشحالی؟؟



جدی گفت:

-من ناراحت نمیشم! فقط تعجب کردم چون بابا قبلا میگفت که واسه...

مکتی کرد که صاف نشستم.

-واسه چی؟

خندید و گفت:

-هیچی! مهم اینه که تو زهره خانومو دوست داری! حالا چی میشه؟؟

با شک نگاهش کردم و بیخیال شدم.

-چی چی میشه؟؟ منتظر تصمیم حاجی میمونم دیگه! بدون اون که نمیتونم برم

خواستگاری!

زهره

کتابو پرت کردم کنار! اصلا نمیشه! هیچی تو ذهنم نمیره!

با این که تقریبا یک ماه از اون روزی که علیرام تو پارک حرفاشو بهم زده بود میگذره. اون روز وقتی رسیدم خونه تازه فهمیدم چه چیزایی که نشنیدم! با جدیت گفته بود که دوستم داره!! واسه منی که حتی یه بارم این جمله رو از زبون کسی غیر از خونوادم نشنیده بودم خیلی سنگین بود.

تو این یه ماه خیلی باهام حرف زد که الان شرایط نداره با خانواده اش بیاد جلو! و من قاطعانه پای حرفم مونده بودم، چون من نمیتونستم روابط کنترل شده داشته باشم با وجود داداش رضایی که همینطوری از راه دور هم به مامان میگفت به زهره بگین تو دانشگاه مواظب خودش باشه! نزاره من اینجا فکرم اونجا باشه که مبادا زهره مشکلی براش پیش بیاد. از طرفی خودم هم راحت نبودم.



یه ماه با پچ پچای دانشجو ها گذشت. یک ماه با “صبور باش، صبور باش” گفتن های
علیرام گذشت!

و امروز بعد از یه ماه علیرام گفته بود امشب با باباش صحبت میکنه، و این منم که
اینجا از استرس چیزی تو ذهنم نمیره!

گوشی رو برداشتم و رو اسمش مکث کردم. درست بود من زنگ بزنم؟؟ تو این یه ماه
فقط اون بوده که زنگ زده، فقط اون بوده که بی پروا روبروم یا پشت خط ابراز علاقه
کرده و من حتی یه قدم هم بر نداشتم! شخصیتم نیزاشت انقدر راحت برخورد کنم!
من هنوز عادت نکردم!

گوشی که تو دستم لرزید با ترس پرتش کردم. همینطور نگاهش میکردم که قطع شد.
نفسی کشیدم که دوباره زنگ خورد. بلند شدمو در اتاقمو بستم. گوشی رو برداشتم و
انگشتمو رو دکمه سبز کشیدم. با مکثی جواب دادم.

-الوو؟؟

-سلام زهره خانوم!!

از صدای بشاشش از استرسم کم شد.

-سلام! خوبین؟؟

صدای شاکیش اومد.

-هوففف زهره!!!

نمیتونستم خوب!!! چی کار کنم؟؟؟!

-بخشید!

لبخندی که زد رو حس کردم.



-ما خوبیم!! تو خوبی؟؟

حرص خوردم و گفتم:

-آقای...!

-یه بار دیگه بگی آقای سلیمی سرمو میکوبم به دیوار!!

خندیدم و گفتم:

-خو..خوب آقا علیرام!

نفسمو فوت کردم که گفت:

-یه آقا هی بچسبون به اسم ما!! بگو علی!!

بحث همیشگی این یه ماه بود که من علیرام صداش کنم و من هر بار همون آقای

سلیمی صداش میکردم. خوب علی خیلی صمیمی بود!! خجالت می کشیدم!!

-نه!! اونطوری که همیشه!!

انگار دلخور شد که بحث و عوض کرد.

-با بابام صحبت کردم.

سکوتم نشونه اضطرابی بود که داشتم.

-زهره؟ هستی؟؟

-بله بله!! خوب؟؟

خش خشی از پشت خط به گوشم رسید که گفت:

-گفت نه!!



احساس کردم توان از پاهام رفت که روی تخت نشستم. دست خودم نبود ولی گفتم:

-گفتن نه؟؟

و با همون بغضی که سراغم اومده بود ادامه دادم:

-من گفتم باباتون قبول نمیکنه، موقعیت خانوادگی شما کجا و موقعیت من کجا!!
آخه...

مکثی کردم که پرسید:

-چی میگی زهره؟؟

جوابشو ندادم.

-زهره؟؟ داری گریه میکنی؟؟؟

سکوتم باعث شد بغضم بشکنه و گریه ام بگیره.

-هی هی.. زهره؟؟؟

به زور گفتم:

-میشه قطع کنم؟؟ بعدا باهاتون حرف میزنم!

صداش عصبی شد.

-قطع کردی نکردیا!!! د آخه دختره خنگ بزار من حرفمو بزنم بعد آبغوره بگیر!! حاجی

گفت نه چون میگه الان زوده!! ولی راضیش میکنم هر چه زودتر...

نا باور گفتم:

-چی؟؟!!

تعجب و تو صداش حس کردم:



-چی چی؟؟

-یعنی پدرتون با شخص من مخالفتی نداره؟؟؟

قهقهه بلندش باعث شد گوشی رو از خودم دور کنم و دوباره نزدیکش کنم. حالا رنگ
صداش شیطنت داشت.

-داشتی پس میوفتادیا!!!!!! آخه کجا بهتر از آقای سلیمی گیر میاوردی نه؟؟

دوباره خندید و من از حرص حرفی نزدم.

-خیر خانوم دادفر!! پدر بنده با شخص شما مخالفتی ندارن!!

و دوباره از خنده منفجر شد.

تازه ضایع بازی آوردنم رو فهمیدم.

-نخندین!!

با همون خنده اش گفت:

-چشم! نمیخندیم!!

ولی مشخص بود که هنوزم داره میخنده.

خجالت برای اون لحظه ام کم بود. به زور گفتم:

-نخندین به من!! کجاش خنده داره؟؟؟ من خوب..خوب من فکر کردم پدرتون

خوب...شما یه مدلی گفتین که من فکر کردم پدرتون...

-بابام راضیه، فقط من راضیش میکنم که زودتر بیایم!! فعلا نامزد میمونیم تا درسمون

تموم بشه!

از کلمه "نامزد بمونیم" حسی ریخت تو تنم که دوباره سکوت کردم.



-زهره؟؟

جدی صدام زد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بله؟؟

-من خیلی دوست دارم، میدونستی؟؟

نتونستم حرفی بزنم. پنجره رو باز کردم تا هوا گر گرفتگی بدنمو بگیره!!

تو حال و هوای خودم بودم که پرسید:

-تو چی؟؟

با تعجب پرسیدم:

-من چی؟؟؟

صدای خنده خفیفش اومد.

-توام منو دوست داری؟؟؟!!!

دیگه گنجایش این همه احساساتو نداشتم. با خواهش اسمشو صدا زدم:

-آقای سلیمی!!!

-الهی آقای سلیمی ای که میگی بمیره!!

-عه! خدا نکنه!!! چرا همچین میگین؟؟!

جوابمو نداد.

-آقای سلیمی؟؟؟

-...



صدای نفس هاش نشون می داد هنوز پشت خطه.

-آقا علیرام؟؟

-...

زیر لب "خوب" ای گفتم و بلند تر گفتم:

-علیرام؟؟؟

-جانم؟؟؟

کاملاً غیر ارادی گفتم:

-شما.. یعنی تو! خوب تو...

انگار از طرز حرف زدنم لذت می برد.

-من چی؟؟؟

-نه نه! میخواستم بگم من..

خندید و گفت:

-خوب تو چی؟؟

به سقف نگاهی کردم و کلمه هارو تو ذهنم مرتب کردم.

-میخواستم بگم من اولین بارمه این حسو دارم!! بعدشم این که...

مگه من چند بار ابراز علاقه کردم که بلد باشم؟؟؟

-این که کل روزام با فکر کردن به شما.. یعنی تو میگذره!

سکوتش معذبم میکرد.



-ت.. تو کاری کردی که دیگه نمیتونم رو چیز دیگه ای غیر از خودتون تمرکز کنم!!

بازم سکوت!!

-من نمیدونم این جور مواقع باید چیا بگم!!

سکوت...

-آقا...

نفسی گرفتم و به زور صداش زدم.

-علیرام؟؟

جوابمو که نداد واقعا فکر کردم تماس قطع شده.

-هنوز اونجایی؟؟

-...

گوشی دور کردم ثانیه های مدت تماس نشون میداد هنوز اون پشته!!

-جوابمو نمیدین؟؟ خوب من نمیدونم چیا میخوای بشنویم! میشه حرف بزنین؟؟

صدای خنده اش اومد.

چشمامو بستم و دلمو زدم به دریا!!

-فکر میکنم که... خوب... من از شما خوشم میاد!! یعنی.. یعنی دوستون دارم!!

دستی به صورتم کشیدم و خواهشانه گفتم:

-تو رو خدا یه چیزی بگین!! سکوتتون اذیتم میکنه!!!

-زهرا؟؟؟



نفسی کشیدم و تند گفتم:

-چه عجب!! فکر کردم خوابتون برده!!

آروم خندید و گفت:

-دوست داشتم تو چشمت نگاه کنم و اینو بگم ولی خوب الآن... بگذریم! زهره؟؟

-بله؟

-نمیدونم واسه تو تهش میشه چه قدر! ولی من همون قدر میخوامت!

چیزی نگفتم. توان گفتنشو نداشتم!

آروم خندید و شوخ گفت:

-میخوای حدس بزنی الآن چه حالی داری??

-یعنی چی??

با شیطنت خاص خودش گفت:

-الآن زهره وسط اتاقش وایستاده و داره ناخونشو میجوئه!

با ترس دستمو از دهنم دور کردم.

-گرمته نه??!

چیزی نگفتم و فقط با دستم خودمو باد زدم.

بلند خندید و گفت:

-حالا نمیخواد بترسی!! من تو رو از حفظم دختر جون!!! حالا هم یه نفس عمیق بکش

و برو بخواب! فردا میبینمت!!



-شب بخیر!!

-شب تو هم بخیر بانوی خجالتی!!!

خواستم چیزی بگم که با صدای خندش تماس قطع شد. خندیدم و گوشی رو زیر
چونم نگه داشتم و زمزمه کردم.

-دارم خل میشم!!

علیرام

با ضربه محکمی که به پشتم خورد به جلو پرت شدم. سیا با نیش باز و مهربان لبخند
کنارم نشستند.

-حیوون!! کمرم شکست!! دست که نیست بیست تن آجره!!

ابروشو بالا انداخت و گفت:

-نمیدونی که چی شده!!

دستی رو باهش کمرمو گرفته بودم جلو آوردم و صاف نشستم.

-مگه چی شده حالا؟؟

ژست مغرورانه اش باعث شد بخندم.

-عمو کیا میخواد بره اونورا هزارتا سمینار و پروژہ و کوفت و زهرمار ریخته روسرش!!!

اومد بهم گفت نمیتونم آموزشگاه ول کنم برم! هر چی باشه عموم مدیر عامل کله!!

اون نباشه همیشه!!

-اوف چه کشش میدی! خوب؟؟؟



-زبون به جیگر گاز بگیر!! خلاصه اومد و گفت من مشخص نیست کی بر میگردم شاید
یه ماه دیگه شاید یه سال دیگه!! آموزشگاه دست خودتو میب*و*سه!

بادی به غبغب انداخت و گفت:

-سرورتون الان مدیر عامل معتبر ترین آموزشگاه شهره!!!

مهبذ خندید و گفت:

-خوب حالا!! والا اگه به تو باشه که تا دو روز نشده اونجارو به فنا میدی!!

بیخیال حرف مهبذ رو به من کرد و گفت:

-تو باید بیای اونجا بهم کمک کنی!!! مگه زبانت ردیف نیست! میای اونجا میشینی
وردست من هرکاری گفتم انجام میدی! اوکی؟؟؟

خندیدم و گفتم:

-عموت کس دیگه ای رو نداشت آموزشگاهاشو بسپره دستش؟؟ برای عموت ناراحتم!

زد پس کلمو گفت:

-گمشو بی لیاقت!! خره موقعیت از این بهتر می اومد سراغت؟؟؟ تو که میگی رشتته
تو دوست نداری، بعد از فارغ التحصیل شدنت میخوای بری تو آموزشگاهها تدریس
کنی! خوب اینم یه فرصت!! از همینجاها باید شروع کنی دیگه!!

بد هم نمیگفت. به مهبذ نگاه کردم که گفت:

-خوب راست میگه دیگه!!

یه خورده فکر کردم. کیا 38 سالش بود و مجرد!! ولی قیافتا همسن خود سیا می زد.

یه جوون موفق و پر کار!! از سیا پرسیدم:



-عموت واقعا به تو اعتماد کرده؟؟؟

ضربه بعدی که می اومد به سرم بخوره رو جلو شو گرفتم و خندیدم.

-میزنم تو دهن تا علی!!

سیا درسته که یه مقدار احساساتی و شیطون بود ولی مطمئنا کسی نبود که از اعتماد کسی سواستفاده کنه!

-خوب من دقیقا باید چیکار کنم؟؟؟

خم شد و گفت:

-خوب کیا خودش اونور بزرگ شده! یعنی زبانو از بچگی چه می زده! امید اینجا و از یه آموزشگاه کوچیک شروع میکنه و الانم که میدونی همه جای این جا شعبه داره! خودش واسه کنفرانسای بعضی شرکتها مترجم بوده!! بعدشم که اداره کل آموزشگاهها با خودش! هماهنگی کلاسا، استخدام استادها و این جور چیزها دیگه!

-خوب؟؟

-خوب به جمالت!!!! منو که میدونی از اینجور کارا خوشم نمیاد. همین که کیا گفت یاد تو افتادم و قبول کردم! خوب تو وظایف کیا هر جا که نیاز به زبان باشه تویی! بقیه کارا هم با من! البته اینم بگم فکر نکنی فقط میری یکی دو جا ترجمه میکنی! نخیر!! کیا با چند تا انتشارات قرارداد داره! ترجمه اونا هست! بعد اونجا رشتت هم به دردت میخوره! مثلا اینکه تو سایت آموزشگاه هم باید فعالیت کنی! هم که کیا درس میداده و چند تا شاگرد خصوصی کله گنده داشته که از این به بعد تو باید جاش بری! بعدشم این که باید تو آموزشگاه مرکزی چند تا کلاسو هم بگیری دستت! الان که فکر میکنم چه قدر سر کیا شلوغه ها!!!!!!

قیافه اش منو مهبد و به خنده انداخت.



-کوفت! فقط علی! کیا گفت قبل رفتنش باید ببینتت! حرف داره باهامون! هم که باید مدارکتو ببینه بعد!

موقعیت خیلی خوبی بود. برای منی که احساس می کردم زبانه داره حیف میشه این بهترین موقعیت بود. خیلی سرم شلوغ میشد ولی من هر چیزی رو که به زبان ربط داشته باشه رو دوست دارم!

-کی میره؟؟

-هفته دیگه پرواز داره!! تا اون موقع فکراتو بکن!

-من فکرامو کردم! کی بریم پیشش؟؟

نگاهم کرد و خندید.

-اون که معلوم بود قبول میکنی! اینجا باید یه چیزی رو یادآوری کنم!!!

با تعجب بهش نگاه کردیم که خم شد و جدی بهم گفت:

-من مدیر عاملم و شما شریک بنده! اوکی؟؟؟

هر دو با هم ضربه به سر سیا زدیم و گفتیم:

-خفه!!!

جلوی در کلاس 108 به دیوار تکیه داده بودمو منتظر بودم تا کلاسشون تموم بشه! به ساعت مچیم نگاهی کردم و همون لحظه در کلاس باز شد و دانشجو ها بیرون می اومدند. چند دقیقه بعد زهره بدون این که متوجه من بشه در حالی که با دوستش حرف میزد از کلاس بیرون اومد.



-فقط ساناز تو رو جون اون سعیدت این دفعه با جزوه من نری سر میز شام و نهار!!
من اون سری هر دفه که مبانی میخوندم گشتم میشد از بس جزوم بو قورمه سبزی
گرفته بود!!

خندیدم و تکیه مو از دیوار برداشتم. هنوز در حال نصیحت کردن بود که صداش زدم.
-زهره؟؟!

منو که دید از دوستش خداحافظی کرد و سمت من قدم برداشت.

-سلام! فکر کردم...

مکش جالب بود.

...رفتی!!!!

لبخند زدم و اشاره کردم که بریم!

-سلام!!! نه منتظر تو بودم!

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-من دیگه کلاس ندارم! میخوام برم خونه!!

از ساختمون خارج شدیم که گفتم:

-بریم یه چیزی بخوریم بعد برو!!

حقیقتش فقط میخواستم بیشتر پیشم بمونه! این خجالت نمیدونم کی میخواد از

سرش بیوفته!!

-آخه...

-بریم دیگه! بعدش برو!!



-باشه.

تو این یه هفته فقط منتظر این لحظه بودم. کیک و چایی هارو رو میز گذاشتم.
روبروش نشستم و گفتم:

-داداشت کی حرکت میکنه؟؟

بابت کیک و چایی ممنونمی گفت.

-دیشب که با مامانم حرف می زد گفت فردا راه میوفته!!

دستشو که به سمت کیک شکلاتی میبرد با حرف من پس کشید.

-حاجی شب زنگ میزنه خونتون ما شب میایم!!

همینطور نگاهم کرد که گفتم:

-چی شد؟؟؟

کیکو برداشت و گفت:

-هیچی!!

همین؟؟؟؟ تنها عکس العملش همین بود؟؟؟؟ شاید من خوب نگفتم؟

احساس کردم ناراحته.

-چیزی شده زهره؟؟؟

چایشو بوید و گفت:

-رضا!! رضا هیچی نمیدونه! من فقط به مامانم گفتم!!

-خوب اونم امشب میفهمه!!



یه لحظه کوتاه نگاهم کرد و دوباره خودشو مشغول چابیش نشون داد.

-یه بار چهار ماه پیش یکی از آشناهامون میخواستن بیان خواستگاری، زنگ زدن به مامانم که مامانم گفت بزارین با بابای زهره صحبت کنم بعد خبرشو بهتون میدم، رضا تا شنید گفت حتی لازم نکرده بزارین بیان! زهره هنوز بچه است! لازم نکرده ذهنشو با این چیزا مشغول کنه!

اخمی که با حرفاش کرده بودم رو کنار زدم و گفتم:

-خوب اون مال کی بود؟؟

-پارسال!

لبخند دلگرم کننده ای زدمو گفتم:

-خوب تو از پارسال تا الان بزرگ شدی دیگه!!!

خندید و فقط نگاه کرد.

چاییمو سر کشیدم و گفتم:

-مطمئن باش داداشت حرفی نمیزنه! هر چی باشه من داداش بهترین دوستشم! واسه احترامم که شده چیزی نمیگه!

بی حواس گفت:

-خوبه خداروشکر! خیلی نگران بودم!!!

خندیدم ولی بی صدا!!! اون شب من انقد خوشحال بودم از حرفاش و لذت می بردم

که شب خوابم نمی برد از خوشی!!! همه حرکتا و حرفاش شیرینن

با لبخند مثل خودش گفتم:



-آره به خدا!! کم مونده بود ترشی بشی!!

چشم گرد کرد و تند تند گفت:

-نخیر! من منظورم چیز دیگه ای بود! سواستفاده چی!!

با فحشی که داد بیشتر خندیدم!!!

نگاهش رفت سمت دخترایی که میز کناری نشسته بودند و به خنده عجیب من نگاه میکردند. اخم کرد و یه کوچولو به جلو خم شد و با جدیت ولی آروم گفت:

-نخند!

خنده ام خود به خود قطع شد. همینطور نگاهش کردم که زیر لب گفت:

-خجالتم نمیکشن!!

نگاهم به اون سمت رفت که دیدم دخترا با نیش باز نگاهمون میکنن. خندمو قورت دادم و نگاهش کردم. طلبکار گفت:

-چیه؟؟؟

شونمو بالا انداختم و سعی کردم نخندم.

-چشم! دیگه نمی خندم!!

مشغول کیکش شد و من علاقه ام بیشتر شد!!

صندلی کنارم کنار کشیده شد و منو زهره متعجب به سپهر خنده به لب نگاه می کردیم که دست به سینه نشست و لبخند مضحکی زد.

-سلام!

اخم کردم و گفتم:



-پاشو برو سپهر!

خندید.

-جواب سلام واجبه ها!!!

به زهره نگاه کرد و گفت:

-مگه نه زهره خانوم!!؟؟

زهره همینطور نگاهش کرد و من دستم مشت شد تا اگه حرف اضافه ای زد بکوبم تو

صورتش!!

خم شد و گفت:

-بدون داداشت جشن نامزدی گرفتین؟؟

نچ نچی کرد و به زهره ای که الآن داشت با ترس نگاهش میکرد گفت:

-نامردی نکردی در حق داداش رضات؟؟

ترسو تو چشمای زهره دیدم.

-سپهر پا میشی یا....

وسط حرفم پرید و عصبانی از زهره پرسید:

-من چیم از این کمتر بود؟؟؟

من تعهد داده بودم و محمودی منتظر بود یه آتوی دیگه ازم بگیره. خودمو کنترل

کردم و به زهره گفتم:

-پاشو بریم!!



بلند شد. چند قدمی دور نشده بودیم که صدای بلندش توجه همه رو به خودش جلب کرد.

-آهای زهره؟؟ جواب منو ندادی!!!

قدم برداشتم که برم بکوبم تو دهنش که زهره آستینمو کشید. به سمتش برگشت و گفت:

-آقای کیانی!!! لطف کنین حد خودتونو بدونین!!

سپهر ایستاد و با اعتماد به نفس مخصوص به خودش گفت:

-من هر چی که این عمو نداره رو دارم!! هنوزم دیر نشده!! رضا رو هم میشناسم به من نه نمیگه!

با دو تا قدم خودمو بهش رسوندم و سیلی آرومی به گوشش زدم و گفتم:

-حرف دهننتو بفهم الاغ!! من دهنمو باز نمیکنم، با کف اینجا یکیت میکنم! افتاد؟؟

پوزخندی زد و کنار کشید و جمله بعدیش...

-زهره مال منه!!! تو لقمه بزرگ تر از دهننت برداشتی سلیمی!!

مشتم به صورتش خورد و نه تنها اون کتک خورد بلکه منم چند تا مشت خوردم. با جیغ زهره به خودمون اومدیم.

-بسه دیگه!! با شمام آقا سپهر!!! شما به کل آدمای دانشگاه ثابت شده این!!

فضای کافه با اون همه جمعیت ساکت شد و زهره با حرص ادمه داد:

-هیچ دختری جرئت نمیکنه از دو متری تون رد بشه چه برسه به منی که حاله از

آدمایی مثل شما که تنها دغدغه شون همین کری خوندنای الکی و مزاحم این و اون شدن و بازی با آبروی دختراس بهم میخوره!! حالا هم تمومش کنین!



فضای کافه سکوت بود و سکوت!!

هر کی هر چی میگفت پشت سر سپهر بود نه جلو روش و جلوی این همه آدم!!

نزدیکم شد و آروم پرسید:

-خوبی؟

دستی به گوشه لبم کشیدم و به سپهر نگاه کردم. فقط به زهره نگاه میکرد.... بلند شد و دستی به یقش کشید و سمتم اومد. آماده یه کتک کاری دیگه بودم که سرشو نزدیک گوشم آورد و آروم طوری که زهره هم بشنوه گفت: -مواظب هردوتون باش! تا به خودم پیام از اونجا دور شده بود و جمعیت متفرق!! خداروشکر دعوا زود جمع شد و خبری از حراست نبود.

دستمالی از کیفش درآورد و روی دماغم ننگه داشت.

-از بینیت خون میاد. خوبی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-خوبم خوبم!! چی شد یهو؟؟

به صورتم نگاهی کرد و گفت:

-حقشه! بالاخره یکی باید تو روش میگفت این حرفارو!! بلکه به خودش بیاد! هرچند بعید میدونم!

لبخندی زدم. مداخله اون بود که دعوا به جاهای باریک و حراست نکشید.

-واسه چی می خندی؟! بریم یه آبی به دست و صورتت بزن!

زهره



نگاهم به رضایی بود که بعد از رفتن خانواده علیرام کنار بابا نشست و نیم نگاهی به من انداخت که با خجالت مشغول جمع کردن ظرفا شدم!
صدای خسته بابا که به خاطر تاثیر دارو هاش بود، اومد.

-چی میگی سیمین خانوم؟؟

مامان که از همون اول مجلس روی همون مبل نشسته بود لبخندی زد و گفت:

-والا پسره بد به نظر نمیرسید!! تا نظر خود زهره چیه؟؟!

رضا شاکی گفت:

-زهره هنوز درس داره! وقت نداره به این چیزا فکر کنه!

-چی میگی مادر؟؟ حاجی سلیمی خودش گفت نامزد بمونن درسشون که تموم شد اونوقت...!

-اینا همش حرفه مادر من! نامزد کنن که ذهنی واسه درس خوندن نیمونه!

-وا رضا مادر؟؟

رضا شونشو بالا انداخت و گفت:

-مگه دروغ میگم؟!

از درون حرص میخوردم که با سوال مامان استکان خالی از دستم روی سینی افتاد.

-تو چی میگی مامان جان؟؟

هی خواستم دهن باز کنم چیزی بگم نمیشد. خوب خجالت می کشیدم. رضا تازه امروز فهمیده بود که ما تو یه دانشگاه درس میخونیم.

-چی بگه آخه!! خانوم حرفاشو با جناب زده اومده به ما گفته!!



مامان با اخطار اسمشو صدا زد.

رضا از اینجا حرص میخورد که نمیتونست ایرادی رو علیرام بزاره و از طرفی چون برادر دوستش پیام بود تا حدودی کوتاه اومده بود. و از طرف دیگه حاجی سلیمی اونقدر قانع کننده حرف می زد که من خودم تو طرز حرف زدنش مونده بودم دیگه چه برسه مامان و بابا که از اول هم دید خوبی نسبت به اون خانواده داشتند.

رضا بلند شد و به سمت اتاق رفت. بعد از شستن ظرفا دستمامو خشک کردم و به اتاقم رفتم. رضا رو تختم نشسته بود که با اومدن من نگاهم کرد. مضطرب قدمی به عقب برداشتم که گفت: - بیا اینجا!!

داخل رفتم و در رو بستم و کنارش نشستم. یه خورده گذشت که دستمو گرفت و گفت:

-زهرة خودت خوب میدونی اندازه چشمم بهت اعتماد دارم!! اعتماد دارم که جلوشون چیزی نگفتم!

آروم سرمو تکون دادم که ادامه داد:

-من هنوز سر حرفم هستم که زوده خودتو درگیر این مسائل کنی ولی تصمیم با خودته! منم به تصمیمت احترام میزارم!

علیرام

موافقتشونو اعلام کردند. طبق گفته زهره، رضا هنوز هم از ته دلش راضی نیست و میگه دلیلی نداره انقدر عجله کنیم، ولی خوب پافشاری های من و حرفای حاجی کار خودشونو کردند. حاجی هم بالاخره یه حرکتی برای خوشحال کردن من برداشت و اونم این بود که خونه آینده من و زهره کادوی عروسی ما بود.

دستی به یقه کتم کشیدم و پیاده شدم. زنگو فشار دادم.



-بله؟؟

-سلام! لطف میکنین به زهره بگین من منتظرم!

-بله!

و گوشی رو گذاشت. بی ادبی نثارش کردم که جواب سلامو نداد. پشت به در آرایشگاه ایستادم.

دوسال تمام سعی کردم خودمو به زهره نزدیک کنم. اون اوایل با دعوا و جر و بحث_ چون فکر میکرد مزاحمم_ و بعد ها که فهمید من قصدم جدیه و مزاحمت نیست بد برخورد نکرد و بیشتر سکوت میکرد. کی فکرشو میکرد من الآن منتظر زهره باشم تا...

-سلام!!!

با صدایش به سمتش برگشتم. نمیدونم چقدر محوش شده بودم که یه قدم جلو اومد و مضطرب پرسید.

-حالت خوبه؟؟ چی شدی؟؟

با صدای خنده ساناز دوستش نگاهم بهش افتاد که با خنده گفت:

-آقای سلیمی میخواین تا شب همونجا وایستین؟؟

و ریز ریز خندید و تو گوش زهره چیزی گفت که زهره با آرنجش به دست ساناز ضربه زد و آروم گفت:

-برو بمیر ساناز! سرمو خوردی با این حرفای مزخرفت!

ساناز بیشتر خندید و گفت:

-خوب سعیدم رسید. میبینمتون مرغ عشقا!!!



از ما دور شد. قدمی به سمتش برداشتم که سرشو پایین انداخت و گفت:

-بخشید یادم رفت سلام کنم!!!

-سلام!!!

لبخندی زد و شاید از خیرگی نگاهم کلافه شد.

-میشه راه بیوفتیم؟؟ دیر میشه ها!!!

سرمو بالا انداختم.

-نچ نمیشه!! چه خوشگل شدی!

برای این که نگاهشو بدزده دستی به مانتوی کتی سفیدش کشید و آروم زمزمه کرد.

-خیلی ممنون!!

یه نگاه سر تا پایي هم به من انداخت و گفت:

-تا حالا با کت و شلوار ندیده بودمت! بهت میاد!!

همین طور نگاهش کردم که اعتراض کرد.

-علیرام!! دیر میشه! اجازه میدی سوار شم؟؟؟

خندیدم و خدا رو شکر کردم که چند لحظه دیگه زهره مال خودم میشه. کنار

کشیدم و در و براش باز کردم. نشست. منم ماشین و دور زدم و سوار شدم. گووشیم

زنگ خورد.

-بله؟؟

-داداش؟؟

-جونم گلی؟؟



-داداش بابا گفت یه زنگ بهت بزنم شما کجا موندین؟؟ همه منتظر شماانا!!!

ذوقی کرد و ادامه داد:

-زودتر بیاین دیگه!! میخوام زهره جونو ببینم!!

لبخندی زدمو ماشین راه انداختم.

-تو راهیم دیگه میرسیم!!

-باشه! پس من به بابا میگم!! فعلا!!

تماسو قطع کردم.

-زهره؟؟

بی حواس "هوم؟" ای گفت. خندیدم.

-هوم چیه؟؟؟

لبخندی زد.

-حواسم نبود! بله؟؟

-از این که بهم اعتماد کردی ممنونم!!

سکوتش باعث شد بهش نگاه کنم. همینطور به من زل زده بود. لبخندی زدم و چیزی

نگفتم. حواسمو به رانندگیم دادم که گفت:

-منم ممنونم که منو همینطوری که هستم قبول کردی!!

نیم نگاهی کردم.

-منظورت چیه؟؟



صداش ناراحت بود انگار!

-خوب من برای کسی مثل تو کمم!

متعجب نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

-راستش اگه نمیگفتم رو دلم میموند. ممنونم ازت!!

اخمی کردم.

-دیگه به هیچ وجه نمیخوام این حرفارو ازت بشنوما! یعنی چی که واسه من کمی؟؟؟

دستی به روسری ساتن سفیدش که مثل فرشته درستش کرده بود، کشید.

-باشه؟؟؟

آروم گفت:

-باشه!

-این منم که واسه تو کمم زهره!

سرش که به سمتم چرخید نگاهش کردم و گفتم:

-کاش لیاقتتو داشته باشم.

خندید و سکوت کرد.

ماشین و پارک کردم و جمله آخرمم گفتم:

-حتی به فکرتم نمیرسه که من چقد دوست دارم!!

نذاشتم که دوباره لپ قرمزی بشه با لبخند اشاره کردم.

-پیاده شو بریم!! منتظر مون!!



زهرة

چشمامو باز کردم و اولین کاری که کردم این بود که به حلقه ساده تو دستم نگاه کنم و لبخندی بزنم. با این که چند هفته ای گذشته ولی هنوز هم اولین ب*و*سه درست بعد از این که اتاق عقد خالی شد و فقط خودمون دو تا مونده بودیم، صحنه ایه که مدام تو ذهنمه! خوب من بی جنبه ام!! “دیوانه” ای نثار خودم کردم.

بدون این که به گوشیم نگاهی بندازم تند تند آبی به دست و صورتم زدم و آماده شدم. دو تا لقمه درست کردم و بعد از این که بی سر و صدا از خونه خارج شدم نگاهم به علیرام افتاد که منتظر من تو ماشینش نشسته بود.

لبخندی زدم و سوار شدم.

-صبح به خیر خوشتیپ!!!

-صبح بخیر بانو!! خبریه؟؟ چه سنگولی!!!

لقمه هارو خارج کردم و گفتم:

-تو چرا انقد چشمات قرمزه؟؟ نخوابیدی؟؟

چشم پیشو مالید و گفت:

-چند تا برگه ترجمه مونده بود که باید حتما امروز تحویلشون میدادم!

دهنشو باز کرد و از لقمه ای که جلو دهنش گرفته بودم گاز بزرگی زد.

-این چه جور شراکتیه که همه کاراش باتوئه؟؟ دوستت دقیقا چیکار میکنه؟؟

خندید و گفت:

-سیا؟؟ هیچ کار!! اون فقط مسئول صندوقه!!



با حرفش بیشتر خندید که اخمی کردم.

-اخم خانوم گل واسه چیه حالا؟؟ بیار اونو!!

لقمه رو جلو دهنش گرفتم که گاز دومم زد.

-همه خستگیش برای تو میمونه!!

لقمه شو قورت داد و گفت:

-واسه این که یه پام دانشگاهه یه پام آموزشگاه!! این ترم آخرم که تموم بشه! سرم

خلوت تر میشه!!

نفسمو بیرون فرستادم.

-خوش بحا!!!!!! الت!!! من حالا حالا باید این مسیرو برم و پیام!!!

خندید و لپمو کشید.

-چه تنبل شدی تو!!!

خندیدمو لقمه خودمو گاز زدم. با دهن پر گفتم:

-دقیقا کی تموم میشه؟؟

جوابمو نداد که نگاهش کردم و اون از خنده منفجر شد. لا به لای خنده اش گفت:

-اصلا خودت فهمیدی چی گفتم؟؟

بعد سعی کرد ادای منو دربیاره و گفت:

-دقیقا یک و نیم ماهه دیگه تمومه!!

باز هم خندید که من از خندش به خنده افتادمو مشتت به بازوش شدم.



-مسخره!!!

لقممو بالا آوردم که یه گاز دیگه بزنم که تو هوا از دستم قاپید و گذاشت تو دهنش!

-نترکی علیرام!! من صبحونه نخوردم!! یکی و نصفی رو تو خوردی!!

خندید و گفت:

-نمیدونم چرا یهو گشتم شد!!

-تو انقد میخوری کجات میره؟؟؟

بازوشو نشونم داد.

-اینجا میره!!

با حسرت گفتم:

-حالا اگه من اندازه تو بخورم دو روز نشده دیگه از لای در خونمونم رد نمیشم!!

لقمه تو گلوش پرید که خنده ام گرفت.

-نوش جونت هرکول!!!

از ماشین که پیاده شدیم که نگاهم به اون سمت خیابون افتاد. دستشو بالا آورد و برام تکونش داد. به علیرام نگاه کردم که دیدم حواسش نیست. نفسمو فوت کردم و دستشو گرفتم و با هم داخل شدیم.

درست سه روز بعد از نامزدی مون که اومدیم دانشگاه شیرینی ای بین دوستانمون پخش کردیم که نامزدی رسمی مونو اعلام کنیم. همه نامزدی مونو تبریک گفتند و بعد از ظهر همون روز سپهر راهمو سد کرد و چرت و پرتایی گفت که هنوزم که هنوزه تنم یخ میبندد از حرفاش.



میگفت "نامزدی تونو تبریک میگم!! هر چند علیرام خوب از خجالت من دراومد ولی خوب من به خوشبختی شما راضی ام. حیف این همه خوشبختی نیست؟؟؟ همونطور که خودت گفتی آدمایی که با آبروی مردم بازی کنن کم پیدا نمیشه! مراقب باش!"

هر روزی که منو میدید به یه نحوی همون جمله هارو بهم تحویل میداد. نتونستم به علیرام چیزی بگم. اگه دعوایی به وجود می اومد، دلم نمیخواست این ترم آخری علیرام تو دردرس بیوفته.

-زهره؟؟

با صداش به خودم اومدم.

-هوم؟؟

مشکوک نگاهم کرد.

-چیزی شده؟؟ حالت خوبه؟

با لبخند جوابشو دادم.

-خوبم! بعد از ظهر میای دنبالم؟؟

سرشو تکون داد و به دوستش مهبد که از دور به سمتون می اومد اشاره ای کرد و رو به من گفت:

-میام! کی کلاست تموم میشه؟

-4!

-خیلی خوب!

-سلام!!

جواب سلام مهبد و دادم و علیرام بهش دست داد.



-علیرام من میرم! خدافظ!

-باشه!! اگه کلاست زود تر تموم شد زنگ بزن! مثل دفعه قبل نیام ببینم منتظر من موندی!

-بابا!!!!!!!!!!!!!!شاه!!

ساناز و جلوی ساختمون دیدم و دستی تکون دادم.

علیرام

با ضربه مهبد دستمو به شکمم گرفتم.

-آخخ!! واسه چی میزنی روانی؟؟

-حقته!! نیشو جمع کن بابا!! خانومتون دو ساعته که رو صندلی شون مستقر شدند

اونوخت تو هنوز داری راهی که رفته رو نگاه میکنی???

خیلی جدی دستی به شونم زد و متاسف گفت:

-هیچوقت فکر نمیکردم به این زودی از دست بری!! واقعا حیف شدی داداش!! خیلی

جوون بودی!!

خنده ام دست خودم نبود. منفجر شدم که با ضربه محکمی به پشتم صدام خفه شد.

-ببند گاله رو!! ته معدتم دیدیم!!

این طوری نمی شد. انگشتای اشاره و شصتمو به هم نزدیک کردم و همزمان رو

پیشونی جفتشون آزادشون کردم. از صدای بلندش خودم کیف کردم.

جفتشون پیشونی شونو می مالیدند.

-خیلی آشغالی علی!!



دستی به یقم کشیدم.

-چطور شما دم به دقیقه دست و کمر و پای منو با نوازشاتون مهمون میکنین!!؟؟

سیا که پوستش حساس بود پیشونیش حسابی قرمز شده بود. خندیدم بهش و گفتم:

-آخی تیتیشو ببین!

جدی شدم و گفتم:

-سیا جون عزیزت فقط نرنی زیر گریه که آبرومون...

با خنده مهبد من هم خندیدم و سیا اخم کرد.

-جفتتون برید به درک!!

رو به من گفت:

-آقای سلیمی شما از امروز اخراجی!!

تنه ای بهش زدم.

-خفه بابا!! جناب طبق قراردادی که بستیم منو شما الان شریکیم!!

پوزخند ساختگی زد و من میدونستم منو سیا از این حرفا نداریم و همش شوخیه!

-منو نداشتی بعد از فارغ التحصیلی داشتی مگسای توی اتاقتو میشمردی بدبخت!!!

مهبد نگاهی کرد و گفت:

-جفتتون نامردید!! آخه من چیم کم بود که نداشتین منم شریک بشم؟؟؟

سیا خیزی برداشت که مهبد با خنده فاصله گرفت. سیا با حرص گفت:



-تو یکی زر نزن!! شما اگه درس نمیخوندی جای پات تو شرکت بابات محکم بود!! با این قیافش مدیر کله خیر سرش!
خندیدیم.

مهبد از صدقه سری پدرش دو سالی می شد که مدیر عامل شرکت قطعات کامپیوتری بود و پدرش کاملاً به تک پسرش اطمینان داشت که خودشو با سفرای خارجی سرگرم کرده بود و شرکتشو دست مهبد سپرده بود.
سیا نگاهش به سمت سپهر رفت که در حال حرف زدن با یکی از دوستاش بود.
-شنیدین بچه ها؟؟

منتظر نگاهش کردیم که گفت:

-نمیدونم پارتیش چه قدر کلفته که بازم قصر در رفت!

-چی شده مگه؟؟

رو به ما گفت:

-معتاده بدبخت!! یکی رفته گفته این تو کیفش مواده!! نمیدونم چی جوری از زیر دست محمودی در رفته!!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و مهبد گفت:

-نه بابا؟؟ مگه الکیه که ورداره با خودش بیاره؟؟

سیا پوزخندی زد و گفت:

-اعتیاد از این حرفا داره؟؟؟

-تو از کجا مطمئنی؟؟؟



-همه میدونن بابا!

نگاهمو به سپهر دادم که دیدم اونم داشت به من نگاه میکرد.

خیره به مژه های بلندش بودم. نگاهمو چرخوندم و بعد از نگاه کردن به چشمای کشیده اش به بینی ریزه میزه اش و بعد هم به لبای خوشرنگش رسیدم.

-هوی آقا! چه هیزی شما!!!

خندیدم و نگاهش کردم. خوشبختی یعنی همین؟؟ من دوستش داشتمو بهش رسیدم و الان زهره مال منه!!

نچ نچ ساختگی کرد و الکی شالشو جلو کشید.

-آقای با شمام!! چشمتو درویش کن! به شوهرم میگم بیادا!!!

باز هم خیره نگاهش کردم که کم کم خجالت کشید. مثل همیشه اعتراض کرد.

-عه علییرام! چرا اینطوری نگام میکنی؟؟!!

خندم گرفت.

-دوست دارم نگات کنم!!

با ناز گفت:

-خوب نگاه کن! نه که جوابمو ندی!!

تکیه مو به صندلیم دادم و گفتم:

-خوب چی بگم؟؟

-پرسیدم این اتاق خودته که یهو رفتی تو هیروت!!

خندیدم.



-آره! اینجا مال منه اون اتاق کناری هم مال سیئه وقتایی که میاد اینجا!!
با ذوق یه نگاه دیگه انداخت و از جاش بلند شد. همینطور که همه جای اتاق قدم
میزد و نگاه میکرد گفت:
-خیلی شیک و قشنگه!! میگم تو کارت هیچ ربطی به رشتت نداره ها!!
یواش از جام بلند شدم. پشتش به من بود و قاب عکسایی که به زبان انگلیسی بود و
نگاه میکرد.
-همیشه میخواستم زبانو تا تهش بخونم! ولی واسه کنکور ولش کردم بعدشم که حس
و حال زبان نداشتم. اومممم اینا چیه؟؟
جلوی تابلو لول های آیلتس ایستاده بود. به قسمتیش اشاره کرد.
-بین من تا اینجا خونده بودم. به نظرت بازم بتونم ادامه بدم؟؟
تقریبا بهش رسیده بودم که یهو چرخید و با دیدن من حرفش نصفه موند:
-علیرام تو چی فکر...
هینی کرد و بلافاصله اخم!!
-تو چرا همچین میکنی؟؟ کم مونده بود از ترس زهرم بترکه!!
بین خودمو تابلو گیرش انداختم.
خندید و گفت:
-جناب اینجا محل کاره ها!! این کارا یعنی چی؟؟ نه مَث این که نمیشه، باید با آقامون
یه صحبتی داشته باشم!!
-شیرین زبونی نکن برای من!! یهو دیدی همینجا کلکتو کنده!!!



خندید. و فقط من میدونستم که از خجالتش بود که بغلم کرد و گفت:

-انقده دوست دارم علیرام!! تازه میفهمم خوشی یعنی چی!! شبا قبل این که بخوابم همه ذهن و فکرم میاد پیش تو، صبحا از خواب پا میشم یاد تو میوفتم!! سر کلاسای یهو حواسم به خاطر تو پرت میشه!! زود زود دلم برات تنگ میشه! فکرشم نمیکردم انقد زود منو وابسته خودت کنی!!

آروم فاصله گرفتم و تو چشماش نگاه کردم.

-فقط وابستت کردم؟؟؟

نگاهشو به جایی روی پیرهلم دوخت و زمزمه کرد:

-نه! تو منو عاشق خودت کردی!! خیلی دوست دارم علیرام!هیچوقت تنهام نزار!

چونشو گرفتم و به هدفی که از اول داشتم رسیدم!!!

. چشماشو باز کرد که برق اشک رو تو چشماش دیدم.

-من بیشتر دوست دارم!!

و اینبار زهره بود که پیش قدم شد...

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای تقه ای به در سریع ازم فاصله گرفت و دستش به سمت شالش رفت. لبخندی زدم و دستی به لبم کشیدم. خیره بهش سمت در رفتم و بازش کردم.

منشی آموزشگاه دسته کلیدی رو مقابلم گرفت و گفت:

-آقای سلیمی اینا کلیدای کمدای سیستمای کلاساست!!

از جمله اش لبخندی رو لبم شکل گرفت و دسته کلید رو از دستش گرفتم.



-لطف کردین!!

-بخشید من میتونم برم؟؟ دیگه کاری نمونده!!

-پاسخنامه های تعیین سطح و بهم دادین؟

-بله رو میزتونه!

-خوب! خسته نباشید!

-خدا حافظ!

-خدانگه دار!

در رو بستم نگاهم به زهره ای افتاد که داشت با گوشیش ور میرفت.

-کیه؟؟

با ترس گوشیشو انداخت تو کیفشو سعی کرد لبخند بزنه.

-هیچی! تبلیغاتی بود.

یه نگاه دیگه کردم و چیزی نگفتم. به سمت میزم رفتم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

-اینجارو جمع کنم بریم یه چیزی بخوریم من گشتم شد!!

خندید و "باشه" ای گفت و من نگاهم افتاد به دستاش که با اضطراب به هم فشارشون می داد.

-زهرة چیزی شده که به من نمیگی؟؟

لبخندی زد و ایستاد.

-نه عزیزم!! بریم منم گشتمه! ناهارم نخوردم!



سعی کردم به چیزای خوب فکر کنم! دستشو گرفتم و با هم خارج شدیم.

زهرا

ساناز دستمو فشار داد و گفت:

-قوربونت برم دیگه گریه ات برای چیه؟؟ میری به علیرام میگی و خودش حل میکنه
دیگه!! اصلا تو چرا از اول چیزی بهش نگفتی؟

دماغمو بالا کشیدمو گفتم:

-میخواستم بگم ولی گفتم باز دعوا راه میوفته و علیرام این ترم آخری براش مشکل
پیش میاد. ولی دیگه نمیتونم بعد از ظهر میرم پیشش و همه چیو بهش میگم.

دستی به صورتم کشید و گفت:

-آفرین دوست زشتم!

وسط گریه خندم گرفت.

-خیلی بیشوری ساناز!!

-زشت میشی دیگه!! این چه طرز گریه کردنه؟؟!! عین بچه ها میمونه!

لبخندی زدم.

هفته پیش که پیش علیرام بود یه پیامک از یه شماره ناشناس بهم رسید با محتوای
این که:

“یه چیزی و میدونستی زهره؟؟ تو چیزی داری که لامصب نمیتونم فراموش

کنم! من حاضرم به خاطرت خودمو تغییر بدم، فقط کافیه تو بخوای!”



ترسیدم علیرام دیوونه بازی دربیاره، سکوت کردم و خبری از پیام جدید نبود تا همین امروز صبح که نوشته بود:

“سرمه ای بهت نمیاد!!”

و من نگاهم به مانتوی جدیدی که علیرام برام خریده بود، موند.

تصمیممو گرفته بودم. همینطوریشم خیلی دیر شده که چیزی به علیرام نگفتم.

ساناز رفته بود. کلاس 6 تا 7 بعدازظهر خیلی بد بود. چون که هم کسل کننده بود هم هوا تقریبا تاریک میشد و دانشگاه خلوت بود. بالاخره کلاس تموم شد و من از کلاس بیرون زدم. شماره علیرامو گرفتم. به بوق دوم نرسید.

-جونم فرشته خانوم؟؟

صدامو الکی خشن کردم.

-چشمم روشن فرشته کیه دیگه؟؟ها؟؟

خندید و گفت:

-سلام به خانوم خودم!! کجایی؟؟

با لبخند از دانشگاه خارج شدم و جوابشو دادم.

-علیک سلام. تازه کلاس تموم شده! میگم علیرام تا ساعت هشت اتوب*و*س

هست. تو نمیخواه زحمت بکشی من با اتوب*و*س میام باشه؟؟

صداش جدی شد.

-لازم نکرده! زهره برو تو دانشگاه من 5 دقیقه دیگه اونجام!

-علیرام! دارم میگم که...



عصبی گفت:

-زهره! حرفو گوش کن!!

نا راضی گفتم:

-باشه دیر نکنی فقط!!

صدای علیرام با صدایی از پشت سرم یکی شد.

-زهره؟؟

-ببخشید خانوم؟؟

به علیرام که پشت خط بود گفتم:

-علیرام یه لحظه گوشی!!

-چی شد؟؟ صدای کی بود؟؟

توجهی نکردم و رو به مرد که هیکل بزرگی داشت کردم و گفتم:

-بله؟؟

کاغذی از جیبش در آورد و گفت:

-ببخشید من میخوام برم اینجا! همیشه کمکم کنید پیداش کنم؟؟

نا خود آگاه ترسیدم و به اطراف نگاه کردم. خیابون کاملا خلوت بود و تک و توک

ماشین رد می شد. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-آدرسو بخونید، شاید بتونم کمکتون کنم!

احساس کردم جا خورد. با مکثش فهمیدم یه جای کار می لنگه! به پشت سرم اشاره

کرد. تا به خودم پیام پهلووم جسم تیزی رو احساس کرد و بعد هم یه صدای خشن



درست کنار گوشم: - بدون این که تابلو کنی و سر و صدا راه بندازی مثل بچه آدم
میری میشینی تو ماشین!

صدای داد علیرام که اسمو صدا میزد باعث شد نگاهم به گوشیم کشیده بشه که اون
مرد از دستم گرفتشو پرتش کرد یه گوشه . اشکم چکید و با التماس گفتم:

-آقا تو رو خدا!! به من چیکار دارین؟؟!! بزارین برم!

مردی که دستمو از آرنج گرفته بود هلم داد به سمت ماشینشون و گریه من شدت
گرفت. خواستم جیغ بکشم که چاقو رو بیشتر فشار داد و گفت:

-هیش هیششش!! ببر صداتو بشین تو ماشین!!

به گوشیم که یه گوشه افتاده بود نگاه کردم که صفحه خاموشش نشون میداد دیگه
علیرام اون پشت نیست. چرا هیچکی نیست من ازش کمک بخوام؟

گریه ام شدت گرفت. به زور داخل ماشین نشوندنم. با گریه گفتم:

-آقا بزارین برم! خواهش میکنم!

مردی که کنارم بود به مرد اولی گفت:

-کامران راه بیوفت دیر میشه!

تقلا کردم که خودمو از دستشون نجات بدم ولی با ضربه ای که به گردنم خورد
احساس کردم دنیام سیاه شد و دیگه چیزی متوجه نشدم.

با صداهایی از خواب پریدم. انگار مکالمه تلفن بود.

-چی میگی تو؟

...

-خفه شو سپهر! گفتمی من اینو وردارم بیارم! خودت کدوم گوری پا شدی رفتی؟



-...

-من کاری ندارم! من اینجارو فقط واسه امشب دارم!

-...

-کی؟؟

-...

-اینو چیکارش کنم؟؟

-...

-خیلی خوب بابا!! صد وده دفعه گفتی!! دست نمیزنم بهش!!

-...

-اوکی!

مکالمه اول تموم شده بود که یه صدای آشنای دیگه به گوشم رسید.

-کامی؟؟

-چیه؟

صدای خش خش پلاستیکی به گوش رسید و بعد صدای مرد:

-ببین چی آوردم!

خنده کریه کامران و بعد صداش:

-بیارش اینجا!!

صدای لیوان و بعد صدای ریختن مایعی توی لیوان و بعد صدای خنده!

-به سلامتی خودمون!!



خنده بلندشون و چشم های من که از خستگی و ضعف دوباره بسته میشن و به خواب میرم.

با تکون خوردن محکم بدنم چشممو باز کردم و صدای نا واضح کامران:

-هی خوشگل؟؟!!

با ترس سر جام نشستم و به اطرافم نگاه کردم.

از پنجره ها فهمیدم که اینجا یه زیرزمینه.

-آخی ترسیدی؟؟

نگاهم به کامرانی کشیده میشه که تلو تلو خوران سمت دوستش رفت و صداش زد.

-هی وحید؟؟

دوستش سکسکه ای کرد.

-هوی؟؟

وحید به زور صاف ایستاد. خواست جواب کامران رو بده که نگاهش به من افتاد.

-وایی اینجارو!! چه خو..خوشگله این!! نه..نه کامران؟؟

طرز حرف زدنشون لرز به تنم انداخت و گریمو درآورد.

-اینجا کجاست! بزارین برم تورو خدا!!

کامران به سمتم اومد و کنارم نشست. مثل دوستش حرف می زد.

-کجا؟؟ کجا میخوای بری خانوم موشه؟؟ تازه اومدی تو چنگمون!!

با ترس به دیوار خنک پشت سرم چسبیدم که وحید گفت:



-کامی اول من یا اول..اول تو؟؟

کامران خنده وحشتناکی کرد و گفت:

-ببند دهننتو!

جیغ زد:

-کمک!!! تو رو خدا یکی کمک کنه!!

دلم علیرامو میخواست! دلم دستاشو میخواست. من دلم علیرام رو میخواست.

خنده بلندشون گوشمو کر می کرد.

-خیلی خوشگلی میدونستی؟؟ صداتم قشنگه!! منتها...منتها صدات به جایی نمیرسه!

اینجا خارج شهره!

بیشتر تو خودم جمع شدم و باز جیغ زد:

-کمک!!!

وحید به سمتم خیز برداشت و سیلی محکمی به صورتم زد.

-ببر صداتو!! سرم پوکید!

-اون سپهر کثافت جفتمونو دور زده وگرنه تا الآن پیداش میشد.

مثل این که کامران حالش بهتر بود.

خندید و به سمتم اومد. سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت:

-کامی بدون دست مزد کار نمیکنه! وقتی سپهر نیست که دستمزدمو بده باید خودم

بگیرم!!

وحید خندید و نگاه من خیره دستاشون بود که دکمه های پیرهنشونو باز میکردند.



تو اون هوا و تاریکی ترسناک زیر زمینی که نمیدونستم کجاست آخرین چیزی که شنیدم صدای خنده های بلندشون و صدای جیغای خودم بود... جیغایی که با تمام توانم خدا رو صدا میزدم!

علیرام

نگاهش کردم و دستشو گرفتم. دلم داد و فریاد می خواست. آخه چرا؟؟ این همه آدم تو این شهر! چرا زهره من؟! قطره اشکی از چشمم چکید که صداش زدم.

-زهره خانوم؟

جوابمو نمیداد. درست یک ماهه که جوابمو نمیده.

-زهره؟ خانومم نمیخواهی جوابمو بدی؟؟

-...

-خسته نشدی از این همه سیم و آت و آشغال؟؟!

-...

-زهره دلم واسه صدات تنگ شده! واسه چشمت! یه لحظه چشمتو باز کن منو

بین!!

-...

چشمام خیس شدند که زار زدم.

-تو رو جون علیرام چشمتو باز کن!

-...

-زهره بیدار شو! بابات حالش خوش نیست. مامانت، رضا!! به خاطر من بیدار شو!!

-...



به زور لبخندی زدم.

-جواب آفاتونو نمیدی؟؟

-...

دستشو ب*و*سیدم که در باز شد . نگاهم به پرستاری افتاد که این روزها زیاد میدیدمش!

-وقت ملاقات تمومه!

نگاه اشکیمو ازش گرفتم. مهم نبود که میبینه گریه میکنم! تا وقتی این وضع زهره است من چطور خودمو کنترل کنم؟؟!

دست زهره رو ب*و*سیدم و ایستادم. خم شدم و پیشونیشو ب*و*سیدم و آرام گفتم:

-دوستت دارم زهره! علیرامتو منتظر نزار!

لباس های مخصوصو در آوردم و بیرون رفتم. گلی و پیام با دیدن من ایستادند و گلی به سمتم اومد.

-داداش!!

به قیافه نگرانش نگاه کردم و گفتم:

-خوبم خوشگلم! تو اینجا چیکار میکنی؟؟ مگه الان نباید مدرسه باشی!!؟

با غم نگاهم کرد و گفت:

-علیرام! چرا اینطوری میکنی؟؟ بین چه ضعیف شدی!! بریم خونه استراحت کن! باشه داداش؟؟



چه خوابی؟ خواب به چشمم نمیاد، من چطوری بخوابم وقتی زهره اینجا بیهوش افتاده؟؟؟!

-شما برین! من خوبم!

رو صندلی نشستم که گلی دلخور روشو برگردوند. پیام کنارم نشست و دستشو رو شونم گذاشت.

-برو خونه، باز بیا! باشه علی؟؟ تو برو من اینجا میمونم تا برگردی باشه؟؟ برو یه دوش بگیر! یه چیزی بخور، یه خورده استراحت کن برگرد! خوب؟؟؟
همینطور نگاهش کردم که گفت:

-چرا اینجوری میکنی با خودت برادر من؟؟

سرمو پایین انداختم که گفت:

-به این فکر کن که زهره که بیدار شه دوست نداره اینجوری ببینت!

با حرفش لبخند کمرنگی زدم که پیام با جرئت تر دستمو کشید و گفت:

-پاشو داداش! برو و زودی برگرد! خوب؟ من اینجام!

بی میل قبول کردم و با گلی به سمت خونه راه افتادیم.

دوش گرفتم و به اصرار گلی دو لقمه غذا خوردم و به اتاقم رفتم. قرص و لیوان و داد بهم و گفت:

-اینارو بخور بخواب!

-گلی برو بیرون میخوام لباس عوض کنم!

متعجب نگاهم کرد.



-لباس واسه چی؟؟

-میخوام برگردم!

گلی همینطور نگاهم کرد و من دنبال لباس گشتم. دم دست ترین هارو برداشتم. وقتی برگشتم گلی گریه می کرد. نزدیکش شدم و خواستم بغلش کنم که پسم زد. اشکاشو پاک کرد و با صدای لرزانش گفت: -به خدا اگه یه ذره نخوابی نمیزارم بری! بی حوصله اسمشو صدا زدم.

-گلی!!

گریه اش تموم نشدنی بود خواهر کوچولوی من!!
به سمت تخت رفت و پتو رو کنار کشید و گفت:

-بیا دیگه!

خسته بودم ولی خواب به چشمم نمیومد. مکث کردم شاید گلی بیخیال بشه ولی وقتی گفت:

-“این آرامبخشم بخور بعد بگیر بخواب!”

فهمیدم ولم نمیکنه!

قرصو خوردم و دراز کشیدم. پتو رو مرتب کرد و خم شد و گونمو ب*و*سید.

-داداش خودمی!! من میرم پایین!

نیم ساعت از رفتن گلی گذشته بود و من هنوز به سقف زل زده بودم.

فکرم پیش زهره مظلومی بود که با نهایت ظلم بهش تجاوز شده بود.

دستم رو پیشونیم گذاشتم و چشمامو بستم.



مگه اشتباه زهره چی بود جز این که نامزد من بی عرضه بود؟

وقتی بهوش بیاد چی بهش بگم؟؟ چی دارم که بهش بگم؟؟

زیر لب زمزمه کردم:

-خدایا بیدارش کن!

نمیدونم چه قدر با خودم کلنجار رفتم که چشمام گرم شد و خوابم برد.

چشمامو باز کردم و به اطراف نگاه کردم. هوا تاریک شده بود و اتاق من هم تو تاریکی فرو رفته بود.

یعنی چه قدر خوابیدم؟؟

بلند شدم و در اتاقمو باز کردم که صدای حاجی رو شنیدم.

-فعلا ساکت باشین ببینم چیکار باید بکنم!

خواستم قدمی به سمتشون بردارم که صدای گلی رو شنیدم.

-چی جوری بهش بگیم بابا؟؟؟

اخمی کردم که گلی گفت:

-داداشم میمیره!

آروم جلو رفتم. اونا دیگه چرا چراغای حالو روشن نکردند. پیام عصبی گفت:

-گلی!!

بهشون رسیدم پیام و حاجی منو دیدند ولی گلی پشتش به من بود. احساس میکردم

حاجی و پیام یه جوری نگاهم میکنن! نگران!!

گلی همونطور پشت به من روشو به سمت پیام کرد و گفت:



-چیه؟؟ داداشم یه ماهه حالش اینه! اونم به امید این که زهره دوباره بهوش بیاد! آخه ما چطور بهش بگیم که.. که زهره مرده؟؟!

-چی؟؟

با زمزمه آروم من گلی به سمتم برگشت و حالا هر سه تاشون با نگرانی و شاید هم ترس نگاهم میکردند.

-داداش!

-علیرام!!

نزدیکشون شدم و پرسیدم:

-گلی چی گفتی؟؟

گلی نگاهشو بین من و حاجی گردوند که داد زدم:

-بهم بگو چی گفتی؟؟

پیام قدمی جلو برداشت. دستمو بالا آوردم و گفتم:

-فقط بهم بگو اشتباه شنیدم!

حاجی دستی به ریشش کشید و نگاهم کرد. نگاهمو به گلی دادم و لبخند زدم.

-جون داداشی بگو اشتباه شنیدم گلی!

اشکاشو دوست نداشتم.

-داداش! آروم باش!

داد زدم.

-فقط یه کلمه جوابمه! چرا جوابمو نمیدی؟؟



دیدم گلی همینطور نگاه میکنه به حاجی که با مکت روی مبل نشست نگاه کردم و در آخر رو به پیام کردم.

-تو بگو!!

نزدیکم شد و قبل از این که پشش بزنم در آغوشم گرفته بود.

-آروم باش داداش! خدا بهمون صبر بده!

دست از تقلا برداشتم. خندیدم.

-چه وقت شوخیه پیام؟؟ مگه حالمو نمیبینی؟؟! الان من حوصله شوخی دارم؟؟ اصلا

تو چرا اینجایی؟؟ پس کی پیش زهره است؟؟ ها؟؟

پیامو آروم کنار زدم و به سمت اتاقم رفتم.

-میرم حاضر شم!! باید برم پیش زهره!

پیام دستمو کشید که با مشت کوبیدم دهنش!! با عصبانیت داد زدم:

-ول کن دستمو!

اشکم چکید و توان پاهام رفت. پیام نگهم داشت. سخت بود باور چیزی که

نمیخواستی واقعیت داشته باشه! صدای حاجی اومد:

-خودتو کنترل کن!

پیام زمزمه کرد:

-عیب نداره حاجی!

یقه پیامو کشیدم و صورتش مقابل صورتم قرار گرفت.

-غلط کردم! تو فقط بگو همش دروغه پیام!!



با مکث سرشو تکون داد که پاهام خم شد و همون گوشه نشستم و زار زدم.

پیام

نگاهمو به گلی دوختم. علی رو رابطه منو گلی حساس بود. همه چیزو برای خودش میخواست. گلی رو...مامان رو.. حتی حاجی رو... اینو منی که یه عمر شاهد رفتارها و حرفاش بودم درک می کردم.

گلی نگاهی به من و حاجی کرد و گریه اش شدت گرفت. خودشو به حاجی رسوند و وقتی به بغلش رسید صدای گریه اش بلند تر شد.

-بابا!!!!!!

نم اشک رو تو چشم حاجی میدیدم.

-جونم دخترم؟؟ هیششش آروم باش!!

گلی زار زد.

-داداشم!! علی خوب نیست!

دست حاجی سرشو نوازش میداد.

-دخترم تو اینطوری باشی چه انتظاری از علیرام میتونیم داشته باشیم؟؟ آروم باش!!

“آروم باش” ای که حاجی میگفت حتی یه درصد هم رو خودش تاثیری نداشت چه برسه به گلی که از اول هم حساس بود. احساس درد کردم و دستمو رو قلبم گذاشتم. نگاه حاجی به من افتاد.

-خوبی بابا؟؟

سرمو تکون دادم. با صدای گوشیم از جیبم درش آوردم.



-الو رضا؟؟

صداش مثل قبل نبود. یه ماهه که صداش مثل قبل نیست.

-الو؟؟ چی شد؟؟

نگاهی به حاجی و گلی انداختم و ازاونجا دور شدم.

نفسم بالا نمی اومد. دستمو رو قلبم گذاشتم و لبمو گاز گرفتم.

-الو پیام؟ هستی؟؟

-خبری نیست. هنوز چیزی پیدا نکردند.

نفسشو بیرون فوت کرد و آرام پرسید:

-علیرام چطوره؟؟

نگاهم به در اتاق علیرام افتاد. سعی کردم آرام تر حرف بزنم تا با صدام بیدار نشه.

-چی بگم داداش؟؟ تازه خوابش برد. بابات چطوره؟؟

-هیچی! بردم و آوردمش!! دکترش چند تا دارو داد.

واقعا نمیدونستم چی بگم! هممون داغون شدیم! شاید بیشتر علیرام!! شاید نه حتما!!

خیلی هم بیشتر!!

-بازم زنگ میزنم پیام!!

خداحافظی کردم و برگشتم پیش حاجی!

-گلی کو؟

-گفتم استراحت کنه!



نشستم که حاجی دستی به چونش کشید و گفت:

-آخه یه دفعه چی شد؟؟

چیزی نگفتم.

-این پسر چرا امروز همچین کرد؟!

بدون نگاه کردن به حاجی گفتم:

-حاجی سخته براش! درک کنین!!

-من درک میکنم! ولی علیرام دیگه داره دیوونه میشه! نمیشه اینطوری! باید باهاش حرف بزنم!

-شما باهاش حرف بزنین علی فقط لج میکنه! کاری از پیش نمیبیرین!

اخمی کرد که گفتم:

-البته هر چی که خودتون صلاح میدونین!

چند ثانیه هم نبود که سکوت کرده بودیم با صدای بلندی از اتاق علیرام با عجله به سمت اتاقش رفتیم. در رو باز کردم و متعجب به اتاق روبروم خیره شدم.

-برو بیرون!!

از لای خورده های مجسمه چینی رد شدم و خواستم به سمتش برم که داد زد:

-گمشو بیرون پیام! گمشو!!

حاجی و گلی گریون از لای در نگاهمون میگردند که حاجی داد زد:

-به خودت بیا پسر!! این چه طرز حرف زدنه!! یه هفته است...

مکثی کرد.



-یه ماه و یه هفته است جون به لبمون رسوندی! تمومش کن علیرام!

به حاجی خیره شد و گفت:

-خواهش میکنم برید بیرون! پیام لطف کن برو بیرون! اونارم با خودت ببر! خواهش میکنم تنهام بزارین!

گلی هقی زد و به سمت اتاقش دوید. حاجی هم "الله اکبر" ای گفت و موقع رفتن زیر لب گفت:

-عقلشو از دست داده این پسر! خدایا خودت کمک کن!

حاجی اشاره ای بهم کرد و خودش رفت. علی منتظر نگاهم می کرد.

-اینارو جمع میکنم میرم!

انگار تازه متوجه شد. نگاهی کرد و آرام گفت:

-نمیخواه برو!!

روی تخت نشست و پشت به من دراز کشید. خم شدم و سعی کردم تیکه های بزرگو فعلا بردارم.

-میگم نمیخواه!

از لحنش فهمیدم که فعلا آرومه، پس به کارم ادامه دادم.

آخرین تکه رو برداشتم. با صدای گریه اش متعجب به سمتش نگاه کردم. تکه هارو روی میز گذاشتم با احتیاط نزدیکش شدم.

-علی!؟



شونه هاش تکون میخوردند. بی صدا گریه می کرد. ناراحت بودم. برای داداش ناتنیم ناراحت بودم و برام مهم نبود علی چه برخوردی میکنه، نزدیک شدم و بازو شو کشیدم و مجبورش کردم بشینه.

نگاهم نمیکرد.

-گناه من چی بود پیام؟؟

باید حرف می زد. سکوت یه هفته ایش درست روز هفتم زهره شکست. همین امروز سر خاک! به زمین و زمان و باعث و بانی اون اتفاق فحش میداد و خوشبختانه من و رضا به موقع آرومش کردیم وگرنه واسه هیشکی آبرو نمیومند.

-من چیکار کرده بودم که خدا ازم گرفتش؟؟

نگاهم کرد و گفت:

-دلم براش تنگ شده!!

قلبم درد گرفت و فقط نگاهش می کردم. کنارش رو تخت نشستم و گفت:

-چرا اونروز زود تر نرسیدم؟؟

دستی به چشماش کشید. بی فایده بود چون باز خیس می شدند.

-چرا زود تر نرسیدم که نذارم ببرنش؟؟

-تو هیچ تقصیری نداری!

بهم نگاه کرد و بی حرف اشک ریخت. من هیچوقت راضی به اشک ریختنش نبودم. هیچوقت دوست نداشتم انقد ضعیف ببینمش، علیرام شکسته بود، خورد شده بود!

-تقدیر زهره این بوده!! هر چند بد ولی...



-من! همش من باعثش بودم، من! اگه با اون کثافت دهن به دهن نمیشدم الآن زهره...
-خودتو اذیت میکنی علیرام! تا کی؟؟ به خودت بیا!! تو انقدر ضعیف بودی؟؟
-آخه من چطور....

دراز کشید و باز بی صدا شونه هاش لرزیدند.

دستم رو شونه اش گذاشتم و گفتم:

-رضا زنگ زده بود. حالتو می پرسید.

-شرمنده شونم!! قول داده بودم مراقب خواهرش باشم اونوقت...

-میدونم سخته فقط سعی کن کنار بیای علیرام!! همه نگرانیم!!

بعد از این که اتاقو جمع کردم. چراغو خاموش کردم و به اتاق خودم رفتم.

رو تختم دراز کشیدم و سعی کردم خودمو جای علیرام بزارم. اگه اون اتفاق برای ترانه...

به شدت سرمو تکون دادم. حتی فکرشم درست نیست.

دقیقه یه ماه پیش بود که فهمیدیم زهره رو دزدیدن! علیرام مطمئن بود که کار یکی به اسم سپهره. که من فهمیدم برادر خانوم ایمانو می گفته! به پلیس خبر دادیم و وقتی پلیس سراغ سپهر و گرفت فهمیدیم که آب شده و رفته تو زمین! علیرام مطمئن بود که کار سپهره و از طرفی ما مدرکی نداشتیم! علیرام مصمم بود که زهره زنده است. همه جا دنبالش گشتیم و تو یکی از بیمارستانای کرج پیدااش کردیم.
هیچ وقت اون روزی رو که دکتر بهمون گفت چندین بار به زهره تجاوز شده اونم از طرف دو نفر رو یادم نمیره. علیرام مرد. به معنی واقعی کلمه کم آورده بود، کم آورده بودیم.



از طرفی زهره تو کما بود. مثل این که تا لحظه آخر میخواست امتناع کنه و تو درگیری سرش به جایی خورده و ضربه باعث به کما رفتنش میشه. بدنشویه زن و شوهر روستایی تو زمینای اطراف پیدا میکنند. وقتی میبینن زنده اس میرسوننش به یکی از بیمارستانای کرج!

اون اوایل خانوادش خیلی از دست ما عصبانی بودن که چرا علیرام نتونسته از دخترشون مراقبت کنه، ولی بعد کم کم متوجه شدند علیرام هم تقصیری نداشته... یک ماه تو کما بود. علیرام دست از درس و کار کشید و از بیمارستان جم نخورد، تا این که هفت روز پیش زهره رو از دست دادیم!

یه هفته برای هممون زجر آور بود. برای حاجی که نمیتونست شکستن پسرشو ببینه و من و گلی ای که جونش به جون داداش علیش بسته اس!

علیرام

چشمامو به زور باز کردم. سردرد شدیدی داشتم و الآن بیشتر شده بود. سرمو فشار دادم و تو جام نیم خیز شدم. نگاهم به اتاق تمیز افتاد و دوباره همه اتفاقا برام زنده شدند. بلند شدم و آبی به صورتم زدم. حس و حال هیچ کاری نداشتم! ولی نمیداشتم اون عوضی اون بیرون راست راست راه بره.

از اتاقم بیرون رفتم و وقتی به ورودی آشپزخونه رسیدم سرم گیج رفت. دستمو به دیوار گرفتم و چشمامو بستم. کمی بعد قیافه های متعجبشونو رو خودم حس کردم.

-چیه؟؟

حاجی سعی کرد خودشو بی تفاوت نشون بده، لقمه ای برداشت و گفت:

-صبحت بخیر!



پیام و گلی هم صبح بخیر گفتند که من فقط سرمو تکون دادم و بی میل لقمه برای خودم گرفتم و مشغول شدم. پیام از گلی تشکر کرد و خواست بره که گفتم:

-آدرس خونه دوستتو بهم بده!

سوالی نگاهم کرد که گفتم:

-ایمانو میگم! آدرس خونشونو بده بهم!

اخمی کوچیکی کرد.

-میخوای چیکار؟؟

-تو بده کاریت نباشه!!

بدون جواب دادن بهم با گفتن "خداحافظ" از آشپزخونه بیرون زد و رفت. بلند شدم و "علیرام دیوونه بازی در نیار" حاجی رو هم نشنیده گرفتم و دنبال پیام راه افتادم. داشت کفشاشو میپوشید.

-پیام با توام!!

صاف ایستاد.

-نمیدمش!

-چرا؟؟

-چون نمیخوام!

عصبانی گفتم:

-خودت خوب میدونی میتونم گیر بیارم پس لطف کن بده و وقت منو نگیر!

-میخوای چیکار کنی؟؟



-میخواهم سپهر و پیدا کنم!

پوزخندش رو اعصابم بود.

-یعنی تو از پلیسایی که اون بیرون وارد تری؟؟ اگه قرار بود گیر بیوفته اونا زود تر از تو گیرش میارن! تو به زندگیت برس!

اعصابمو خورد کرد. داد زدم:

-اون آدرس لعنتیو بهم بده و دخالت نکن!

بی توجه به من از خونه بیرون زد و حاجی نداشت دنبالش راه بیوفتم. با عجله به اتاقم رفتم. سریع لباس پوشیدم و گوشیمو روشن کردم که پیامی رسید. از طرف پیام بود. آدرسو داده بود و در آخر اضافه کرده بود که: "در ضمن ایمن الان شرکته یه وقتی برو که خودشم باشه علیرام نری برای مردم مزاحمت ایجاد کنی، اونوخت به من یکی ربطی نداره!! گفته باشم"

پوزخندی زدم. پیام جرئت نداشت به من نه بگه! مگه من در طول عمرم چیزی از اون خواستم که نه بیاره؟؟!

بی توجه به "کجا میری" های گلی ب*و*سیدمش و از خونه بیرون زدم.

من به ایمن کاری نداشتم زنشم کافی بود.

ماشین و پارک کردم و به نمای سفید رنگ ساختمون رو بروم نگاه می کردم. زنگو زدم و بعد صدای یه زن:

-بله؟

-خانوم کیانی؟

-بفرمایید؟



-میشه یه لحظه بیاین دم در؟؟

-یه لحظه صبر کنید.

چند دقیقه بعد یه خانوم با شکم برآمده اش و یه بافت روی شونه هاش جلوی در منتظر بهم نگاه می کرد.

-امرتون؟؟

اخم دست خودم نبود.

-داداشت کجاست؟؟

ترسید و عقب رفت.

-من خبری ندارم! برین از اینجا!

خواست در رو ببندد که با پام مانعش شدم. رفتم داخل و درو بستم.

جیغی زد که دستمو رو دهنش گذاشتم و گفتم:

-فقط میخوام حرف بزنی همین! جیغ نزن خوب؟؟

وقتی دید همینطور نگاهش میکنم سرشو تکون داد و گفت:

-من... من نمیدونم سپهر کجاست. تو کی هستی؟

-خواهش میکنم ازت بگو کجاست؟

بافتو روی شکمش کشید و احساس کردم لحنش دلخور بود.

-به جون این بچم نمیدونم کجاست. سپهر خیلی وقته ما رو ترک کرده! بابام از خونس

انداختش بیرون. منم فقط گاهی وقتا میدیمش! به پلیسا هم گفتم من ازش خبر

ندارم! باور کن!!



-آدرس دوستاشو چه میدونم جایی که شبا کپه مرگشو میزاشته بالاخره باید به چیزی باشه!

از صدای بلندم عقب تر رفت که من با نفس عمیقی گفتم:

-ببخشید. نمیخواستم بترسونمت!

-من نمیدونم!

چشمامو بستمو عقب گرد کردم و گفتم:

-به جون همین بچت قسمت میدم اگه دیدینش به ایمان بگو به پیام خبر بده!!

با تعجب صدام زد.

-آقا!؟

به سمتش چرخیدم.

-شما برادر آقا پیامین؟

سرمو تکون دادم که گریه اش گرفت.

-به خدا سپهر درسته که آدم درستی نبود ولی دزدی و تجاوز نمیتونه کار اون باشه!

نمیدونم چرا غیبش زده!

با شنیدن اون کلمه ها سعی کردم خودمو کنترل کنم.

-بین من به ایمانم نگفتم، ولی این آخریا سپهر زیاد میرفت خونه مینا! شاید اون

بدونه کجاست.

برگشتم و پرسیدم:

-مینا کیه؟؟



سرشو پایین انداخت و گفت:

-دختر شریک پدرمه! یه مدتی با هم دوست بودن!

-آدرسشو داری؟؟

با ترس گفت:

-خودم زنگ میزنم میپرسم!

-نه آدرسشو بدین خودم باید بپرسم!

با شک نگاهم کرد و گفت:

-فقط خواهش میکنم برای اون دختر مشکلی پیش نیارید! من فقط یه حدس زدم!
همین!

نگاهی به آدرس تو دستم انداختم و به سمت بالا شهر راندم!

از صبح تا الآن نشستم اینجا.. زنگ زدم ولی کسی در رو باز نکرد. به صدای معده ی خالیم توجهی نکردم. چند دقیقه بعد یه بی ام و جلوی خونه ویلایی نگه داشت که از ماشین پیاده شدم. یه دختر اونم تنها تو یه همچین خونه ای با یه همچین ماشینی؟
ماشینشو داخل برد و قبل از این که در رو ببندد صداش زدم.

-مینا خانوم؟؟؟

با مکث سرشو بالا آورد و چند بار پلک زد و خندید.

-تو یکی چی میگی دیگه؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چند تا سوال دارم ازت!!



پوزخندی زد و گفت:

-این روزا خودمم از خودم سوال دارم! توام سوال داری همه سوال دارن...

اخمی کردم. این دختر حالش خوب نبود. نزدیک تر رفتم و خواستم سوالمو بپرسم که رفت و داخل و در و باز گذاشت. چند ثانیه بعد صدای شل و ول و بلندش!

-بیا تو و درو ببند خوشتیپ!

اخمی کردم و خواستم برگردم که در لحظه آخر تصمیمو گرفتم و داخل شدم و درو بستم! همش چند تا سوال می پرسم و بر میگردم!

سعی کردم چشممو از خونه درندشتی که مقابلم بود بگیرم. صدامو بلند کردم و صداش زدم.

-خانوم؟؟؟

برگشت و رو پله های جلوی پاش نشست و گفت:

-بیا جلو صداتو نمیشنوم!

از همونجا بلند گفتم:

-سپهر کجاست؟؟؟

اول با تعجب نگاهم کرد. بعد خندید! بلند بلند خندید. اخم کردم و جلو رفتم.

-جوابمو بده! اون کثافت کجاست؟

-من نمیدونم کجاست!

همینطوری شم کلی وقتمو گرفته این دختر! جلو رفتمو یقشو گرفتم مجبورش کردم بایسته! تلو خورد و از نرده کنار پله ها نگه داشت. تو صورتش داد زدم:



-میگی کجاست یا همینجا...

-اوووو چه چشمایی داری تو!

-سپهر کجاست؟

اخمی کرد و سرشو فشار داد و گفت:

-آشنای سپهری؟؟ ندیده بودمت تا حالا!

دهنمو باز کردم که چیزی بگم. چشماشو بست و گفت:

-برو از اون منصور بی همه چیز پیرس!

اخمی از کنجکاوای کردم که گفت:

-تازگیا خیلی میرفت پیشش!

خندید و گفت:

-منصور ساقیه! نگی من بهت گفتم! دیگه برام نمیاره! اونوخت من چیکار کنم؟؟

تو بهت خنده اش بودم که یهو با گریه گفت:

-هیشکی منو دوست نداره! هیشکی منو واسه خودم نمیخواد!

یه دفعه آرام شد و گفت:

-صبر کن برم آدرسشو بیارم!

وارد ساختمون ویلایی شد و من هنوز گیج حرکتا و حرفاش بودم. پنج دقیقه بعد اومد

و کاغذی رو داد دستم و گفت:

-بین هر کی هستی سپهر و دیدی بهش بگو مینا گفت من برات چی کم گذاشته بودم

که قالم گذاشتی؟؟



لعنتی به سپهر فرستادم و کاغذو از دستش گرفتم . نگاهی به کاغذ انداختم که به زور میتونستی بخونیش!! چرخیدم. صداش از پشت سرم اومد.

-اون آدرس خونشه! من فقط همونو دارم! شاید خونه نباشه ولی پیداش میشه! مجبوره پیداش بشه!

از خونه خارج شدم و سوار شدم و به سمت خونه راندم! برای امروز کافیه!

پیام

برای صدمین بار به خودم لعنت فرستادم که چرا صبر نکردم آدرسو موقعی بدم که خود ایمان خونه است. حواسی برام نمونده. فقط امیدوارم علیرام کاری نکنه پیش ایمان شرمنده بشم!!

-آقا!!!

با صدای صادق از فکرم بیرون پریدم.

-چی شده صادق؟؟!!

با اون هیکل ریزه میزه اش دوید و چند تا فاکتور گذاشت رو میز!

-آقا اینم از فاکتورا!! فقط ماشین آخریه هنوز نرسیده...

یه خورده من من کرد و گفت:

-آقا میشه من برم خونه؟؟ حال مادرم خوش نیست میخواستم ببرمش دکتر!!

اخمی کردم.

-این چه حرفیه؟؟ برو! اون یکی رو خودم تحویل میگیرم!!



لبخند بزرگی زد و تشکر کرد. خواست بره که از کشو میزم دسته ای پول درآوردم و صداش زدم.

-صادق؟؟

به سمتم برگشت.

-جونم آقا؟؟

پولو به طرفش گرفتم که گفت:

-ممنون! ولی به اندازه کافی دارم!!

چشمامو باز و بسته کردم و گفتم:

-بیا اینو بگیر! حقوق این ماهتو زودتر میگیری!

خواست نه بیاره که با اخم من پولو گرفت. تشکر کرد و رفت.

همه کارا رو انجام دادم و به سمت خونه روندم.

در رو باز کردم و داخل شدم.

-سلام!

جواب سلام گلی رو دادم که پرسید:

-بابا کجاست؟؟

-میادا! یه خورده کار داشت! علی کجاست؟

-نیومده خونه!

کتمو در آوردم که لبخند زد.



-تو بشین من برات چایی میارم!!

گلی برای من هم عزیز بود. سر شو ب*و*سیدم و گفتم:

-لباسمو عوض کنم میام!

مشغول چایی خوردن بودم که صدای زنگ آیفون اومد. گلی بلند شد و یه لحظه بعد به سمت اتاقش رفت و گفت:

-دوستای علیرام!

بعد از سلام و احوال پرسی دعوتشون کردم و نشستن. گلی لباس مناسبی پوشیده بود. بعد از سلام کردن به سمت آشپزخونه رفت و با دو استکان چایی دیگه برگشت. با صدای دوست علیرام، سیامک نگاهش کردم.

-علی نگفت کجا میره؟؟

-نه! معلوم نیست کجاست از صبح تا حالا!!

-علی نمیخواد برگرده سر کارش؟؟ من دست تنها نمیتونم!! تا همین امروزشم با کمک مهبد کارا رو راست و ریس کردم!

به مهبد نگاه کردم که نگاهش به گلی بود. اخم ریزی کردم و رو به سیامک گفتم:

-باید برگرده! همینطوریشم کلی عقب افتاده!

رو به گلی کردم و گفتم:

-تو مگه فردا مدرسه نداری؟؟ برو به درسات برس!

نگاهم کرد و گفت:

-چرا! الان میرم!



خداحافظی کرد و رفت. نگاه مهبد به خودمو نادیده گرفتم و گفتم:

-به حرف ما که گوش نمیده شما بهش بگید شاید کوتاه اومد!

در باز شد و علیرام با قیافه اخموش داخل اومد. با دیدن دوستاش لبخند کمرنگی زد و به جمعمون اضافه شد. چند لحظه بعد خداحافظی کردم و تنهاشون گذاشتم! بعد از این که دوش گرفتم رو تختم دراز کشیدم. صدای زنگ گوشیم اومد. از جیب کتم درش آوردم و لبخندی زدم.

-بله؟

-سلام آقا!

-سلام خانوم! خوبی؟؟

صدای خنده ریزش اومد.

-من خوبم! تو چطوری؟؟

دراز کشیدم و جوابشو دادم.

-الآن که صداتو شنیدم خوب شدم!

سکوتش نشون میداد داره لبخند میزنه. صبر کردم تا چیزی بگه که سکوتش باعث شد خودم حرف بزنم.

-چه خبر؟ ارائه ات چطور بود؟؟

خوشحال از این که بحثو عوض کردم، پر حرفی رو شروع کرد:

-اوووو پیام!! خود ارائه که خوب بود. ولی نه خیلی بد بود! صبح که خواب موندم فک کنننن!!! بعدشم که ماشینم خراب شده بود. یعنی انقد ناز و نوازشش کردم که دیدم



نخیرر خانوم باهام راه نمیداد! چند تا لگد زدم دیدم نه امروز روز من نیست. زنگ زدم
آژانس! با آژانس هم ده دقیقه دیر رسیدم! بعدش...

لبخندی زدم و گوش دادم:

-بعدش بهت گفته بودم من باید اولین نفر ارائه میدادم؟؟

صبر نکرد جوابشو بدم، خودش تند جواب خودش داد:

-آره آره یادمه گفته بودم! رسیدم به کلاس گفتم برم تو نرم تو! دلمو زدم به دریا و
رفتم تو! استاد یه اخمی داشت که با خودم گفتم ترانه فاتحتو بخون! خلاصه میگم
برات...

لبخندم پرنگ تر شد و ادامه داد:

...یه قیافه مظلومی به خودم گرفتم که همونجا استاد گفت خانوم صفوی منتظر شما
بودیم! بفرمایید توروخدا خواهش میکنم!!

بلند خندیدم که با خنده گفت:

-شوخی میکنم بابا!! از شر این ارائه هم خلاص شدم! اگه کمکای تو نبود نمیتونستم
انقد زود مرتبش کنم! خیلی خیلی ممنونم پیام!

چشمامو بستم و گوشه چشمامو با اشاره و شصتم فشار دادم.

-خودت زحمت کشیدی! امن کاری نکردم!

نفسشو فوت کرد و گفت:

-تو چیکار میکنی؟؟ گلی چگونه؟ داداشت؟؟

-گلی خوبه! علیرامم که نمیدونم چی بگم!! دیروز که برگشتیم حالش خراب بود. صبح

بلند شده انگار یکی دیگه است! اصلا معلوم نیست چشه!!



آهی کشید و مثل مامانم که خیلی دلم براش تنگ شده بود گفت:

-بمیرم الهی! سخته براش خوب!!

-خدا نکنه!

لبخندشو حس کردم و گفتم:

-تنهایی؟؟

-آره چند دقیقه دیگه بابا هم میرسه! منم برم یه سر به غذا بزنم. کاری نداری پیام؟

-نه! فقط یه چیزی...

کنجکاو بود... خیلی!

-چی؟؟ فقط چی؟؟ چیزی شده؟؟ قلبت خوبه؟؟ مشکلی که پیش نیومده پیام؟؟

خندمو قورت دادم و گفتم:

-نه چیزی نشده!

-خوب پس بگو دیگه مردم از کنجکاوی!

-فضولی!!

صدای معترضش:

-پیااااااااا! من فضول نیستم! من فقط کنجکاو! بده این همه به فکرتم؟؟

خندیدم و آرام گفتم:

-میخواستم بگم من خیلی دوست دارم!!

سکوتش و بعد تند تند حرفاشو سر هم کرد و گوشه رو گذاشت.



-منم خیلی! من رفتم بابام اومد!! خدافظ!

خندیدمو گوشی رو کنار گذاشتم. ترانه دختر خوشگل و با نمک و شاد و به قول خودش کنجکاویه!

اون اوایل که به خاطر گلی خیلی با مهسا می اومدن اینجا حس خوبی بهش داشتم. مطمئنا انتخاب من همچین کسی می بود. از طرفی هم مطمئن بودم حاجی هم خوشحال میشه، ولی چیزی نگفتم و سکوت کردم. از همون اول هم ترانه صمیمی بود. شاید به خاطر شخصیتشه ولی من سعی می کردم دوری کنم! تا این که خانوم اومد حجره و من خدا رو شکر کردم حاجی اون روز نبود و رفته بود مغازه یکی از دوستاش!

چنان داد و بیداد می کرد که:

“-شما چرا اینطوری رفتار میکنین؟ مگه من آدم خوارم که جوابمو نمیدین؟! چرا وقتی میایم خونتون زود جیم میشید؟! و...”

آخرش هم من میخواستم مثلا آرومش کنم که گفتم:

“-ترانه خانوم! این رفتارا یعنی چی؟”

با عصبانیت سرم داد زده بود:

“-نگین که از نگاهاتون اشتباه فهمیدم که شما هم بهم علاقه دارین!!؟؟”

من با چشم های گرد نگاهش میکردم و صادق که اون اطراف و دستمال می کشید به زور جلوی خنده شو گرفته بود...

از قبل از نامزدی علیرام با هم بودیم و من گفته بودم بزار کارای علیرام تموم بشه و من قضیه خودمونو به حاجی میگم! ولی اون اتفاق همه رو به هم ریخت.



چشمامو بستم تا قبل از شام یه استراحت کوتاهی داشته باشم.

علیرام

-وای سیا! بسه دیگه! باشه آقا جان باشه! سرمو خوردی!

لبخند پیروزی که رو لبه‌هاش شکل گرفت اخمی کردم و گفتم:

-من از هفته دیگه میام!! فردا یه جا کار دارم!

متعجب به مه‌بد نگاه کرد و به من گفت:

-چیکار؟

جوابشو ندادم. چشمامو بستم و سرمو به مبل تکیه دادم. حوصله نداشتم. حوصله

بهترین دوستانم نداشتم! شاید هم فهمیدند که سیا بلند شد و گفت:

-باشه! پس منتظرتم!

-بریم سیا!

چشمامو باز کردم و گفتم:

-بمونین شام!

-نه داداش!..بریم که مه‌بد هم به کاراش برسه!

بعد از رفتنشون حاجی اومد که در برابر سوال پیچاش که امروز کجا بودی و چیکار

کردی مقاومت کردم و حاجی هم تقریبا بیخیال شد. شام هم تو سکوت و نگاه های

خیره پیام خوردم و خودمو پرت کردم رو تختم!

یه هدف داشتم و اونم این بود که سپهر رو پیدا کنم و فقط ازش بپرسم فقط چرا؟؟



چرا زهره؟؟ مگه نمیگفت دوستش داره؟ چطور دلش اومد اینطوری تلافی کنه؟؟ چرا تلافی شو سر خودم در نیاورد؟؟

فصل دوم

به کوچه نگاهی کردم که اونقدر تنگ و تاریک بود که ماشین به هیچ وجه رد نمیشد. ماشین سر خیابون پارک کردم و پامو تو کوچه گذاشتم. کاغذ آدرس دستمو باز کردم و ناخودآگاه خندم گرفت. دختره نوشته بود.

...“خونشون پلاک نداره. ته کوچه در سبز رنگ!”

تو دلم از خدا خواستم حداقل این بدونه اون سپهر کثافت کدوم گوریه! سرمو بالا آوردم که توپ بچه هایی که تو کوچه بازی میکردند، به پام خورد. یکیشون دنبال توپش اومد و با تعجب سر تا پامو نگاه کرد و گفت: -آقا منصور خونه نیست!!
متعجب شدم که اون پسر بچه از کجا فهمید من با منصور کار دارم. صداش زد که جلوم ایستاد. خم شدم و پرسیدم:

-تو از کجا فهمیدی من با آقا منصور کار دارم؟؟

توپشو زیر بغلش گرفت و گفت:

-مگه شما طلبکارش نیستی؟؟ هر روز از این آقا خوشتیپا میان اینجا و دنبال منصورن!

از توضیحش خندم گرفت. خندیدم و گفتم:

-تو خونشونو بلدی؟؟

اشاره به همون در سبز رنگ ته کوچه کرد و گفت:

-اونه! ولی خودش نیستا!! آقا شما که خاله هانیه رو اذیت نمیکنین؟؟



متعجب نگاهش کردم که گفت:

-دیروز اینجا دعوا بود. خاله هانیه همش میگفت: "از خونم برید بیرون!"

سعی کردم لبخندی بزنم. صاف ایستادم و گفتم:

-نه من کاریش ندارم! ممنونم آقا پسر! برو بازیتو بکن!

لبخندی زد و دوید و رفت. از روی جوی آب وسط کوچه رد شدم و جلوی در ایستادم. زنگو فشار دادم که هیچ صدایی نیومد. چند ضربه به در زدم و یه قدم عقب ایستادم. وقتی خبری نشد دوباره در زدم و سر جام ایستادم.

صدای کشیده شدن دمپایی و قدم هایی که به در نزدیک میشدند رو شنیدم. چند ثانیه بعد در باز شد و یه دختر با شال نا مرتب جلوی در قرار گرفت.

جدی بهم زل زده بود که به خودم اومدم و گفتم:

-با منصور کار دارم!

جلوی چشمای من با آدامسی که می جوید یه بادکنک اندازه نصف صورتش درست کرد و با صدا ترکوند. اخمی کردم و منتظر نگاهش کردم. پوزخندی زد و سر تا پامو نگاه کرد و با حفظ همون پوزخندش گفت: -آخه چرا؟؟

با حفظ اخم گفتم:

-کارش دارم! هست یا نه؟؟

-آخه چرا؟؟

تعجب کردم و گفتم:

-گفتم که کارش دارم!



آدامسشو جوید و گوشه لبش بالا رفت و گفت:

-اونو نمیگم خوشتیپ!!

اخمی کردم که اخم کرد و آدامسشو یه گوشه پرت کرد و جدی گفت:

-میگم آخه چرا با خودتون همچین میکنین؟؟

ابروم بالا رفت که ادامه داد:

-بابام نیست! جنس میخوای یا طلبکارشی؟؟

چه ژستی هم گرفته بود. به دیوار کنار درشون تکیه داده و انگار نه انگار من یه غریبه ام و میتونم هر بلایی سرش بیارم.

-نگفتی؟؟

به صورتش نگاه کردم و گفتم:

-نه طلبکارشم نه معتادم! اومد سراغ یکیو ازش بگیرم! کی میاد؟؟

خواست دهنشو باز کنه که نگاهش رفت سر کوچه! مسیر نگاهشو دنبال کردم. یه ماشین شاسی بلند مشکی متوقف شد. برگشتم به سمتش که تا به خودم پیام یقمو با خودش کشید و مجبورم کرد داخل شم و خودش محکم در رو بست.

عصبی دستشو پس زدم.

-معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟؟

اخمی کرد و آروم گفت:

-صدات در نیاد!



دیگه داشت حوصلمو سر می برد. عصبی خواستم داد بزنم که با دستش دهنمو نگه داشت و آرام تر گفت:

-دو دقیقه خفه شو بزار برن!

چشمام گرد شد. با مکث دستشو کنار کشید که صدای ضربه های محکمی به در باعث شد تکون بخورم.

چند بار ضربه زد که وقتی در باز نشد صدای بلند و خشنی گفت:

-بیا این در رو باز کن دختر جون! میدونم اون تویی!!

دست دختر به سمت پیشونیش رفت و آرام گفت:

-تف تو ذات مرتیکه بشکه!

وقتی نگاه متعجبو دید با پوزخند ولی آرام گفت:

-نترس! میرن الان!

با ضربه محکمی که به در خورد، از در فاصله گرفتم.

-هانیه بیا این در رو باز کن وگرنه میشکونمش!

دختر که اسمش هانیه بود چشماشو بست و آستینمو کشید و گفت:

-بیا برو تو حیاط! نیای بیرون!

اخم کردم که حرصی گفت:

-اون ابروهاتو واسه من جمع نکنا! وقتی رفتن بیا برو بیرون!

بهتمو کنار زدم و از راهروی کثیف و تاریکشون گذشتم و داخل حیاط شدم. در عین

به هم ریختگی فوق العاده ساده و کوچیک بود. یه تخت اون گوشه کنار حوضشون



بود که نزدیکش شدم و با دست خاکشو تکوندم. هنوز نشسته بودم که هانیه و فکر کنم همون مرد داخل شدند. صاف ایستادم و همینطور نگاهشون کردم.

مرد نگاهش بین من و هانیه در گردش بود. کم کم شروع کرد به خندیدن... به هانیه که حالا لبشو گاز میگرفت نگاه کردم که گفت:

-بیا برو بیرون نادر!

نادر کامل داخل شد و بهم نگاه کرد و گفت:

-منصور خبر داره دخترش مرد میاره خونه؟؟ هرچند فکر نکنم زیاد برایش مهم باشه ها نه؟؟

هانیه جیغ زد:

-حرف دهننتو بفهم عوضی!!

نادر یقشو گرفتو به دیوار کوبوند. ناخودآگاه قدمی به سمتشون برداشتم و گفتم:

-ولش کن!

نادر بدون این که حالتشو تغییر بده یه نگاه بهم کرد و پوزخند زد و رو به هانیه گفت:

-منو الاف خودت کردی به خوشیای خودت میرسی؟؟ فکر کردی من خرم؟؟ این چندمیه دختره هرجایی؟؟!

حرف آخرشو داد زد که هانیو تو صورتش تف انداخت و گفت:

-فکر کردی همه مثل خودتن مرتیکه عوضی؟؟!

سیلی مرد که رو صورتش نشست جلو رفتم و مردو کشیدم کنار. دستمو پس زد و یه قدم عقب رفت و نمیدونم چندمین نفری بود که سر تا پامو نگاه کرد.



-تو کی هستی دیگه؟!!

هانیه به جای من جواب داد:

-گوشو از خونم برو بیرون به تو هیچ ربطی نداره!

نادر به سمتش هجوم آورد که بدون اینکه بخوام جلوی هانیه ایستادم و گفتم:

-چته؟؟ آرام باش!

نادر پوزخندی زد و گفت:

-منصور قول تو رو به من داده بود!! اگه دیدی تا امروز صبر کردم گفتم ناز ته امن از

کجا باید شصتم خبردار می شد که...

-نامزدمه! یه هفته است عقد کردیم!!

نه تنها من بلکه نادر هم از حرف هانیه چشمامون گرد شده بود. نادر بی توجه به منی

که سر جام خشک زده بودم پرسید:

-چی گفتی؟؟

هانیه از پشتم بیرون اومد و صداشو صاف کرد و دست به سینه کنارم ایستاد.

-همینی که شنیدی..زنشم! زن عقدیشم!! حالا هم هررری!!

نادر خم شد و دستشو به شکمش گرفت و خندید. دهنمو باز کردم که بگم داره

مزخرف میگه که هانیه بدون این که نادر بفهمه از آرنجم وشگونی گرفت و آرام

گفت:

-فقط بزار این بره! جون عزیزت هیچی نگو!!



دستمو کشیدم و از عصبانیت دستشو کنار زدم. نادر صاف ایستاد و با ته مونده خنده اش از هانیه پرسید:

-من خرم؟؟ این یهو از کجا در اومد؟؟

هانیه طوری که اگه نمیدونستم دروغ میگه، حرفاشو باور میکردم، گفت:

-از جایی در نیومده! مگه بابا جونم بهت نگفته بود؟؟

دستشو جلو دهنش آورد و نمایشی نچ نچی کرد و گفت:

-عه عه عه تو با این همه قومبوزات دیگه چرا گول بابای عملی منو خوردی؟؟؟

نادر دیگه نمیخندید و نگاهش میکرد. من هم شاهد نمایش مسخره هانیه ای بودم که نمیدونم کی میخواد تمومش کنه!

-ببین آق نادر تو از بابام طلب داری نه من!! برو طلبتو از بابای من بگیر!! دیگم مزاحمم نشو میبینی که...

اشاره ای به من کرد و گفت:

-عقد کردم! نامزدمم اومده که بمونه!

با اشاره هانیه نگاه نادر به من و دوباره به خود هانیه برگشت:

-انتظار داری باور کنم؟؟ تو به تیپ و قیافه این جور آدمی نمیخوری!! چطور یهو پیداش شد و انقد بی سر و صدا شما....

هانیه با اخم گفت:

-اینش به تو ربطی نداره که به من میخوره یا نه! اگه کر نبودی و میشنیدی گفتم یه هفته است عقدیم، سه روز قبل این که بابام گم و گور بشه!! اگرم دیدی دیروز چیزی



بهت نگفتم میخواستم خودت با چشمای خودت ببینی! حیف که بابام دختر دیگه ای نداره که به جای طلبت عقدش کنی!

چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم. نمیدونم چرا سکوت کرده بودم.

-راس میگه؟؟

با صدای نادر که این سوالو ازم پرسیده بود چشمامو باز کردم.

-راس میگه این دختره؟؟

هانیه-هووووی!!

-من حسابمو با تو اون پدر دودوزه بازت صاف نکنم اسمم نادر نیست!

واسه چی اومده بودم و چی شد!!! بیشتر کشش نداشتم. باید زودتر تمومش می کردم.

-برو بیرون از اینجا!

هانیه که انگار با این حرفم خوشحال شده بود گفت:

-شنیدی که!! حالا هم هررری!!

نادر یه بار دیگه نگاهشو بین منو هانیه گردوند و بلند داد زد:

-رسول!!!!!!؟

یه مرد قد بلند و کچل داخل شد و گفت:

-بله آقا؟؟

نادر بدون این که نگاه کنه گفت:

-ماشینو روشن کن بریم!



رو به هانیه کرد و گفت:

-وای بحالت اگه سر منو شیره مالیده باشی!! صبر میکنم تا پیداش بشه اگه نه که اون وقت من میدونم و تو و سفته های بابات!

هانیه با نفرت بهش زل زده بود که نادر با نگاهش برای من خط و نشون کشید و رفت. در که بسته شد رو تخت نشست و سرشو فشار داد. دستی به پیشونیم کشیدم که گفت:

-ممنونم!

با حرص گفتم:

-تشکر لازم نیست! جواب منو بده میخوام برم!

نگاهم کرد و گفت:

-شنیدی که بابام گم و گوره! یه چهار پنج روزی میشه! چی میخوای ازش؟؟

-سپهر میشناسی؟؟

یه خورده فکر کرد و گفت:

-جنس خراب دادن دستت؟؟

یه قدم به جلو برداشتم و گفتم:

-پس میشناسیش!

سرشو تکون داد.

-زیاد نه یکی دو بار اومد اینجا با بابام حرف میزد و جنس میگرفت و میرفت!

یه خورده فکر کرد و گفت:



-صبر کن ببینم دنبالشی؟؟ بابام این اواخر هی به سپهر نامی فحش میداد که دورش

زده و اینا!! شاید همونه

-نمیدونی از کجا میتونم پیداش کنم؟؟

ابروشو بالا انداخت و گفت:

-من به بابامو آدمای دو رو برش کاری ندارم!! میخوای بابام اومد بیا ازش بپرس.

پوزخندی زد و ناراحت گفت:

-هر چند شاید اصلا برنگرده!

به خونه شون نگاهی انداختم و نمیدونم چرا بی ربط پرسیدم:

-تنها زندگی میکنی؟؟ مادری؟ خواهری؟ برادری؟

-مامانم عمرشو داده به شما!! خواهر و برادرم ندارم!! شاید منصور فروخته باشدشون و

من خبر نداشته باشم!

چرا راحت از بدی های پدرش حرف می زد. همینطور نگاهش کردم که بلند شد و

گفت:

-اگه میخوای یه شماره تماس بهم بده که اگه بابام برگشت بهت خبر میدم! واسه

جبران کمکت!

کارت آموزشگاه که شماره ام هم پایینش نوشته بود رو بهش دادم که یه نگاه بهش

انداخت و با حسرت گفت:

-آموزشگاهتون معروفه!!

نگاهش میکردم که گفت:



-رفتی درم پشت سرت ببند!

دمپایی هاشو در آورد و رفت و تو و درم بست. نگاه آخرمو انداختمو با ذهنی شلوغ تر از قبل خارج شدم.

نقطه رو گذاشتم و با رضایت به برگه جلوم نگاهی کردم که سیا با اخم وارد شد.
-تموم شد؟؟

برگه رو داخل کاور گذاشتم و رو میز به سمت جلو هل دادم.

-الآن تموم شد! میخواستم بیارم برات. حالا که اومدی بیا بگیرش!

سیا و این همه اخم؟؟ جلو اومد و پوشه رو برداشت بدون نگاه به من برگشت و به سمت در به راه افتاد.

-چیزی شده؟؟

بدون برگشتن با حرص گفت:

-نخخیر! چیزی نشده!

-سر موقع تحویلش دادم دیگه این چه قیافه ایه؟؟

این دفعه برگشت و قیافه بیچاره ای به خودش گرفت:

-باورت میشه مهبد خوابونده باشه تو گوشم؟؟

اول ابروم از تعجب بالا رفت بعد از قیافه سیا خندم گرفت.

-هر هر هر!! زهرمار!!

-واسه چی؟؟ حتما یه کاری کردی که مهبد انقد خشونت به خرج داده!! اونم مهبد!!!!

حین این که از اتاق خارج می شد گفت:



-به تو هم بگم که یه دونه دیگه از تو بخورم؟؟ خودش بخواد بهت میگه!! شبم بیا خونم! تنهام!!

ابرو هایی که از تعجب بالا رفته بود و پایین انداختم. باید به کارا میرسیدم. شب هم سیا تنهاست، فرصت خوبیه که ازش بپرسم چه خبره!
با صدای باز شدن در سرمو بالا آوردم.

-میای با هم بریم یا خودت میای??

کتمو برداشتم و بعد از به دست گرفتن کیفم به سمتش رفتم و گفتم:

-نه بریم! مهبد کجاست؟ گوشیش خاموشه!

جوابمو نداد. سوار ماشین من شدیم که گفتم:

-چتونه شما دو تا؟؟!!

-هیچی بابا!! سوتفاهم بود، تموم شد رفت!

با مدل جواب دادنش فهمیدم حوصله نداره، منم حوصله نداشتم! سیا رو میرسوندم و خودم بر میگشتم خونه!! حوصله یه دور همی دوستانه رو هم نداشتم!

نزدیک دوربرگردون که شدم احساس کردم همون موتوری ای که صبح دیدمش رو دیدم. همون موتور، همون آدم، همون لباس، همون کلاه!! آینه رو تنظیم کردم و دوباره نگاهش کردم!

سیا به عقب برگشت و یه نگاه سر سری انداخت و گفت:

-چیه؟ چیزی شده؟

دور زدمو گفتم:



-این موتوریه از صبح دنبالمه!!

احساسم بهم میگفت این موضوع میتونه به سپهر ربط داشته باشه واسه همون گفتم:

-باید گیرش بندازم!

-خیالاتی شدی داداش! بریم من خستم!

با کم و زیاد کردن سرعت و تغییر مسیر دادن به سیا فهموندم که اگه خیالاتی شدم

پس چرا هنوز این موتوریه دنبالمونه؟؟!

تا جایی دنبال خودم کشوندمش و بعد پیچیدم تو یه خیابون فرعی و با بیشترین سرعت راندم تا دور بزنم، ناگهانی ترمز زدم که تعادلشو از دست داد. موتورش چپ شد و افتاد رو زمین. کلاش از سرش افتاد. از ماشین پیاده شدیم و به سمتش که فاصله زیادی داشت راه افتادم. اما همین که نزدیکش شدیم بلند شد و خواست سوار موتورش بشه. دویدم و داد زدم: -سیا بدو! در رفت!!

لحظه آخر که سوار موتورش شد یه دفعه متوقف شدم.

کچل بود!!! با دقت به هیکلش فهمیدم این همونیه که صبح خونه اون دختره دیدم!

-آه لعنتی!!

با صدای سیا از حالتم دراومدم و نگاهم به سیا افتاد. خم شده و دستش رو زانوهایش بود و نفس نفس میزد. نزدیکش شدم که گفت:

-به من میگی بدو بعد خودت یهو خشکت میزنه؟؟

سوار شدیم که شروع کرد:

-این کی بود دیگه علی؟؟ میشناختیش؟؟ چی شد یهو وایستادی؟؟ ببینم نکنه

داری...



-سیا به دقیقه ساکت شو!!

به عقب نگاه کردم که مطمئن بشم کسی دنبالمون نیست. نگاهم به سیا خورد که همینطور نگاهم میکرد. حواسمو به رانندگی دادم و گفتم:

-بریم برات میگم!!

اخمی کردم و تکیه دادم به مبل بلند تر گفتم:

-من چه میدونستم؟؟ فقط به لحظه به فکرم زد همچین حرفی بزنم!

سیا از آشپزخونه شیکش سینی به دست بیرون اومد و گفت:

-خوب خره! خودت داری میگی طرف ساقیه، چرا پا شدی رفتی اونجا؟؟ فیلم

آمریکایی زیاد دیدی، یهو هوس پلیس بازیت گل کرد؟؟

به اخم ادامه دادم که اشاره ای به چایی و شیرینی ها کرد.

-بردار ازینا بخور! منو نخور!!

خیز برداشتم که با فاصله نشست و گفت:

-بچه که زدن نداره!

چونشو خاروند و گفت:

-علی بیخیال شو داداش!! تو واسه چی پی اون کثافتو میگیری؟؟ خود پلیسا پیداش

میکنن!!

-اونا اگه میخواستن پیداش کنن تا الان پیداش کرده بودند. میبینی که...

با مکثی گفتم:

...-فعلا من از اونا بیشتر به سپهر نزدیک شدم!



-خوب بریم پیش پلیس؟؟

تیز نگاهش کردم که گفت:

-چیه؟؟ نریم؟؟ خوب همین که بهشون بگیریم یکیو...

-من اول باید سپهرو ببینم! بعد هرکاری خواستن باهاش کنن!!

پوفی کرد و گفت:

-من هر چی میگم تو حرف خودتو میزنی!

-خوب پس حرف نزن!

صدای تلفن خودش که او مد بلند شد تا جوابشو بده.

-الوو؟

-...

-سلام عزیز دل سیامک! خوبی مامان مهربونم؟؟ سیا به قوربونت!

-...

-زبون نریز چیه فرشته جون؟؟!! خودت میدونی که نفسام به نفسات بنده!

-...

-چرا عصبانی تو عزیز دلم؟؟ کجا باشم؟؟ خونه خودمم دیگه!

-...

-نه تنها نیستم!

-...

آروم خندید و گفت:



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

فرشته خانوم مگه من گفتم دختر تو خونمه؟؟

-...

-چشم چشم! شما آروم باش!

-...

دلَم برای مامان تنگ شد. چایی مو با یه شیرینی نخودی برداشتم و همینطور به سیا نگاه میکردم.

-ای بابا!! علیرام اینجاست! باور نمیکنی گوشو بدم بهش!

-...

نگاهی بهم کرد و آروم گفت:

-آره خوبه!

دیگه گوش ندادم و گوشیمو برداشتم و شماره گلی رو گرفتم.

دیر جواب داد اونم با صدای گرفته.

-الو؟

-الو؟ گلی صدات چرا اینجوریه؟؟

-نمیدونم! از صبح پا شدم بدنم درد میکرد! سرما خوردم!

-اونوقت تو الآن باید اینو بهم بگی؟؟

سیا که تماسش تموم شده بود روبروم نشست و مشغول چاییش شد.

-با پیام رفتیم درمونگاه! چیزی نیست!



با مکث جوابشو دادم.

-خیلی خوب! تنها که نیستی تو خونه؟؟

-نه بابا حمومه! پیامم تو اتاقشه!

-باشه! من امشب خونه سیا میمونم! نگران نشین!

سرفه ای کرد و گفت:

-باشه!

-مواظب خودت باش!

-چشم! کاری نداری؟؟

-نه!! تا دیر وقت بیدار نمونیا!! فردا خواب میمونی!

اعتراض کرد:

-عه دادا!!!! اش!! مگه من بچم؟؟ چشم چشم! حالا هم میرم مسواک میزنم!

لبخندی زد.

-برو دیگه! شبت بخیر!

-شب بخیر!

گوشی کنار گذاشتم که با سیای متفکر روبرو شدم.

-تو چت شده هی محو چهره من میشی؟؟

به خودش اومد و با لبخند چندشناکی گفت:

-علیرام؟؟؟ فک کنم دارم عاشقت میشم!



خواستم بزمنش که زود گفت:

-خواهرت بچست؟؟ سال دیگه میره دانشگاه!!

متعجب از یهو عوض کردن بحثش تکیه دادم به مبل و گفتم:

-بره! واسه ما همیشه بچه است!

احساس کردم به سختی گفت..ولی گفت:

-الآن دخترای همسن خواهرت ازدواج کردن، بچشونم بغلشونه بابا!!

همینطور نگاهش کردم که بلند شد و گفت:

-الآن بر میگردم!

شکی که به دلم افتاده بود رو اعصاب نا آرومم بود. بدون مقدمه گفتم:

-بدون این که بفهمه حرف منو داری بهش میزنی، به مهبد بگو از گلی ما خوشش

نیاد!!

توقفش و بهتش نشون می داد که درست فهمیدم. برگشت و سر جاش نشست.

-علی باور کن...

-مهم نیست! رفاقتمون سر جاشه! تو بهش بفهمون که گلی اونقدر بچه است اونقدر

احساساتیه که الآن نباید به غیر از درس و مدرسه اش به چیزی فکر کنه!

-آخه مهبد اصلا...

-سیا بس کن! حرفمو زدم و تمام!

سرشو تگون داد و گفت:

-باشه! فقط...



با نگاه من حرفشو نزد و بلند شد بره همونجایی که از اول میخواست بره.

مهد برای خانوادش، برای دوستاش، برای من، برای حاجی ثابت شده اس! ولی گلی ای که با کوچک ترین اخم من اشکاش می چکن و هنوز رقابت با هم کلاسی شو برام تعریف میکنه، به سنی نرسیده که بخواد...

آروم گفتم:

-حداقل الآن نه! گلی بزرگ شه خودش میتونه تصمیم بگیره!

لبخند سیا و اخم من!

-نیشتمو جمع کن! یه لباس راحت بهم بده میخوام بخوابم!

چشمام بسته است ولی خوابم نمیبره.. لبخندای زهره جلو چشمامه.

چه زود تنهام گذاشت... حتی اون قدری وقت نشد که خونه ای که حاجی به نامم زده بود رو ببینه.. که سورپرایزش کنم...

به پهلو چرخیدم. نفس های منظم و بالا و پایین رفتن سینه سیا نشون خواب عمیقش بود.

و چند لحظه بعد من باید تلاش میکردم که به حالت قبلش برگرده چطور دو تا مرد... چشمامو بستم و نفسمو فوت کردم.

اون موقع من کجا بودم؟؟ چرا زود تر بهم نگفت که مثل همیشه من برم دنبالش؟؟

اون سپهر بی همه چیز چطور تونست سر زهره همچین بلایی بیاره؟؟

باید ببینمش... حتما با همون دو نفره!



چشمامو بستم که قیافه اون مرد کچل اومد جلو چشمام. آخه چرا باید تعقیبم کنه؟؟
بلافاصله یاد اون دختر افتادم.

ته اون همه جسارتش من ترس رو میدیم. اون قدری ضعیف بود که به من غریبه رو
آورد. فکر این که پدرش به خاطر طلبش میخواستته اون کارو با دخترش بکنه، باعث
می شد خدا رو شکر کنم که با این که حاجی تو رفتارش محبت نیست، اما کاراش
نشونه محبت بی اندازه اش به بچه هاشه!

پوزخندم برای خودمم عجیب بود.

حالا دو تامون بیشتر یکمون کمتر!

صبح با صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم. احساس سنگینی رو قفسه سینم
داشتم. سیا سرش رو سینه من بود و مثل یه خرس خرو پوف میکرد. به شدت کنارش
زدم که از خواب پرید.

-چیه؟؟ چی شده؟ کی اومد؟؟

نخندیدم. همینطور که دنبال گوشیم میگشتم، گفتم:

-کل هیکل تو انداختی رو من با اون صدای نکره ات! کجاست این گوشی؟!

پیداش کردم و به شماره ناشناس نگاه کردم. مکتم طولانی شد انگار که قطع شد.
بیخیالش شدم و گفتم:

-پاشو مرتیکه!! تو که باز گرفتی خوابیدی!

دستشو به چشماش کشید و به ساعتش نگاه کرد.

-بابا هنوز وقت هست! من هنوز خوابم میاد!

با بالش محکم به سرش زدم که گفت:



-خیلی وحشی شدی علی! کاری نکن برگردونمت باغ وحش!

-پاشو پاشو! کم چرت و پرت بگو! تو دیروز نبودی میگفتی فردا کلی کار داریم؟؟

خوابش پریده بود که بلند شد و با غر غر سمت سرویس راه افتاد. بلند گفتم:

-مامانت بنده خدا حق داره از دستت شاکی باشه!

-خفه!!!

لبخندی زدم. گوشی دوباره زنگ خورد. همون شماره! جواب دادم:

-بله؟

صدای مضطرب یه خانوم رو شنیدم.

-آقا!!! من حتی اسمتم نپرسیدم! مهم نیست. گوش کن ببین چی میگم...

خندم گرفته بود.

گوش کنم یا ببینم بالاخره؟!

-خانوم اشتباه گرفتین!!

مکثی کرد و گفت:

-مگه تو همونی نیستی که دیروز اومدی اینجا؟؟

ملت چه حوصله ای دارن سر صبحی!

-اونجا کجاست؟؟

-خونمونه خوب!

-خونتون کجاست؟؟



صدای عصبیش اومد:

-منو مسخره میکنی؟؟ اگه هنوزم دنبال منصوری زنگ بزن! من حوصله چرت و پرت شنیدن ندارم!

و بوق اشغال پخش شد. متعجب به گوشی زل زدم و تازه یادم اومد که همون دختره است. بلافاصله شمارشو گرفتم. جواب داد ولی خیلی دیر!

-چیه؟؟

ابرومو بالا انداختم و گفتم:

-سلام! نشناختم اولش! بابات برگشته؟؟

با حرص گفت:

-من الان اومدم تو حیاط دارم حرف میزنم. بابام اینجاست اومده خونه چند تا چیز برداره! ببین من بهت گفته باشم خودتو زود نرسونی بابام بره من دیگه کاری ندارم!! خودت باید بگردی دنبالش! منم نمیتونم جلوشو بگیرم!

سریع بلند شدم و گفتم:

-الآن میام!!

اجازه هم ندادم چیزی بگه. تماسو قطع کردم و سریع آماده شدم. سیا مبهوت منو نگاه کرد.

-چی شده؟ کجا میری؟؟

سوییچو برداشتم و تند گفتم:

-باید برم. بعدا بهت توضیح میدم!



این ساعت و این همه ترافیک برای منی که عجله داشتم واقعا غیر قابل تحمل بود. بعد از یه ساعت رسیدم سر کوچشون که صدای داد و بیداد یه مرد رو شنیدم. همون ماشین مشکی رنگ رو دیدم که دور تر پارک شده بود. اون آدم کچل هم کنارش دست به سینه ایستاده بود.

صدای سرو صدا باعث شد به خونه نگاهی بندازم. چند تا از همسایه ها اونجا وایستاده بودن و حرفایی میزدند.

-بیچاره دختره! باید چوب کارای پدرشم این بدبخت بخوره!

-یکی زنگ بزنه پلیس! اینا میکشنش که!

-به ما چه ربطی داره؟؟

-نگو گناه داره دختره!!

-حالا چیکار کنیم؟؟

صدای جیغ یه دختر که بی شباهت به صدای هانیه نبود باعث شد قدمامو تند کنم و تقریبا به سمت خونه بدوئم!

در باز بود. هلش دادم و پامو تو راهرو گذاشتم. حالا دیگه صداشون واضح بود.

-توی هرزه دیروز به من نگفتی از منصور خبر ندارم؟؟ اون بابای کثافت تر از خودتم که باز از دستم در رفت! اینطوری نمیشه باید یه بار واسه همیشه من مشکلمو با اون منصور آشغال...

-خفه شو!! هر چی از اون دهن گشادت در میاد و به من و بابام نسبت نده!!

-خفه میشی یا خودم خفت کنم؟؟ همین امروز فهمیدی؟ همین امروز هر چی آت و آشغال داری بر میداری از خونم گم میشی!!



به مکث و صدای پوزخندش!

-هه! مگه تو نامزد نداشتی؟ به اون نامزد پولدارت بگو ورت داره ببرت خونس! تو پیش خودت فکر کردی من با حرفات گول میخورم جوجه؟؟ اون بچه بالا شهری رو از کجا پیداش کردی که راضی شد دو دقیقه واسمون فیلم بیاد!؟؟

-گمشو از اینجا بیرون!!

بلند تر جیغ زد:

-گومشو بیرون!!

صدای سیلی که به صورتش خورد نداشت بیشتر از اون صبر کنم. جلو رفتم. سر هردو شون به سمتم چرخید.

نادر کنار حوض ایستاده بود و هانیه رو زمین افتاده بود. نگاهش که به من افتاد با مکث بلند شد و دستی به گوشه لبش کشید.

-به به!! ببین کی اینجاست!!

اخم کردم و نگاهم هنوز رو اون دختر بود. محکم دستی به صورتش کشید و گفت:

-مگه نمیگی خونتو خالی کنم؟؟ تا شب از اینجا میرم! فقط الان گمشو!

نادر بی توجه به هانیه به سمتم اومد و با حفظ پوزخندش گفت:

-باید بهت بگم رو دست خوردی پسر جون!! اگه دختره قول پول داده بهت که بیا و

نقش نامزدمو بازی کن باید بگم خیلی احمقی که گول حرفاشو خوردی!! اصلا تو چرا با

این سر و وضعت خودتو الاف یه الف بچه کردی؟؟ این از سر و وضعت معلومه که

شپش تو جیبش پشتک میزنه..ببین...

اشاره ای به هانیه کرد که با نفرت نگاهش می کرد.



...این دختره مال منه!! منصور جای اون سفته ها دادتش به من!! مسئله ما از قبل حل شده است! شمام بفرما برو بیرون!

اخمی کردم و از جام تکون نخوردم که خندید. با اون صداس که از چاقی خس خس میکرد گفت:

-اومدی که پا تو کفش ما کنیا!!! برو بیرون بچه جون!!

هانیه شالشو جلو کشید و خواست چیزی بگه که تو یه ثانیه مغزم فرمون داد و گفتم:

-شما پا تو کفش من کردی جناب!!

نگاه جفتشون به من برگشت که گفتم:

-هانیه نامزد منه! طلب شما و بدهی آقا منصور و سفته و قول و ایناش به من هیچ

ربطی نداره! حسابتو با خودش صاف کن!

هانیه بی حوصله خواست چیزی بگه که نادر گفت:

-تو یهو از کجا پیدات شد؟؟ ها!!! ان؟؟

جلو تر رفتم و کنار هانیه ایستادم.

-اونش به شما ربطی نداره!! تا به خاطر دست بلند کردن رو نامزدم زنگ نزدم به پلیس

از اینجا برو!!

خنده هیستیریکی کرد و ادامه اش داد. یه مکث چند ثانیه ای و چند قدم به سمت

هانیه برداشت که دستمو رو سینش گذاشتم و هلش دادم عقب. "هه" ای کرد و گفت:

-خوب آقای نامزد! بدهی خانومتو بده تا من برم!!

هانیه "تچی" کرد و گفت:



-زبون نفهمی! زبون نفهم! دارم میگم میرم از اینجا!! فقط وقت میخوام!

نادر گوشه لپش جمع شد انگار که با زبونش روی دندوناش کشید.

-پول من چی میشه این وسط؟؟

هانیه تکونی خورد که بی حوصله گفتم:

-بدهیت چه قدره؟؟

لبخند از سر رضایتش رو نشونم داد و گفت:

-هشت تومن ناقابل!!

ابروم از تعجب بالا رفت. همه این جنجالا واسه هشت تومن بود؟؟ واسه هشت تومن

میخواست دخترشو به زور شوهر بده؟؟ میتونستم فعلا از بچه ها بگیرم. سرمو تکون

دادم و گفتم: -شماره حسابتو بده و برو! الان همرام نیست چیزی!!

حین این که شماره حسابشو برام تو یه کاغذ مینوشت عصبی رو کرد به هانیه و گفت:

-وای به حالت هانیه! وای به حالت که شب برگردمو ببینم تو هنوز اینجایی!! اون وقته

که به خاک سیا میشونمت! خودت خوب میدونی که چه کارایی ازم برمیاد!!

گفت و برگه رو به سمتم پرت کرد و فاصله گرفت. نزدیک راهروی جلوی در شده بود

که برگشت و گفت:

-حواسم بهتون هست!! تا عصر پول من تو حسابم باشه!

نگاهش به من خورد و گفت:

-دست نامزدتو بگیر و از خونه من گمشید بیرون!!

اجازه حرف زدن نداد. بیرون رفت و درو محکم کوبید.



-مگه مرض داری؟؟؟

با بهت به سمتش برگشتم که داد زد:

-مگه تو مرض داری که خودتو قاطی میکنی؟!

پوزخندی از ناباوریم زدم و گفتم:

-اگه یادت نرفته باشه تو خودت منو قاطی کردی!! عوض تشکرته؟؟!!

-چه تشکری؟؟ تو تو کلت یه جو عقل پیدا میشه؟؟

واقعا نهایت پرویی بود. اخم کردم و گفتم:

-فقط جلوی من زبونت درازه و جلوی اینا موش میشی؟؟

خیره شد و یه دفعه ای بغضش ترکید. رو تخت نشست و دستشو جلوی صورتش نگه داشت.

متعجب از تغییر حالت یهوییش پوفی کشیدم و با فاصله کنارش نشستم. صبر کردم که آرام بشه! گریه اش که تموم شد. دستشو از جلو صورتش برداشت و رو به من گفت:

-گفتم خودتو سریع برسون!! چرا دیر کردی؟؟ هر کاری کردم نتونستم نگهش دارم! گمونم خودشم میدونست نادر تو راهه!

نگاهم به جای انگشتای اون مرد رو صورتش موند که لبخند تلخی زد.

-بابام با اون همه نامردیش یه بارم دست رو من بلند نکرده بود که این بشکه بلند کرد!!

بشکه؟؟ واقعا هم مناسبش بود!!



-ترافیک بود! یه تیکه رو هم اشتباه رفتم و برگشتم!

-دیدى که خواستم برات جبران کنم و خودت به موقع نرسیدی!!

کلا طلبکاره! فقط هم انگار از من طلب داره!!

-دیگه برگشتنش با خداست!

بی ربط پرسیدم:

-حالا چیکار میکنی؟؟

متعجب نگاهم کرد.

-چیو چیکار میکنم؟؟

اشاره ای به جایی که قبلا نادر ایستاده بود کردم و گفتم:

-گفت خونشو خالی کنی!!

شونشو بالا انداخت و گفت:

-از این زرا زیاد میزنه! شبم میاد دو تا حرف مفت دیگه میزنه و میره!

ولی این طوری نمیشه! این خط و نشون کشیدنای نادر اصلا هم شوخی بردار نبود!

-در هر صورت باباتم که نیست! شب این مرده برگرده و تنها باشی خطرناکه! امشبو

حداقل خونه یکی از اقوامتون برو تا...

خنده اش باعث شد نگاهش کنم. بلند شد و دست خونی شو تو حوض فرو کرد.

-چه اقوامی؟؟ پدر من با این بی آبرویش اقوامی هم برامون گذاشته؟؟ از دو قدمی

خونه هاشونم نمیزارن رد بشیم که مبادا بگن منصور عملی فامیل ایناست!

دستشو در آورد و همونجا به سمتم برگشت. لبخند کم رنگی زد و گفت:



-فقط یه عزیز داشتم که فقط به امید اون همه اینا رو تحمل می کردم!

به آسمون نگاهی کرد و گفت:

-هر کیو دوست داشتم، برد پیش خودش!!

خیره اش بودم که سرشو پایین آورد و سر جای قبلش نشست.

-خیلی ببخشید ولی باید بگم که بدبخت شدی رفت!

متعجب پرسیدم:

-چرا؟؟

-واسه این که نادر پيله كنه، بد پيله ميكنه!! حتى من ديروز ميخواستم بگم مطمئنم

يكي رو برات بپا ميزاره...

-آره!

متعجب گفت:

-جدا گذاشته؟؟

-ديروز كه برمي گشتم همون مرد كچله رو با موتورش ديدم كه پشت سرم

مياد! خواستم بگيرمش كه در رفت.

پوف كلافه اي كشيد و گفت:

-حالا بايد چيكار كنم؟

خواستم چيزي بگم كه زل زد به چشمام و جدی گفت:

-واسه چی به من کمک میکنی؟؟ به یکی که نمیشناسیش؟؟

جواب سوالشو نمیدونستم. همونم بهش گفتم:



-نمیدونم!

دستشو به سمت صورتش برد و صورتش از درد جمع شد. آروم گفت:

-بشکنه دستت!

-چی؟؟

-با تو نیستم! خوب...

منظر موندم که ادامه حرفشو بزنه. پاهاشو بالا آورد و چهار زانو رو به من نشست.

-شب که اومد بهش میگم همه چی فیلم بوده!

اخم کوچیکی کردم که گفت:

-یعنی راه دیگه ای ندارم میدونی! دو ساله دارم سر میدوونمش!

-یعنی چی؟؟

شونشو بالا انداخت.

-میشم زنش دیگه!

چشمامو گرد کردم که خندید.

-خودمم خسته شدم! منصور خودشم بخواد دیگه هیچ کاری نمیتونه بکنه! کسی که یه

دونه دخترشه با طلبکاراش تنها میزازه چه انتظاری میشه ازش داشت؟؟

اخمی کردم و نگاهمو به حیاط دوختم.

-جوری حرف میزنی که انگار هیچ راه دیگه ای نداری!! برو به پلیس شکایتشو بکن!

-توأم جوری حرف میزنی که انگار نمیدونی این نادره که طلبکاره نه بابای من!



بلند شد و دمپایی هاشو به پا کرد و گفت:

-اسمت چیه؟؟

با مکث جوابشو دادم.

-علیرام!

مکثی کرد و گفت:

-خوب علیرام واسه کمکات ممنون!! قول میدم که اگه منصور برگشت، اینبار نگاهش

دارم که تو برسی!! بی زحمت رفتی درم پشت سرت ببند!!

ایستادم و رفتنشو نگاه کردم. نزدیک در ورودیشون شد که بی فکر گفتم:

-وایستا!!

برگشت و منتظر نگاهم کرد. و باز هم حرفی زدم که خودم تو زدنش مونده بودم!!!

-میخوام کمکت کنم!!

پیام

به سختی پلکای سنگینمو حرکت دادم و چشمامو باز کردم. حاجی متوجهم شد که

نزدیک تر اومد و گفت:

-بهتری پسرم؟؟

سرمو تکون دادم که گفت:

-نگرانم کردی! خوبی؟ درد نداری؟؟

یه خورده تکون خوردم که گفت:

-تکون نخور باید استراحت کنی!



لبمو با زبونم تر کردم و گفتم:

-میشه یه ذره آب بهم بدین؟؟

کمکم کرد یه ذره آب خوردم. نگرانش برای من ناراحتم میکرد.

-حاجی خوبم به خدا! یه دقیقه بشین خسته ای!

بی توجه به حرفم شماره ای رو گرفت و وقتی جوابی نشنید گفت:

-معلوم نیست کجاست این پسر!! گوشیشم که خاموشه!

-علی؟؟

-آره! الان بهتری؟

-گفتم که خوبم حاجی! بریم خونه!!

-بزار دکتر تو صدا بزنم ببینت بعد میریم!

چند دقیقه بعد تو خونه رو تخته دراز کشیده بودم.

-گلی یه زنگ به این پسر بزن ببین گوشیشو روشن کرده یا نه! من از دست این پسر

آخر سخته میکنم!

-خدا نکنه!

نگاهی بهم کرد و چراغ اتاقو خاموش کرد.

-استراحت کن! بعدا بابت این که حواست به قرصات نبوده صحبت میکنم! واسه شام

بیدارت میکنم!

رفت و درم بست.



صبح وقتی داشتیم با حاجی به حجره می رفتیم تو ماشین قلبم درد گرفت و قرصا
خونه جا مونده بود. خدا رو شکر که اینبار تو ماشین تنها نبودم.

می خواستم دوش بگیرم ولی احساس خستگی میکردم. چشمامو بستم که صدای
گوشیم اومد. گلی سریع اومد تو اتاق و آروم گفت:

-بیا داداش! ترانه است!

لبخندی زد و گفت:

-نتونستم ساکت بمونم! خودت جوابشو بده! چیزی لازم نداری؟؟

لبخندی زدم.

-نه ممنون!

گلی که رفت جوابشو دادم.

-الو؟

مکش باعث شد گوشی رو بگیرم جلوی صورتم و مطمئن بشم تماس قطع نشده.

-الو ترانه؟؟ چرا چیزی نمیگی؟؟

صدای گریه اش و شنیدم.

-ترانه جان؟؟ چرا گریه میکنی دختر خوب؟؟

با گریه جوابمو داد.

-خوبی؟؟

-آره خوبم!!

-دروغ که نمیگی؟؟



-دروغم چیه! حالم خوبه!

مکتی کرد و گفت:

-بین پیام بابت این که حواست به داروت نبوده دیگه باهات حرف نمیزنم! فهمیدی؟؟

دیگه جوابتو نمیدم!

خسته بودم ولی نه اونقدر که دلخوری ترانه رو برطرف نکنم.

-ترانه خانوم؟

-...

-جواب پیامو نمیدی؟؟

-...

-جدا نمیخوای جواب آقاتونو بدی؟؟

-...

-ای بابا ترانه! به روح مامانم الان حالم خوبه! قول میدم دیگه از یادم نره! خوبه؟؟

-...

حالا چرا جوابمو نمیدی؟؟ قول دادم دیگه!!!

-خیلی بدی پیام! من اینجا نفسم بالا نمی اومد!

-من تا جایی که یادم میاد این قرصا دوستای همیشگی من بودند. امروزم فکر کردم تو

قوتیش به اندازه کافی هست ولی قوتی خالیشو برداشته بودم!

دست خودم نبود ولی گفتم:

-نمیدونم کی خلاصم میکنه!



جیغ ترانه باعث شد گوشی از دستم بیوفته. دوباره گوشی رو نزدیک کردم به گوشم و با خنده گفتم:

-نمیدونستم جیغ فرابنفشم میکشی!!

-خیلی..خیلی..

-خیلی چی ام؟؟ بدم؟؟ اینو که گفته بودی!!

با حرص صدام زد.

-پیام من جدی ام!

چشمامو بستم و گفتم:

-ترانه جان دیگه تکرار نمیشه! راضی شدی؟؟

-پیام یه بار دیگه منو اینطوری بترسونی خودمو میکشم!

خندیدم.

-خنده داره؟؟

-نه عزیز من! میزاری یه ذره استراحت کنم؟؟

-عه! بخشید بخشید اصلا حواسم نبود. خواب منو ببینی! خدافظ!

خندیدم و بعد از خداحافظی قطع کردم. هنوز چشمام گرم نشده بود که صدای جر و

بحث حاجی و علیرام رو شنیدم. بی حوصله بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

-کار داشتیم حاجی! الآن که خونم! بچه هم نیستم که هی...

-کی گفته تو بچه ای؟؟ من میگم موقعی که بهت نیاز دارم تو نباید در دسترس

باشی؟؟



-چی شده مگه؟؟

جلو تر رفتم و گفتم:

-من خوبم حاجی! شلوغش نکن!

نگاه علیرام بین من و حاجی چرخید و بهم نزدیک شد:

-چی شده؟

خلاصه براش گفتم که نگرانی چشماشو ازمون قایم کرد و گفت:

-خودت سهل انگاری میکنی دیگه! حواستو بیشتر جمع کن!

قیافه حاجی خنده دار شده بود. لبخندی زدم که حاجی گفت:

-منو ببین علیرام! خیلی پررو شدی! هنوز یادم نرفته تو دیشب خونه نیومدی!!

-ای بابا پدر من! خونه سیا بودم! دیگه این همه حرص خوردن نداره که!!

به سمت اتاقش رفت و گفت:

-در ضمن لطف کنین کلید اون خونه ای که الان به ناممه رو هم بهم بدین! لازممش

دارم!!

حاجی دنبالش رفت و گفت:

-وایستا ببینم! کلید اونجا رو واسه چی میخوای؟؟ علیرام فکر نکنی میزارم بری اونجا

واسه خودت خونه مجردی...

عصبانی برگشت و گفت:

-نترسین من کارم از خونه مجردی و اون فکرایبی که به ذهنتون رسید گذشته!

حاجی مکثی کرد که علیرام بدون نگاه کردن به چشم های حاجی گفت:



-یکی..یکی از دوستانم از شهرستان اومده. جایی رو نداره بمونه! بهش گفتم اونجا بمونه تا یه خونه پیدا کنه! همین!!

حاجی بدون پرسش و پاسخ اضافه گفت: کلیدش تو کشوئه! تو اتاق!

علیرام راهشو به اون سمت کج کرد و بعد از برداشتن کلید به سمت در رفت و گفت:

-کلیدو بهش میدمو بر میگردم!

بعد از رفتنش حاجی دستی به ریشش کشید و گفت:

-یه گوشش دره یه گوشش دروازه!! تو چرا اونجا وایستادی! برو استراحت کن! سرپا واینستا!!

“باشه” ای گفتم و به اتاقم برگشتم.

هانیه

-زری خانوم! قول دادینا!!! همین که بابام اومد خونه بهم زنگ بزن خوب؟؟

زری خانوم همسایه روبرویی مون بود که یه صندلی کنار پنجره شون داره و تو زندگی بقیه همسایه ها سرک میکشه. مطمئن بودم اگه بابا خونه بیاد زری خانوم متوجه میشه.

-مگه من بیکارم دختر جون؟؟ که حواسم اونجا باشه؟؟

خندمو قورت دادم و گفتم:

-زری خانوم خواهش کردم ازتون!! رومو زمین نندازین دیگه!!

مثلا یه خورده فکر کرد و سرشو تگون داد.

-باشه! حالا چون مامانتو از قبل میشناختم قبوله!



قوربونت مامانم برمی توی دلم گفتم و بعد از تشکر از زری خانوم از خونشون بیرون اومدم.

تکیه اشو از دیوار کنار در برداشت و گفت:

-چی شد؟؟

به سمت خونه رفتم و جوابشو دادم:

-گفت باشه! یه لحظه صبر کن الان بر میگردم!

کیفمو برداشتم و بیرون اومدم که با تعجب گفت:

-همین کیفو فقط برداشتی؟؟

-زیاد که نیمونم! همین کافیه!

خواست چیزی بگه که پشیمون شد. در رو بستم و گفتم:

-فقط یه چیزی!!

برگشت و نگاهم کرد. چرا اینطوریه پسره؟؟ با چشماش هی حرکت میزنه..یه بار اخم

میکنه، یه بار گردش میکنه، همشم که انگار طلبکاره!!

-فقط چی؟؟

سرمو تکون دادم تا فکرا از سرم بپره. رو به روش وایستادم و گفتم:

-تو مطمئنی که اون خانواده تو این یه هفته بر نمیگردن؟؟

نگاهشو گرفت و به راه افتاد. منم دبه دنبالش.

-نگفتی؟؟

-نه شاید اصلا برنگردن!



سر جام ایستادم. دو قدم رفته بود که یهو برگشت و گفت:

-چیه؟؟

-یعنی چی شاید بر نگردند؟؟

کلافه گفت:

-چون سفراشون طولانیه! حالا هم اگه نمیخواهی اون زری خانومتون بیشتر از این سر از زندگیت در بیاره بیا بریم!

سرم به سمت پنجره خونه زری خانوم برگشت که همونطور نگاه میکرد.

دستی تکون دادم که زری خانوم با تعجب دستی تکون داد و وقتی باهاش هم قدم شدم لبخند کم رنگشو دیدم!

خوب مثل آدم بخند! چیه لبتو کج میکنی؟؟

سوار ماشینش که یه 206 سفید بود شدم و بعد نگاه کردن جزئی ای گفتم:

-انقد واسه خودم از تو رویا پردازی کردم، همش با خودم میگفتم "لابد ماشینش از این شاسی بلندای نادره" البته مدل خفن تر و گرون ترش! چون مال نادر قطعاً قطعاتش چینیه!

اولش متعجب شد و من حس کردم شاید میخواد یه لبخندم بزنه، ولی هرچی منتظر موندم لبخندی نزد. چند دقیقه ای تو راه بودیم که گفتم:

-میدونی چیه؟؟

چیزی نگفت که خودم گفتم:

-هر دختری جای من بود بهت اعتماد نمیکرد!



پوزخندی زد که گفتم:

-مگه دروغ میگم؟؟ خوب من گزینه دیگه ای نداشتم! تنها راهم زن اون بشکه شدن بود!

-مطمئنا تنها راه نبود!

بی توجه بهش نگاهمو به خیابون دوختم و گفتم:

-وقتی بهم گفتمی میخوای کمک کنی با خودم گفتم حتما تو رو عزیزم فرستاده!!

نگاه سنگینشو حس کردم که به طرفش برگشتم.

-چی صدات کنم؟؟

یه نگاه بهم انداخت.

-گفتم شاید دوست نداشته باشی اسمتو نصفه نیمه بگم!

-فرقی نداره!

-علیرام قشنگه! حیفه نصفش کنم!

بازم سکوت کرد.

-نمیخوام فضولی کنما ولی انگار از چیزی ناراحتی!!

-نه!

یه بار دیگه کوتاه جوابمو بده با پشت دستم می کوبم دهنش!!! بیخیال شدم و نگاهمو

به روبروم دوختم و گفتم:

-من عادت ندارم به کسی مدیون باشم، قول میدم برات جبران کنم! فقط امیدوارم نادر

برات مشکل به وجود نیاره! اونوقته که خودمو نمیبخشم!



بی توجه به سنگینی نگاهش پرسیدم:

-حالا این خونه ای که داری میبریم چه جوری هست؟؟ داخلش و اینا؟؟ منظورم اینه که تو آپارتمان؟ یا مثل خونه خودمونه؟؟ از پررویی و اینا نیستا فقط همینجوری میخوام بدونم چه شکلیه چون همیشه...

-نمیدونم چه شکلیه!!

با صدایش به سمتش برگشتم. مگه چی پرسیدم که اخم کرده؟؟ ترجیح دادم حرفی نزنم! چند دقیقه گذشته بود که گفت:

-میدونم آپارتمان!! شکلشو نمیدونم!!

به سمتش برگشتم.

-رفتی اونجا سرت تو کار خودت باشه! زیاد خودتو به همسایه ها نشون نده!

-چرا؟؟

با مکث گفت:

-من حرفمو زدم!

اخمی کردم و گفتم:

-چرا اینطوری میکنی؟؟ خوب آدم کمک میکنه، منت نمیزاره!!

-من منت نداشتم!

-منم گفتم جبران میکنم!! پس همش قیافه بگیر!!

خودمم نمیدونستم چی جوری قراره جبران کنم! ولی نمیتونستم چیزی نگم! قیافه اش طوری بود که گفتم الان میخواد خفم کنه، ولی نفسشو فوت کرد و چیزی نگفت.



بیست دقیقه دیگه جلوی یه آپارتمان پارک کرد و گفت:

-پیاده شو! رسیدیم!

نفهمیدم کی خوابم برده بود. من اعتماد کرده بودم که دنبالش راه افتادم اومدم همچین جایی! خوب با کمک کردنش احتمالو به این می دادم که قصد بدی نداشته باشه!

سوار آسانسور شدیم که دکمه هشت رو فشار داد. کم کم ترس به جونم ریخته می شد. بالاخره اینم یکی همجنس نادره! ولی بی انصافی نمیکنم که این از اون بشکه حداقل خوش تیپ تر و خوشگل تر و قد بلند تر و هیكلی تر و با ادب تر...

-اگه خود درگیریات تموم شد بیا بیرون رسیدیم!

متعجب به اون که روبروم ایستاده بود نگاه کردم.

-عه چه زود!!

جوابمو نداد! کلید رو از جیبش در آورد داد دستم.

-بیا! واحد سمت چپ! من میرم دیگه! شمارم که داری! چیزی لازم داشتی به خودم

زنگ بزن! در رو هم رو هیچکی باز نکن! به هیچ وجه!

با ترس نگاهش کردم. یعنی چی آخه??

-واسه خاطر خودت میگم! حرفمو گوش کن!!

سرمو تکون دادم که داخل آسانسور شد و رفت. یه خورده دلهره داشتم! جلو رفتم و

زنگ در رو فشار دادم. میخواستم مطمئن بشم کسی اون تو منتظر یه دختر تنها

نیست!! اونقدر زنگ زدم که در واحد روبرویی باز شد و یه پیرزن اومد بیرون. هل

شدم و سلام کردم.



-سلام!

با مهربونی جوابمو داد و جلو اومد.

-سلام خانوم خوشگل!!

ناخودآگاه یاد عزیز افتادم. لبخندی زدم که گفت:

-من تازه اومدم اینجا! پس واحد روبرویی شمایی! چند روزی بود که هر دفعه در می زدم کسی جوابمو نمیداد! گفتم شاید خونه خالیه! تنهایی دخترم؟؟

از اونجایی که سوال غیر منتظره بود و من هم نمیدونستم چی بگم خودش گفت:

-یعنی میگم مامان و بابا کوشن؟؟

علیرام گفته بود زیاد با همسایه ها گرم نگیرم. پس کوتاه گفتم:

-خیر اونا مسافرتن! منم تنهام! شبتون خوش!

چرخیدم و کلید رو تو در چرخوندم و تقریبا خودمو تو خونه پرت کردم!

دهن باز موندمو بستم! یعنی اینجا مال یه پیرمرد و یه پیرزنه؟؟ قدمی به جلو برداشتم با دقت نگاه کردم. یعنی فکرشو نکرد ممکنه تو زرد از آب دربیام و این همه وسایل گرون قیمتو بردارم و فلنگو ببندم؟؟؟ پسر خله!! چطور بهم اعتماد کرده و منو همچین جایی آورده؟؟

یه خونه بزرگ و شیک با دکور قهوه ای-کرم، تابلوهای خوش نویسی، چند تا گلدون که گل روز مصنوعی توشون بود، مبلاهای کرم که به طرز زیبایی چیده شده بودند، سرمو چرخوندم که چشمم به آشپزخونه اش افتاد. با ذوق داخلش شدم. بلند گفتم: - اینجا همه چی هست!!!



آشپز خونه کوچیک خونه ما کجا و اینجا کجا؟! جلو رفتم و در یخچالو باز کردم. خالی بود!!

پنجر شدم. من الان خیلی گشمنه!! بیخیال غر غر شکمم شدم و حواسم به راهروی باریکی افتاد. سه تا در داشت. دونه دونه همه رو باز کردم.

اولی خالی بود! دومی هم سرویس حموم دستشویی که من یه ربع فقط داشتم داخلشو نگاه میکردم. سومی هم یه اتاق خواب شیک بود که همه چی قرمز و مشکی بود. خنده موذیانه ای کردم و با خودم گفتم: این پیرمرد و پیرزنه چه دل خجسته ای دارنا!!

درشو بستم و به حال برگشتم. دور خودم چرخیدم و آرام گفتم:

-الآن فقط یه آرزو دارم! اونم اینه که یه بار عزیز برمیگشت تا اینجا رو بهش نشون بدم!

صدای دینگ دانگ در اومد که ترس برم داشت. نزدیک در شدم. گفت در رو باز نکنم!! از چشمی نگاه کردم که یه پسر جوونو دیدم که یه کاسه آش دستشه! از همینجا هم بوی آش و حس میکردم و دلم شدیداً ضعف رفت. حالا یه بار در رو باز کنم چیزی نمیشه که! اون از کجا بخواد بفهمه!!

آروم در رو باز کردم. اول نگاهم به کاسه آش افتاد بعد به صاحب کاسه آش!

-سلام!

نگاهش کردم و لبخند زدم.

-سلام!

-بفرمایید! مامان بزرگم آش نذری پخته بود، گفت برای شما هم بیارم! مثل این که تازه رسیدین!



اوه! چه قشنگ حرف میزنه!!

با حفظ لبخندم کاسه رو از دستش گرفتم.

-ممنون! قبول باشه!

لبخندی زد و گفت:

-من اسمم نویده!

یعنی الآن منم باید اسممو بگم؟؟

-من هانیه ام!

لبخندی زد که با خودم گفتم چرا انقد مهربون به نظر میرسه!

-خوشبختم هانیه!!

چشمامو گرد کردم و با مکث گفتم:

-منم!!

یه قدم عقب رفت و گفت:

-نوش جونت! خداحافظ!

خداحافظ زیر لبی گفتم و در رو بستم. چه زود پسر خاله شد!! فعلا نوید نوه خانوم

همسایه رو فراموش کردم و به سمت آشپزخونه رفتم! واقعا گشتم شده بود!!!

علیرام

حتی جرئتشو نداشتم پامو تو خونه ای بزارم که قرار بود مال من و زهره باشه! بدون

زهره نمیشد! نمیتونستم!!



بعد از دوش گرفتن موهامو با حوله خشک کردم و رو تخت دراز کشیدم. خیلی خسته بودم! ذهنم خسته بود! واقعا دلیلشو خودمم نمیدونم که چرا تو یه لحظه تصمیم گرفته بودم که کمکش کنم! من آدمی نبودم انقدر کمک کنم اونم به کسی که میدونم یه ربطی به سپهر داره!

ساعتو نگاه کردم که 11 شبو نشون میداد. سرمو رو بالش گذاشتم و چشمامو بستم! خیلی خستم!

زود تر از همیشه خوابم برده بود و خواب زودم باعث شده بود من الآن ساعت شش و نیم صبح تو جام غلت بزنم! صدای اس ام اس گوشیم که اومد. بازش کردم.

“وقتی پیاممو دیدی بهم زنگ بزن! کار ضروری دارم!”

به اسمش که دیشب تو گوشیم “شجاع” سیو کرده بودم نگاهی کردم و خود به خود پوزخند زدم. چه دستور میده بهم!!

اگه نمیگفت کار ضروری دارم مطمئنا زنگ نمیزدم!

بعد از دو تا بوق جواب داد.

-چه عجب!!!

متعجب از پرویش مکث کردم که گفت:

-الآن لابد اخم کردی! ولی میخواستم بگم جناب یاری رسان، حداقل دو تا تخم مرغ میزاشتی تو این یخچال! به منم که گفتمی از خونه بیرون نرم! منم شماره سوپری ندارم که زنگ بزنم برام بیارن! از همسایه هم نمیتونم برم بگیرم که!!

کلافه از پرحرفیش گفتم:

-خوب..



وسط حرفم پرید:

-من سحر خیزم! یعنی معده ام از یه ساعتی به بعد هشدار میده! الانم خیلی گشمنه!

برم بیرون؟؟؟

-نه!

-خوب...

-به معدت بگو یه خورده صبر کنه!!

گوشی رو قطع کردم. واقعا پشیمون شده بودم از جمله "میخوام کمک کنم!"

سعی کردم همه کیسه ها رو تو دستام جا بدم. زنگ در رو زدم. صدای پا شنیدم و مکثی که شاید داشت از چشمی نگاه میکرد ببینه کیه! در رو باز کرد و وقتی نگاهش به خریدای تو دستم خورد اخم کرد.

-من گفتم تو برای من خرید کنی؟؟؟

قدمی برداشتم که مجبور شد بره کنار اعلی رغم میلیم پامو گذاشتم تو خونه ای که قرار بود با زهره قدم بزاریم توش!

-با تو بودما!!

کیسه هارو روی میز آشپزخونه گذاشتم و گفتم:

-اگه چیزی کم بود میتونی برام لیستش کنی که برات بیارم!

-سوالم جواب نداشت؟؟

حوصله شو نداشتم. قدم به سمت در خروجی برداشتم که راهمو سد کرد. با بغض ولی بدون این که صداس بلرزه گفت:



- خریداتو بردار و برو بزار خونه خودتون!! در ضمن من مجبورم روزای فرد از این خونه بزنم بیرون چون من تو یه آموزشگاه زبان دارم تدریس میکنم! خوشبختانه حقوقش برای خرج و مخارج من یه نفر کافیه نیازی به صدقه تو هم ندارم! انقدم نزار جمله "جبران میکنم" رو تکرار کنم!

حرفشو زد و با چشمای پر اشکش منتظر نگاهم کرد. چه تلاشی می کرد برای نریختن اشکش!! خوب من که گریه کردنشو دیده بودم!! با همون چشماش اشاره ای به آشپزخونه کرد و گفت: -خودت بر میداریشون یا من برات بیارم؟؟
کلافه بودم! هر بار جوری متعجبم میکنه! دستی به صورتم کشیدم.
-ببین! من فقط...

-خودم برات میارمشون!

خواست بره که آستینشو کشیدم. ایستاد. مطمئن بودم تاچند ثانیه با این فشاری که به خودش میاره بالاخره اشکش می چکه! آرام گفتم:

-من وظیفمه که حواسم به این خونه باشه.

وقتی تغییری تو حالتش ندیدم گفتم:

-پولشو بهم میدی! خوب؟؟

به سقف نگاه کرد و دوباره نگاهشو به چشمام برگردوند.

-من عجله ای ندارم! هر وقت خواستی بده!

راضی به نظر میرسید. به سمت آشپزخونه رفت و منم به سمتش چرخیدم. با همون چشمای پر آبش لبخندی زد و کیسه ها رو نگاه میکرد.

-از دیشب تا الآن یه سوالی تو ذهنمه!! بپرسم؟؟



منتظر نگاهم کرد. سکوت کردم.

-نپرسم؟؟ تو چرا اینطوری ای؟؟ زورت میاد زبونتو حرکت بدی؟؟؟

گفت و مشغول در آوردن خریدا از کیسه ها شد. من هم به این فکر میکردم که چه قدر این دختر بیخیاله! ب h;e گفتم:

-خوب پرس!

پاکت شیر کاکائو، قالب پنیر و کره و شیشه مربا رو برداشت و همینطور که داخل یخچال میذاشت گفت:

-خسته نباشی!! خوب راستش تو به من گفتی اینجا مال یه زن و شوهر پیره!!

در یخچال و بست و همونطور که از آشپزخونه خارج و از کنار من رد می شد، اشاره کلی به خونه کرد و گفت:

-اینجا رو ببین؟؟ خداییش دکورش خیلی جوونانه اس!!

لبخندمو نزدم! جوونانه؟؟

-حیف وقت نشد بیای داخل خونمونو هم ببینی،اونجا اندازه دو تا اتاق خواب این خونه است!ولی هرکاری کردم بازم نشد جوری که میخوام درستش کنم!!!انگار خونه ننه هانیه است!!

لبخندم دست خودم نبود. نگاهش به من کشیده شد. لبخندمو جمع کردم و گفتم:

-یادم باشه وقتی برگشتن ازشون پپرسم!!

-تو واقعا ازشون اجازه گرفتی؟؟ خوب تو منو میشناسی،اونا که منو نمیشناسن!

به سمت در قدم برداشتم و آروم گفتم:



-اونا به من اعتماد دارن!! من میرم!!

دنبالم اومد و جلوی در ایستاد.

-بعدا نگي بهت نگفتما!!

سوالی نگاهش کردم که گفت:

-کلاسام دیگه!!! ببین روزای فرد از 2 بعد از ظهر تا 8 شب میرم اونجا!!

سرمو تکون دادم.

-خیلی خوب!! بازم مواظب باش! خدافظ!

دو قدم رفته بودم که صدام زد.

-علیرام؟؟؟

برگشتم و نگاهش کردم!

-خیلی آقایی!! دمت گرم!!

فقط سرمو تکون دادم و داخل آسانسور شدم.

هانیه

بعد از خوردن الویه ای که خودم درستش کرده بودم، به سمت همون کیفم که با خودم آورده بودمش رفتم. بازش کردم. با دیدن مانتوی مچاله شده گوشه کیفم اخمی کردم.

-آخه اینو گدای سر کوچه هم نمیپوشه! ولی من دوساله که دارم میپوشمش و این لعنتی خم به ابرو نیاورده!



وقتی گفت وسایلاتو بردار، منم برای یه هفته وسیله برداشتم! گفته بود یه هفته دیگه این زن و شوهر بر میگرددن. خدا رو شکر که لباسای تنم شسته و تمیز بودند. دو سه باری مقنعه ای که از کیفم درآورده بودم رو تکوندم ولی هنوزم چروک بود. بلند شدم و خودمو به اتاق خواب رسوندم. حتما یه اتو باید اینجا باشه!!

در کشویی کمد دیواری رو باز کردم و همونجا دیدمش...

حاضر و آماده کیفی رو که وسایلمو گذاشتم تا سبک شه رو برداشتم و از خونه بیرون زدم. در حال قفل کردن در بودم که:

-سلام!!

به شدت به عقب برگشتم.

-ببخشید ببخشید نمیخواستم بترسونمت!

اخم کوچیکی کردم صاف ایستادم. همونطور که دستم رو قلبم بود جوابشو دادم:

-علیک سلام. عیب نداره!

سرمو انداختم پایین و به سمت آسانسور قدم برداشتم که دیدم اونم با من سوار آسانسور شد. یه نیم نگاه بهش انداختم.

نهایت 25 ساله!! قد بلند و چهره نمکی! خوش لباس و خوش بو!!!

-چیزی شده؟؟

نگاهم از کتونی خدا قیمتیش به چشماش دوختم و بی حواس گفتم:

-ها؟؟



دستشو جلو دهنش گرفت و سعی کرد کنترل شده بخنده. شونمو بالا انداختم و تو دلم بهش یه "خدا شفا بده" گفتم و از آسانسور که به طبقه همکف رسیده بود، بیرون اومدم.

-هانیه؟؟

با چشمای گرد به سمتش برگشتم که با لبخند شیکش گفت:

-میتونم تا یه جایی برسونمت!!

دستشو که به جایی اشاره می کرد دنبال کردم که به یه ماشین فرفری رنگ که سقف نداشت و نمیدونم اسمش چی بود، برخوردم!

ابروی بالا رفتمو پایین آوردم و بعد از یه ممنونم خداحافظی کردم و سریع از اونجا دور شدم.

من با این پالتو پفکی و مقنعه به هم ریخته چه به ماشین مدل بالای فرفری پسر مردم؟؟؟

به سمت آموزشگاه رفتم و ترجیح دادم کمتر فکر کنم تا کمتر حرص بخورم!

-good job!! See you!!

از کلاس خارج شدم و بعد از تحویل دادن پوشه کلاس به خانوم منشی بد اخلاق آموزشگاه بیرون اومدم. اولین قدمو که تو پیاده رو برداشتم. از سرما لرزیدم. کلاس گرم بود و حالا یه دفعه ای اومدم جلوی باد.

اتوب*و*س که این ساعت نیست. فقط دعا میکردم تاکسی باشه که با دیدن تاکسی زردی لبخندی زدم و بعد از نشستن دستامو بهم پیچیدم و از گرمای بخاری تاکسی استفاده کردم.



دومین باری بود که از آموزشگاه به اون خونه میرفتم و بالاجبار تاکسی سوار میشدم.

با صدای زن از آسانسور بیرون اومدم . سرم پایین بود و تو کیفم دنبال کلید میگشتم.

-ساعت نه و نیمه!!

کلید از دستم افتاد و علیرام خم شد و برش داشت. به سمتم گرفت. کلیدو گرفتم و در رو باز کردم.

-خوب چیکار کنم؟؟ دارم از اون سر شهر میام این سر شهر!! طول میکشه دیگه!! چیزی شده؟؟

با تعلق داخل شد به سمت اتاق خواب رفتم و بعد از تعویض مقنعه با شالم رفتم پیشش!

-نگفتی؟؟

نگاهشو از رو بروش گرفت و گفت:

-امروز که اتفاقی نیوفتاد؟؟

نگران سرجام ایستادم و پرسیدم:

-چی شده؟؟ نادر کاری کرده؟؟

بی توجه به سوالم پرسید:

-تا ساعت هشت شب سخت نیست برات؟؟

با فکری که هزار جا بود الا به ساعات کاریم ،کیفمو برداشتم. متعجب نگاهم میکرد.

-ریخت و پاش نکردم اینجارو! وسایلامو بردارم ،بعدش بریم!!



کم مونده بود دو تا شاخم رو سرش در بیاد که گفتم:

-چیه؟؟

-وسایلاتو برای چی جمع کنی؟؟

با لحن بی حوصله ای گفتم:

-خوب مگه نادر منو پیدا نکرده؟؟

احساس کردم لبخند زد. دستشو تکون داد و گفت:

-کسی کسیو پیدا نکرده!! اومده بودم ببینم چیزی لازم نداری!!!

بی حرکت نگاهش کردم. موهای قهوه ای لختشو که به سمت بالا شونه زده بود شبیه اون هنرپیشه که نمیدونم اسمش چیه شده بود.

-اسم مدل موهاش چیه؟؟

متعجب دستش به سمت موهاش رفت که سعی کردم نخندم.

-گرخیدی چرا؟؟ فقط این طوری سنت رفته بالا تر!! راستی چند سالتته؟؟؟

رو مبل نشستم و مشتاق بهش زل زدم. بلند شد و بی توجه به شوق و ذوق من پرسید:

-چیزی لازم نداری؟؟

گوشه لبم خود به خود بالا رفت.

-بدبخت!!

-چی؟؟

بدون این که به قیافه اخموش نگاه کنم گفتم:



-زنتو میگم!! اخلاقت گنده!گند!!

صدای نفسشو شنیدم. دستمو تو جیب مانتوم فرو کردم و نگاهمو از کتونی توسی رنگ و شلوار جین مشکیش بالا آوردم تا رسیدم پیرهن خاکستری رنگشو چشمای سیاهش!!

خندیدم.

-شوخی هم که همیشه باهات کرد!!

بلند شدم و گفتم:

-چیزی لازم ندارم!

با مکث سرشو تکون داد و به سمت در رفت. دنبالش راه افتادم و لحظه آخر که خواست دکمه آسانسور رو بزنه گفتم:

-آها راستی یه چیزی!!!

به سمتم چرخید و یه قدم نزدیک تر ایستاد.

-چی؟؟

-این یه هفته هم که داره تموم میشه! عزیزم تو روستا یه خونه داشت! فردا میخوام برم اونجا!

کاملا روبروم ایستاد و منتظر نگاهم کرد. شونمو بالا انداختم.

-خوب این خانوم آقا هم میخوان برگردن دیگه!!

خواست چیزی بگه که انگار منصرف شد. گفتم:



-عزیز مامان منصوره! بر عکس پسر معتادش عزیزم انگاری یه خورده آینده نگر بوده!!
تو روستا یه خونه داره که قبل فوتش بهم گفته بود منصور از اون خونه سهم داره!
به انگشت های پام نگاهی کردم و سرمو بالا آوردم:

-خودم یه مقدار دارم! اگه بتونم اون سهمو هم از دست عمو هام بکشم بیرون با
پولشون میتونم یه خونه همونجا بگیرم! هم از شر نادر خلاص میشم...

لبخندی زدم و گفتم:

-هم تو از شر من!!!

شاید درست حدس زده باشم که یه کوچولو جا خورد. پس تند تند گفتم:

-به جون خودم همین که منصور رو دیدم بهت خبر میدم!! منتها اگه اونورا پیدا
بشه!! حواسم هست!!

-چه قدر راهه??

متعجب نگاهش کردم که گفت:

-تا روستای عزیزت چه قدر راهه??

-واسه چی میپرسی??

-زیاده??

کلا جواب ندادن تو ذاتشه انگار!!

-خوب تا شهریار چه قدر راهه?? از شهریار اونورتره!!

یه خورده فکر کرد و گفت:

-پس کارت چی میشه??



امیدوارانه گفتم:

-اونجا هم میشه کار پیدا کرد!!

متفکر سرشو تکون داد و گفت:

-فردا میری؟؟

سرمو تکون دادم.

-صبح زود راه میوفتم که اگه تلاشم بی فایده بود و خواستم برگردم به تاریکی

نخورم!!

“باشه” آرومی گفت. در کشویی آسانسور کنار رفت و نوه خوشتیپ حاج خانوم ازش

بیرون اومد. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-خوبی؟؟؟

چشم گرد شده خودمو از تعجب بابت پسرخاله بودنش رو بزارم کنار، به هیچ وجه

نمیشه از چشمای گرد شده علیرام گذشت!!!

نگاه نوید به علیرام که نگاهش میکرد، کشیده شد و با لبخند دستشو جلو آورد.

-من نویدم!! نوه خانومی که تو واحد کناریتونه! شما هم باید برادر هانیه

باشید!درسته؟؟

علیرام به دست دراز نوید نگاه کرد و آروم دستشو تو دستش گذاشت و فقط یه سر

تکون داد. نوید هم لبخندی زد و رو به جفتمون گفت:

-بفرمایید تو!!

لبخند ساختگی زدم و گفتم:



-خیلی ممنون! شما بفرمایید!

انگار متوجه جو به وجود اومده شد که به سمت واحد کناری رفت و زنگش زد و گفت:

-خوشحال میشدیم اگه میومدین!

بعد از چند تا تعارف تیکه پاره کردن رفت تو و من نگاهمو به علیرام دادم که با یه خداحافظی داخل آسانسور شد و رفت.

18 سال از خدا عمر گرفتمو هنوز یه روز خوش نداشتم. امروز بر خلاف روز های قبل شدیداً دلم میخواست بخوابم. گردنم درد گرفته بود. پنج شب خوابیدن روی مبل فکر خوبی نبود!! به هیچ وجه تو اتاق خواب نمیخوابیدم! هرچند حس کنجکاویم هم نداشت که داخلشو یه نگاه نندازم!

نشستم و چشمامو مالیدم تا دیدم واضح تر بشه! همش احساس میکنم چشمام ضعیف شده! بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم چند لقمه نون و پنیر هم خوردم.

همه وسیله هامو برداشتم و داخل کیفم گذاشتم. نگاه آخر رو به خونه انداختم و بلند گفتم:

-از این که باعث شدی منم پنج روز احساس خوبی داشته باشم، ازت ممنونم!

کلیدو داخل کیفم انداختم و از ساختمون خارج شدم. موقعی که برای برداشتن وسایلام از خونه مون برگردم کلید اینجا رو هم به علیرام پس میدم!!

صدای بوق یه ماشینو شنیدم. مطمئناً با من نیست.. چند قدم دیگه رفتم که باز بوق زد. نگاهی نکردم! مگه این وقت صبح هم مزاحم پیدا میشه؟؟؟؟ سرمو به تاسف تکون دادم و راه افتادم. احساس کردم ماشین از کنارم میاد که با بوق طولانیست دستمو رو گوشم گذاشتم و بدون نگاه کردن به ماشین و راننده اش داد زدم: -چته آقا؟؟!!!



صدای بوق که قطع شد بلند بلند با خودم غر زدم:

-چقد ملت بیکارن! آبروی هر چی آدمه بردین اه!!!

صدای در ماشین باعث شد نگاهمو به راننده بدم که...

علیرام

نگاهی به قیافه متعجبش انداختم.

-چیہ؟؟

یه نگاه به من و ماشینم انداخت و جلو اومد.

-تو اینجا چیکار میکنی؟؟

خودمم نمیدونستم! هزار بار فکر کرده بودم و باز هم تغییری تو تصمیم مزخرفم به وجود نیومده بود.

-با ماشین من بریم! زودتر میرسی!!

موشکافانه نگاهم کرد.

-یعنی تو فقط به خاطر این که من زود تر برسم از خواب صحبت زدی؟؟؟

کمی مکث کردم تا فکر کنم ببینم واقعا چرا از خواب صبحم زدم؟؟

-من از خواب صبحم زدم!!

اخمی کردم و همونطور که به سمت ماشین می رفتم گفتم:

-امروز بیکار بودم گفتم از موندن تو خونه بهتره!! سوار شو!!

مثل چی کار ریخته بود رو سرم!! سیا از یه طرف غر می زد! از طرفی بحث دیشبم با

حاجی سر این که چرا انقدر کم پیدام اعصابی برام نداشته بود. همه این ها به کنار



این تصمیم واقعا برای خودمم جای تعجب داشت. کل دیشب به فکر این بودم که شاید بهتره که همراهش برم شاید نیازی باشه، شاید تنهایی نتونه، شاید حریف اون عمویی که میگفت باید از چنگش دربیارم، نمی شد!! ته همه این ها یه "به تو چه؟" ای بود که با گفتن "وقتی تصمیم گرفتم کمکش کنم، یعنی تا آخرش هستم!" خیال خودمو راحت کردم!

با لبخند سوار شد و یه نگاه سرسری به ماشین کرد و گفت:

-حالا جدی جدی میخوای منو برسونی؟؟

بی حرف نگاهش کردم که لبخندش بیشتر شد.

-باشه بابا! اخم نکن زشت تر میشی!!

ابرومو بالا انداختم. با حفظ لبخندش کمر بندشو بست و گفت:

-خیلیا فکر میکنن با اخم کردن و قیافه گرفتن، جذبه شون بیشتره، ولی خوب واقعیتش اینه که فقط زشت تر میشن!!

بی حرف می روندم.

-خوب ما الآن دو تا راه بیشتر نداریم!!

نگاهش کردم که گفت:

-این که من حرف میزنم، توام حرف میزنی که حوصلمون سر نره یا این که مثل الآن فقط من حرف میزنم و توام مجبوری به حرفام گوش بدی تا من حوصلم سر نره!

چند ثانیه ای جمله شو تو ذهنم بالا و پایین کردم که خودش گفت:

-از اونجایی که خودمم خوب نفهمیدم چی گفتم، من سوال می پرسم تو جواب بده!

با مکث پرسید:



-باشه؟؟

از سکوت محض بهتر بود. سرمو تکون دادم که غر زد:

-از این جوابای کوتاه نداریم!!! سر تکون دادن و گفتن کلمه هایی مثل
آره..نه..اوهوم...یه جورایی...

کلافه از پر حرفیش گفتم:

-خیلی خوب! چه قدر حرف میزنی!!

لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

-خوب! فامیلیت چیه؟؟

-سلیمی.

-چند سالته؟؟

-25

-تک فرزند؟؟

پشت چراغ قرمز توقف کردم.

-نه!! یه برادر و خواهر دیگه هم دارم!

انگار خوشش اومده بود که لبخند گنده ای زد و کمی فکر کرد.

-بابات چه کاره است؟

-تو کار فرشه!

“اووووووووووووووووو ی بلندی گفت.

-مامانت چی؟؟



ماشین و راه انداختم و سکوت کش اومدم باعث شد خودش آروم بپرسه:

-مرده؟؟

-هفت ماهی میشه!!

آهی کشید و گفت:

-خدا بیامرزتش!

-ممنون!

نگاهش به خیابون بود.

-من اصلا مامانمو ندیدم!

با حیرت به سمتش برگشتم که اشاره ای به روبروم کرد که حواسم به رانندگی باشه.

بعد از یه مکث کوچولو گفت:

-اسم مامانم سیما بوده! خیلی هم خوشگل بوده!! یعنی عزیز بهم گفت! بابام اون

موقعی که با مامانم ازدواج کرده، معتاد نبوده..بعدش معتاد شده..

مامانم مثل این که بچه دار نمیشده، خدا منو بهشون میده!! مامانم سر زارفت!!

لرزش صدایش تو آخرین جمله اش باعث شد بگم:

-متاسفم!!

سرشو تکون داد و با لبخند گفت:

-ای کاش من می مردم به جاش!!

نیم نگاهی بهش انداختم.

-یعنی اگه می مردم الآن منی وجود نداشت که تو این همه مشکل دست و پا بزنه!!



-تو مسئول اشتباه پدرت نیستی!!

نگاهم کرد و سرشو تکون داد.

-فقط مواقعی که بهش مواد نمیرسه، یادش می ره دختری هم داره! مواقعی که سر
حاله مثل همه بابا ها مهربونه، مثل همه بابا ها می پرسه روزم چی جوری
گذشته، چیکارا کردم؟؟ چیزی لازم دارم؟؟ همش به خاطر همون زهرماریه کوفتیه!!
جمله آخرشو با حرص گفت و نفس عمیقی کشید و گفت:

-ولش کن اصلا!! ادامه سوالا!!

دیگه تو اتوبان بودیم. سرعتمو زیاد کردم و یاد زهره افتادم که فویبای سرعت داشت.

-درست تموم شده؟؟

شیشه رو پایین کشیدم.

-نه هنوز! ترم دیگه تمومه.

-چی خوندی؟؟

-نرم افزار!

با تعجب پرسید:

-اونوقت چرا داری تو آموزشگاه زبان کار میکنی؟؟

حوصله توضیح دادن نداشتم برای همون خیلی کوتاه گفتم:

-رشتمو دوست ندارم!

-خوب پس چرا انتخابش کردی؟؟

-انتخاب خودم نبوده!



متفکر نگاهم میکرد. جهت سوالشو تغییر داد.

-آبجیت چند سالشه؟؟؟

18-سالشه!

“آخی” ای که گفت باعث شد بپرسم:

-مگه خودت چند سالته؟؟

خندید و گفت:

-حدس بزن!!

با خودم گفتم وقتی به گلی می‌گه آخی حتما خودش بزرگ تره.

20-؟؟

با تعجب خودشو نشون داد.

-من بیست سالمه؟؟؟

21-؟؟

با حیرت گفت:

-واقعا؟؟

نگاهی انداختم و گفتم:

-خودت بگو!!

با همون حیرت باقی مونده تو چهره اش گفت:

-خوب منم 18 سالمه!!



اونجا جاش نبود بخندم؟؟؟

-خوب وقتی گفتم گلی...

سوالی نگاهم کرد که گفتم:

-اسم خواهرمه! وقتی گفتم گلی 18 سالشه همچین گفتمی آخیییی که گفتم لابد...

ابروشو بالا انداخت و با افتخار گفت:

-واسه خاطر اون نگفتم که!!

-پس چی؟؟

با دست چپش اشاره ای به سرتا پام کرد و گفت:

-خوب با خودم گفتم وقتی داداشش این باشه چه انتظاری از اون میشه داشت؟؟ ناز

نازی!! لوس!! از اینایی که تا میگه "ع" باباش براش عروسک میخره تا میگه "پ"

پاستیل میاد تو دستش تا میگه....

همینطور میگفت و من به زور سعی میکردم نخندم. تند تند دستشو تکون داد و

گفت:

-البته قصد توهین نداشتم!!

-مگه من چمه؟؟

خنده شو نگه داشت و گفت:

-هیچی!! فقط یه خورده زیاد حرف نمیزنی! یه خورده بیش از حد خودتو میگیری!!!!

شوک زده نگاهش کردم که لبخند کمرنگی زد و گفت:



-خصوصیت همه آدم‌ها اینه، همین که احساس کنی از بقیه بالاتری فکر میکنی هر رفتاری میتونی داشته باشی!!

-من چه رفتاری کردم که باعث شد این حرفو بزنی؟؟
بدون مکث گفت:

-همین که همش من ازت سوال پرسیدم و تو حتی یه دونه سوال ازم نپرسیدی چه معنی ای غیر از این میتونه داشته باشه؟؟
متعجب نگاهی بهش انداختم.

-اینطور نیست!!

شونه شو بالا انداخت و لبخندی زد.

-من کار خودمو میکنم!!

مکثی کرد و گفت:

-خوب پس گفتم اسم آبجیت گلیه و 18 سالشه! اون یکی چی؟؟ داداشت!

-اشتباه فکر کردی!!

اخمی کرد و نگاهشو سمت پنجره برگردوند.

سکوت همچنان ادامه داشت. من هیچوقت همچین فکری درباره کسی نکردم. من خودمو نگرفتم!! نمیدونم چی باعث شده چنین فکری بکنه! سرشو تکیه داده بود به شیشه و بیرونو نگاه میکرد. بدون این که چیزی بگم شیشه رو پایین کشیدم. با حرکت ناگهانی شیشه سریع ازش فاصله گرفت و هل رفت: -یا خدا!!!

لبخندی زدم که به سمتم برگشت و با عصبانیت گفت:



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

-یه اهنی اوهونی!!

لبخندم هنوز رو صورتم بود که با کنایه گفت:

-اوممم چه عجب با چهره خندون شما رو رویت کردیم!!!

-زبانو از کی شروع کردی؟؟

متعجب به خودش اشاره کرد.

-با منی؟؟

بدون این که نگاهش کنم گفتم:

-اگه دوست نداری جواب نده!

کمی متمایل به من نشست و با شوق گفت:

-خوب من از 6 سالگی میرفتم پیش گلثوم دختر همسایمون! گلثوم تافل داشت. از اونجایی که بابام عمرا منو میفرستاد آموزشگاه! همین که تا پیش دانشگاهی خوندم هم از صدقه سری عزیز بوده! منم میرفتم پیش گلثوم!! بدون هزینه بهم یاد میداد. یعنی خدا هر چی میخواست بهش بده بنده خدا رو...

خندمو قورت دادم و به ادامه حرفاش گوش دادم.

...-خلاصه این که انقدر رفتم پیشش که گفت برای آزمون آماده ای! منم سر زدم به آموزشگاهی که الان توش کار میکنم! اونام گفتن علاوه بر آزمون باید مدرک دانشگاهی هم داشته باشم! ولی خوب وقتی فهمیدند هنوز دبیرستانم تموم نشده با پا در میونی گلثوم که خودشم اونجا کار میکرد، منو قبول کردن که فعلا آزمایشی



تدریس کنم!! بعدشم انگار ازم راضی بودند که نگهم داشتن!! الانم اندازه یه استاد حرفه ای حقوق میگیرم!!... هییی... گلثوم الان رفته خارج!! شوهر کرد رفت! آهی که کشید شدیداً مثل پیرزنا بود. لبخندمو که دید، پررنگ تر لبخند زد و گفت:

-سوال بعدی!!

-رشتت چی بوده؟

-ریاضی!! البته خرخون نبودما!! ریاضیاتو به تاریخ و زیست ترجیح می دادم! خوب بالاخره من که میدونستم نمیتونم دانشگاه برم! خواستم یه چیزی انتخاب کنم که حداقل لذت ببرم تو این چهار سال!! مدرسمو یه سال زودتر شروع کردم واسه همین که هنوز 18 سالم پر نشده من پیش دانشگاهیم تموم شده!

برای هر سالم اونقدری توضیح می داد که از پرسیدن سوالم پشیمون می شدم!

ولی از طرفی برام جالب بود!

-من هنوزم نمیتونم باور کنم انقد دور و ورت خلوت باشه!! یعنی هیچ

آشنایی، فامیلی، دوستی نداری؟؟ هیچی؟؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

-خوب فامیلا رو که بهت گفته بودم چرا دور و برمون نیستن!! آشنا هم که همون در و

همسایه ای که دیدی بودند!! دوستم که...

با سکوتش بهش نگاه کردم که گفت:

...اون زری خانومی که دیدی یادته؟؟؟

سرمو به معنی "آره" تکون دادم.

-زری خانوم دوستته؟؟؟



بلند خندید و با حیرت گفت:

-نه بابا!! من و چه به زن فضول محله؟؟

مکثی کرد و گفت:

-یه دوستی داشتم اسمش مبینا بود. البته چون تنها دوستم بود خیلی باهاش صمیمی

بودم! فکر میکردم همون قدر که من اونو دوستش دارم اونم منو دوست داره ولی

اشتباه فکر میکردم!!

نیم نگاهی بهش انداختم که گفت:

-چند سالی بود که طبقه بالای زری خانوم اینا خالی بود. یه خانواده اومدند که یه پسر

داشت که خدا یه روز تموم وقت گذاشته بود واسه خلقتش!!!

آروم خندیدم. نگاهی بهم کرد و گفت:

-تو یه خورده بهتر از اونی!!

چه راحت حرف میزد!

-واسه خاطر قدت میگما!!! نه که سعید چیزی ازت کم داشته باشه!!

ابرویی بالا انداختم و گذاشتم ادامه بده.

-خلاصه اش کنم اینه که منم خواستم یه بار از یکی خوشم بیاد مبینا نداشت!!

آخه یه ذره بچه و چه به...؟؟

-الآن مثلا تو دلت میگی بچه ام!! ولی مگه مبینا بچه بود که الآن بچه یه سالش

بغلشه؟؟؟

با حیرت پرسیدم:



-با سعید ازدواج کرد؟؟

-آره! البته الآن که فکر میکنم میبینم همون بهتر که رفت زنش شد! یعنی چی که یکی همسن من بچه داشته باشه؟؟ اصلا مگه میشه؟؟؟ ولی خوب من از اینجا میسوزم که من اول دیدمش نه مبینا!!

انگار عروسکه که اول دیدتش!! خندیدم که گفت:

-واسه چی میخندی؟؟ یعنی تا حالا خودت عاشق نشدی؟؟؟

خنده ام جمع شد.

-آدرسشونو بلدی؟؟

با مکث مسیر رو گفت و احساس کردم هنوزم منتظره که من جواب بدم! سکوت کردم و تا موقعی که برسیم چیزی نگفتم! دلم برای زهره تنگ شده بود!!

هانیه

از تغییر یهویی حال منم گرفته شد! خوب مگه من چی پرسیدم؟؟؟

سر کوچه رسیدیم. ماشینو نگه داشت و خاموشش کرد.

تا همینجاشم سعی کردم به خودم تلقین کنم که چیزی نیست، چیزی نمیشه، حرف میزنیم و مشکل حل میشه! ولی حالا که پامو تو کوچه گذاشتم واقعا می ترسیدم! عمو محمود واقعا مثل یه دیو دوسره که حتی حاضر نیست از دو کیلومتری بچه هاش که یه زمانی بهترین همبازی های کودکیم بودند، رد بشم!

-من میمونم اینجا! برو و برگرد!!

با صداش دستم به سمت دستگیره رفت و در رو باز کردم و پیاده شدم. همینطور نگاهم میکرد. نمیدونم چی تو قیافم دید که گفت:



-میخوای منم باهات بیام؟؟

سرمو تکون دادم و آروم گفتم:

-شاید یه خورده طول بکشه!

-باشه!!

در بزرگ حیاط خونه عزیز از همینجا هم دیده می شد!! هیچ تغییری نکرده جز مدل درش!! اون در زنگ زده رو با در خوشگل سفید رنگ عوض کرده بودند!
وقتی جلوی در رسیدم برگشتم و به علیرام که نگاه میکرد نگاه کردم و زنگو فشار دادم.

چند لحظه طول کشید که صدای کلفتی گفت:

-بله؟؟

دستامو به هم گره زدم و گفتم:

-عمو محمود! هانیه ام! در رو باز کنین!!

سکوت طولانی با عث شد صداش بزنم.

-عمو؟؟؟

صدای گذاشتن گوشی آیفون سرجاش اومد. خواستم دوباره زنگ بزنم که از حیاط صدای پا شنیدم. در باز شد و من بعد از 10 سال عمومو دیدم. ولی 10 سال پیش اینطوری اخم نداشت.

-سلام!!

بدون این که جواب سلاممو بده گفت:



-کی به تو گفته پاشی بیای اینجا؟؟؟

خوب میدونستم که چرا اینطوری میکنه!!

-عمو من نیومدم که خدایی نکرده بچه ها تونو...

ادامه حرفم با دیدن زن عمو و دختر و پسر جوونی که خیلی شبیه پری و پدرام بودند، زده نشد.

نا خود آگاه لبخند زدم و خواستم بهشون نزدیک بشم که عمو دستشو کوبید تخت سینم و من چند قدم عقب تر رفتم!! بغض کردم.. صدای بسته شدن در ماشین و شنیدم بدون این که برگردم رو به عمو گفتم: -عمو!!؟؟

با صدایی که سعی می کرد زیاد بالا نره گفت:

-میری و دیگه اینورا پیدات نمیشه! فهمیدی؟؟ برگرد پیش اون بابای...

-جیغ زدم:

-حق نداری به بابام توهین کنی!!

عمو عصبانی بود. نگاهم به زن عمو بود که با ناراحتی نگاهم میکرد. هیچوقت منو از خودش طرد نکرد. زن عمو با همشون فرق داشت. نگاهم به پری کشیده شد که بی حس نگاهمون میکرد. چطور منو یادش نییاد؟؟ مگه میشه؟؟ 7 سال با هم بزرگ شدیم! 7 سال من مامان بودم و پری بابا!! تو خاله بازی هامون!!

نگاهم به پدرام کشیده شد. خیلی تغییر کرده بود!

-به چی نگاه میکنی؟؟

متعجب به عمو نگاه کردم که گفت:



-هنوز که اینجا و ایستادی میری و گم میشی دختر! نمیخوام دو رو بر خانوادم
بینمت!

خواست در رو ببند که دستمو برای این که در رو نبند جلوه بردمو دستم لای در
موند و از دردش "آخ" بلندی گفتم!!

در دوباره باز شد و عمو اینبار با چهره قرمز تر داد زد:

-یه بار دیگه اینورا بینمت اونوقت...

-بزارید حرفاشو بزنه اونوقت میره!!

با همون چشمای اشکیم از درد انگشتام و ناراحتی برخوردار خانواده عموم به علیرامی
نگاه کردم که الان پشت سرم ایستاده بود و به عموم خیره شده بود.

عمو کامل در رو باز کرد و پوزخند زد.

-جنابعالی؟؟؟

با ناراحتی صدایش زدم:

-عمو!!! خواهش میکنم بزارید...

عمو نگاهش بین من و علیرام چرخید و ظاهراً تفی انداخت رو صورتم!

با حیرت نگاهش کردم که گفت:

-تف به تو و اون پدری که حتی نتونست یه بچه سالم تحویل جامعه بده!!

-آقا احترام خودتو نگه دار!!

عمو مطمئناً از ترس ریختن آبروش بود که خیلی آرام گفت:

-چی میخوای؟؟



نگاهمو به علیرام دوختم و دوباره به عمو برگردوندم. منم دیگه نمیخواستم اینورا
پیدام بشه! با جدیت گفتم:

-عزیز به من گفته بابای منم از این خونه ای که با خانواده سالمتون خوش و خرم
زندگی میکنید، سهم داره! منم اومدم سهم پدرمو بگیرم! چون به پولش نیاز دارم!!
طول کشید تا بفهمه چی گفتم. یهو خندید. بلند خندید و گفت:

-یه بار دیگه بگو!!

مسخره ام میکرد. با همون جدیت گفتم:

-سهم پدرمو از این خونه میخوام!!

خنده اش به پوزخند تبدیل شد و گفت:

-برو! برو از اینجا تا بیشتر از این...

-حقشو بهش بدین که بره!!

عمو نگاهش به علیرام افتاد و گفت:

-شما ساکت!!

بعد رو به من گفت:

-ببین هانیه میری و به منصور میگی اگه فکر کرده میتونه با فرستادن تو چیزی رو که
از اولشم مال منصور نبوده به دست بیاره، سخت در اشتباهه!! از همون روزا که آقا
منصور شد منصور عملی، از همون روزا بود که عزیز عاقش کرد. گفت دیگه پسر به
اسم منصور نداره!

-ولی عزیز منو نوه خودش میدونست!!



پوزخندی زد و گفت:

-من کاری ندارم تو کی ای چی ای، فقط برو و یه مدرکی بیار که بهم بگه بابات از این خونه سهم داره!! اون موقع منم حرفی ندارم!

مدرک؟؟ چرا به ذهن خودم نرسیده بود؟؟ چرا عزیز چیزی بهم نگفته؟؟ شک به دلم افتاده بود که شاید عمو راست میگه، ولی عزیز به من دروغ نمیگه

-به سلامت!!

با بهت به در بسته خیره بودم که صداشو شنیدم.

-ببینم دستتو!

تازه به خودم اومدم و درد هر چهارتا انگشتم رو حس کردم. قطره اشکم چکید.

-بریم درمونها!!

به سمت ماشینش قدم برداشتم و آرام گفتم:

-چیزی نشده!!

درد انگشتای دستم در برابر درد بیخیالی پدرم چیزی نبود. باید یکی پیدا میشد و با مشت می کوبید تو صورت منصور به اصطلاح پدر و به من اشاره می کرد و می گفت:

“این دخترته ها! هانیه! ببینش!! تو نسبت بهش مسئولی!!”

وقتی نشستم کمر بندمو بستم و سرمو پایین انداختم. نشست و عصبی نفسشو بیرون فرستاد و گفت:

-تو واقعا بدون هیچ مدرک و کاغذی پا شدی اومدی پیش همچین عمویی و از حقت حرف میزنی؟؟



-خوب من فکر میکردم که...

-این آقای عمویی که من دیدم با حرف یه بچه...

دست خودم نبود ولی صدامو بالا تر بردم.

-خیلی خوب! من بچه! بسه دیگه!! خودم میدونم اشتباه کردم نمیخواد بکوبیش تو سرم!!

ماشین و روشن کرد و با حرص راهش انداخت.

نگاهم به دستم بود که یه رد کبودی رو هر چهارتا انگشتم ظاهر شده بود، و به این فکر میکردم که واقعا چرا به ذهن ناقص خودم نرسید؟؟ خوب من از کجا ثابت کنم؟؟ چرا عزیز چیزی بهم نداد که الان تو دستم باشه و به عموم نشون بدم؟؟ هزارتا سوال تو ذهنم بود که متاسفانه جوابگوی همشون بابایی بود که معلوم نیست کجاست.

-درد میکنه؟؟

میدونم من حقی نداشتم که صدامو بالا ببرم ولی یه لحظه کنترلمو از دست دادم. اومده بود جلو و به عمو گفته بود بزاره حرفمو بزنم، و من حرفمو زده بودم!!!

-میریم درمونها انقدر فشارش نده!

شرمنده از بی احترامیم آروم گفتم:

-چیزیش نیست! کم کم خوب میشه!

-اون رد کبودی که اینو نمیگه!

سرم پایین بود.

-ببخشید! نمیخواستم داد بزنم! یه لحظه فقط نتونستم...



-مهم نیست! دست نزن بهش بریم ببینیم چی شده!

علیرام

کیسه پمادا رو دستش دادم و گفتم:

-شنیدی که گفتم مرتب استفاده اش کنی زود خوب میشه!!

سرشو تکون داد.

-ممنون!

ماشینو روشن کردم و راه افتادم. باید زود تر می رسیدیم. کارای آموزشگاه مونده بود.

-الآن من چیکار کنم؟؟؟

بهش نگاه کردم که از روی ناچاری گفت:

-حالم داره از این وضعیت بهم میخوره!!

حرفی نزدم.

-آخه من از کجا ثابت کنم؟؟ عزیزم چیزی بهم نداد که!! منصور کجاست اصلاً؟؟

از این که یه بار میگفت منصور یه بار میگفت بابام در تعجب بودم که با صدای گریه اش تعجبم بیشتر شد.

-به خدا خسته شدم!! مگه من چیم از پری کمتره؟!

نپرسیدم پری کیه! خودش گفت:

-اون دختره که دیدی پشت عموم وایستاده بود دخترشه. پری!! یه زمانی انقد با هم دوست بودیم که اصلاً همچین روزایی به ذهنم نمی رسید!!



تقصیر این دختر نبود که با چنین مشکلاتی روبرو میشه، همه این ها به خاطر بی مسئولیتی یه پدر بود!!

خودمو که بزارم جاش واقعا چاره ای نداشتم جز این که به خودم امیدوار باشم. در حال حاضر هم کسی رو نداره که بخواد بره پیشش! منصوره که ندیده ازش بدم می اومد این وضعیتو برای دخترش که 18 سالشه، به وجود آورده بود. گلی در چه حالیه و این دختر در چه حالی!!

-گریه نکن!!

بهم نگاه کرد و اشکاشو با دست سالمش پاک کرد و گفت:

-خوب الان من...

به این فکر میکردم که اگر گلی یا هر دختر دیگه ای هم بود در چنین شرایطی تنهانش نمی داشتم!! کلی مشکل به وجود می اومد و کلی حرف!! ولی وقتی امروز با چشم خودم بی پناهیشو دیدم تصمیممو همون لحظه گرفته بودم!!

-تو همون خونه ای که این چند روز میموندی، میمونی!! باید یه سری واقعیتا رو بهت بگم!!

به قیافه بهت زده اش توجهی نکردم و سرعتمو بیشتر کردم!!

3سال بعد

کلافه از این ماه عسل یهویی سیامک که با خانومش رفته بود و کل کارا به عهده خودم بود نفسمو فوت کردم که در با سر و صدا باز و بسته شد و خودشو پرت کرد داخل و با خنده گفت: -سلاااااااااا!!!

سرمو به تاسف تکون دادم و گفتم:



-اگه در اتاقم بشکنه خسارتشو از حقوقت کم میکنم!!! علیک سلام!
با حفظ لبخندش اومد جلو و روبروم روی مبل های چرمی جدید اتاقم نشست.
-خسیس!!

سرمو به برگه های روی میزم گرم کردم و گفتم:
-بحث حساست من نیست! فقط من موندم چطور این در تا حالا نشکسته!!
معترض صدام زد و گفت:

-باشه بابا!! کارت تموم نشده؟؟ من گشمنه!!
نگاهش کردم و گفتم:
-منم گشمنه! خدا باعث و بانیشو لعنت کنه که منم از غذا خوردن انداخت!!
نچ نچی کرد و گفت:

-دلت میاد؟؟ گناه داره بیچاره!! آخه کدوم عروس و دومادی یه سال بعد از
ازدواجشون میرن ماه عسل؟؟ همشم تقصیر خودته! سیامک بنده خدا میگفت
میخوایم بریم تو یه کار براش میتراشیدی!!!
-بیا تازه یه چیزم بدهکار شدم!!

بلند شد و به سمتم اومد. روی میزم نشست که اخم کردم.
-ای بابا نترس میزتم شکست خسارتشو از حقوقم کم کن!!
سرمو با تاسف تکون دادم و چیزی نگفتم.

-نمیخوای بری دیدنش؟؟
با مکث سرمو بالا آوردم و سوالی نگاهش کردم.



-گلی بهم زنگ زد گفت امروز مرخص شده!!

اخمو که دید گفت:

-نمیری؟؟

-پيله نکن هانیه! فعلا نه!

از میز پایین پرید و کنارم ایستاد و سندلیمو به سمتش چرخوند و گفت:

-عمل موفقیت آمیز بوده!! بهت نگفتم تا وقتی که مرخص بشه!!

خوشحال از این که عمل موفقیت آمیز بوده تو دلم "خدایا شکرت" ای گفتم، ولی

تغییری به چهرم ندادم!

با دست ضربه ای به پیشونیم زد که اخم کردم.

-پاشو بابا! انگار دارم بادمجون واکس میزنم! بریم یه چیزی بخوریم! معدم داره آلارم

میده!!

سوییچو برداشت و قبل از این که از اتاق خارج بشه گفت:

-تو ماشین منتظرتم! خوابت نبره اینجا!!

برگه ها رو مرتب کردم و بعد از خداحافظی از منشی جدید از آموزشگاه بیرون اومدم.

تو ماشین نشسته بود و با گوشیش حرف می زد. در سمت راننده ماشین جدیدم که

یه بی ام دبلیو مشکی بود رو باز کردم و نشستم.

-باشه حالا!

-...

-آره دیگه! حالا باز من تلاشمو میکنم!

-...



-قوربونت برم خوشگل خانوم!

-...

-نه!! باشه! خداحافظ!

ماشینو راه انداختمو غر زدم:

-الکی تلاش نکن! چون نظر من عوض نمیشه!!

-تو چرا همچین میکنی؟؟ بابا شما که آشتی کرده بودین!! تو چت شده؟؟

-من با پیام مشکلی ندارم!!

خواست چیزی بگه که منصرف شد. بعد سریع گفت:

-آهان! خوب پیامو بردن خونه خودش! ترانه گفته خودم میخوام مواظبش باشم!

حرفی نزدم که گفت:

-حالا این سکوتت یعنی میری دیگه!!!

-نخیر!!

از جواب قاطعم با بیچارگی گفت:

-باز دیگه چرا؟؟؟

-امروز نمیشه! فردا شاید!

لبخندی زد و گفت:

-آها!! از اون لحاظ! باشه مشکلی نیست! هر وقتی باشه خوبه!!

مکثی کرد و گفت:



-میشه منم پیام؟؟

نگاهش کردم که تند گفت:

-حاجی که نیست!!

-تو هر جایی دوست داری برو، هر کاری دلت میخواد بکن، هر حرفی میخوای بزن! فقط

حاجی نباشه!

-آخه....

-تقصیر تو نبود! حاجی رفتاراش غیر منطقیه! دلیل نمیشه که تو...

باخوشحالی حرفمو قطع کرد و گفت:

-پس من زنگ میزنم به گلی!! خیلی خوشحال میشه!!

چپ چپ نگاهش کردم که با الو گفتنش فهمیدم تا رسیدن به خونه باید پر حرفیشو

تحمل کنم!!!

نگاهمو دوختم بهش و گفتم:

-امتحان تو چیکار کردی؟؟

دستشو رو پیشونیش گذاشت و گفت:

-من از همین تریبون اعلام میکنم این ترم نمیتونم پاسش کنم!!!

-یعنی چی؟؟ دو ترمه که داری تکرارش میکنی این چه...

-باشه باشه! شوخی کردم! عالی بود امتحانم! مطمئنم پاس میشم!!

لبخند دندون نماشو دیدم و ترجیح دادم حرفی نزنم.

-این دفعه دیگه راست گفتم! جذبه تو جمعش کن بابا!! من بی جذبه تونم دیدم آقا!!!



خندیدم که گفت:

-والا!! همچین واسه من اخم میکنه انگار که چیکار کردم!! یه امتحانه دیگه! انقد اخم و تخم نداره که!!

-چیزی لازم نداری بخریم؟

یه خورده فکر کرد و گفت:

-نه!! تخم مرغم هست گوجه ام که داریم!!

لبخند شیطونشو دیدمو گفتم:

-این همه از صبح میگفتی ناهار پیام اونجا میخواستی تخم مرغ بریزی تو حلقم؟؟

لبشو با دندونش نگه داشتو با ذوق گفت:

-نه خیرررر!! غدام از صبح آماده است! فقط باید گرمش کنم!! یه چیزی بدم بخوری که حرفتو پس بگیری!!

بلند خندیدم که با مشت به بازوم زد.

-نخند دیگه!! اون سری که یادم رفته بود زیر غذا روشنه!!

با قهقهه گفتم:

-پس اون سری که شکر و جای نمک ریختی چی؟؟

با اخم رو برگردوند و با رسیدنمون پیاده شد و دکمه آسانسور رو زد. تا بهش برسم آسانسور هم رسیده بود. داخل شدیم و به اخمش خندیدم که اخمشو پر رنگ تر کرد. با باز شدن در آسانسور و دیدن صحنه روبروم چشمامو با حرص باز و بسته کردم.

-سلام!! خوبین؟؟



هانیه با خنده جوابشو داد.

-سلام!! خوبیم! تو خوبی؟؟ ماما بزرگت اومده؟؟

نوید نزدیک تر شد و بهم دست داد و رو به هانیه گفت:

-نه بابا!! انقدر بهش خوش گذشته که میخواد بیشتر بمونه! به منم زنگ زد گفت اگه

یه برگ از گلام کم بشه من میدونم و تو!!

هانیه ای که دو دقیقه پیشش چنان اخم کرده بود با نیش باز باهاش حرف می زد و از

کاراش می پرسید. به سمت در واحد رفتمو گفتم:

-هانیه جان! بیا این در رو باز کن!!

هانیه بی میل با نوید خداحافظی کرد و نوید بعد از این که رفت به سمت در اومد و

کلید و از جیبش درآورد. نگاهی بهم کرد و گفت:

-تو چرا انقدر با این بیچاره بد رفتار میکنی؟؟ بابا اینو...

گوشه لبمو با انگشت اشاره اش کشید به سمت بالا و گفت:

...اینو گذاشتن که یه لبخند بزنی، تا وقتی یکی دیدت فکر نکنه ازش طلبکاری!!

در باز شد و دنبالش راه افتادم. روی مبل نشستم. بعد از عوض کردن لباسش به سمت

آشپزخونه رفت و با یه لیوان شربت اومد و گفت:

-اینو بخوری غذا هم گرم شده!!

به سمت اتاق خواب رفت و بلند گفت:

-الآن بر میگردم!!



نگاهم به کتابای پخش و پلای رو میز بود و فکرم به این که نوید هنوز هم فکر میکنه
منو هانیه خواهر و برادریم! و مامان و بابامون تصمیم برگشت ندارن!!

شربتمو سر کشیدم که از اتاق بیرون اومد رفت تو آشپزخونه!

-علیرام بیا!!

در حال غذا خوردن بودیم که گفت:

-بد مزه است نمیخوری؟؟

بر خلاف سری های قبل واقعا خوشمزه بود ولی من اشتها نداشتم.

-این کیا میاد اینجا؟؟!

با تعجب پرسید:

-کی؟؟

-نوید!

-نوید؟؟

فکری کرد و گفت:

-از وقتی روغیه خانوم رفته مشهد همش اینجاست! شبو اینجا میمونه! فکر کنم اصلا

نمیره خونه خودشون!

سکوتم متعجبش کرد که پرسید:

-واسه چی می پرسی؟؟

-همینطوری!!

یه "آهان" ای گفت و به غذا خوردن با اشتهاش ادامه داد.



هانیه

بی سر و صدا کتابمو از رو میز برداشتم که یه خورده درس بخونم. رو مبل دراز کشیده بود و نفس هاش نشون میداد خوابش برده. روی مبل کناری نشستم و قبل این که حواسم به کتابم بره به صورتش خیره شدم!
تکونی خورد و چشماش باز شد. بعد یه خمیازه گفت:

-چی شده؟؟ چرا اونطوری زل زدی به من؟؟

لبخندی زدم.

-همینطوری!!

سوالی نگاهم کرد و نشست.

-واقعا همینطوری!! باشه دیگه نگات نمیکنم! بیا!

به کتابم نگاه کردم که خندید.

-خیلی خوب توام!! من دیگه میرم!

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-الآن که زوده!

کتشو پوشید و گفت:

-خستم! میخوام زودتر بخوابم!

اصراری نکردم. بعد از رفتنش چند صفحه ای درس خوندمو خوابیدم.

زنگو فشار داد و غر زد:

-حالا مجبوری از همه میوه ها بخری؟؟ من که گفتم نیازی نیست!



متعجب گفتم:

-یعنی چی نیاز نیست؟؟ مثلا داریم میریم عیادت بیمار ها!!!

زیپ فرضی دهنشو کشید و با باز شدن در اشاره کرد که داخل برم.

از باغچه خوشگلشون که گذشتیم ترانه رو دیدم که عرشیا به بغل منتظرمون ایستاده. دستی تکون دادم و لبخند زدم. بعد از سلام دادن به ترانه علیرام جلو رفت و گاز محکمی از لپای آویزون عرشیا گرفت که صدای جیغ عرشیا بلند شد.

-به عرشیا من کاری نداشته باشا!!!

با صدای گلی به سمتش رفتم و دست دادم. علیرام بغلش کرد و ب*و*سیدش! داخل رفتیم.

-پیام تو اتاقشه؟؟

ترانه عرشیا رو دست گلی داد و گفت:

-آره تازه بیدار شده!

سمت اتاقش رفتیم. پیام با دیدن ما لبخند کمرنگی زد و خواست تکون بخوره که علیرام نداشت.

یه احوال پرسى کردم و از اتاق خارج شدم شاید بخواد که با داداشش تنها باشه! گلی با دیدنم گفت:

-بیا اینجا ببینم! کجایی تو؟؟ ستاره سهیل شدی!!

متعجب گفتم:

-پرروز که پیش هم بودیم!!!



نگاهی به در بسته اتاق پیام کرد و آروم گفت:

-علیرام واسه چی راضی نمی شد؟؟

-فکر میکرد میخواید آقا پیامو ببرید خونه حاجی!

سرشو تکون داد که ترانه سینی به دست اومد و شربت پرتقال بهم تعارف کرد. یه

دونه برداشتم و به عرشیا که با اسباب بازی هایی که جلوش ریخته شده بود بازی می

کرد نگاهی کردم و گفتم: -تپل شده ماشالله!!

ترانه خندید و گفت:

-در عوض من سه کیلو کم کردم! انقدر که استرس پیامو داشتم!!

-خداروشکر حالشون خوبه!!

نفس آسوده ای کشید و گفت:

-خداروشکر!!

عمل پیوند قلب استرس هم داشت!!!

-بابات کجاست؟؟

گلی نگاهی کرد و آروم گفت:

-هر چند نمیخواست پیامو بیاریم اینجا ولی خوب شد دیگه! شب میاد اینجا!

ابرومو بالا انداختم که همون لحظه علیرام از اتاق بیرون اومد و گفت:

-استراحت میکنه!

رو به من گفت:

-بریم؟؟



گلی و ترانه با تعجب نگاهش کردند.

-کجا؟؟

-باید بریم! کلی کار ریخته رو سرم!!

ترانه ناراضی گفت:

-ولی من ناهار پختم!!

گلی هم آویزونش شد و گفت:

-ناهارو بمون دیگه داداشی!!!

خندید و نگاهش رو من چرخید.

-باشه!

گلی سرشو خم کرد و با شیطنت دم گوشم گفت:

-داداشم خوشگله؟؟؟

نگاهمو از علیرام که حواسش به عرشیا بود گرفتم و به گلی نگاه کردم.

با لحن مسخره ای گفتم:

-آره خیلی!!!

-میگم چرا انقد محو داداش ما شدی نگو از خوشگلش بوده!

سرمو با تاکید تکون دادمو گفتم:

-گلی دقت کردی خیلی هندونه میزاری زیر بغل داداشت؟؟؟

با افاده گفت:



-خوب عزیزم واقعیته دیگه!! فقطم تو نیستی که اینطوری محوش میشی ها!!

ایشی بلندی گفتم که علیرام نگاهش به ما افتاد. خیره نگاهمون کرد و بعد از کشیدن لپ عرشیا بلند صدا زد:

-ترانه خانوم ما داریم میریم!!

سه ساعت تمام بود که روی یه مبحث مونده بودم. هرچه قدر میخوندم کمتر سر در می آوردم!! بهم کمک کرده بود که برای کنکور آماده بشم ولی همین که وارد دانشگاه شدم همه چی به عهده خودم بود. این کتاب هم از دروس مشترک رشته هامون نبود که بخوام مثل همیشه بهم کمک کنه!

کلافه از به جواب نرسیدنم خودکارو پرت کردم. موهای پخش شدم و پشت گوشم انداختم و دستمو همونجا نگه داشتم. بلند شدم و بعد از سر کشیدن یه لیوان آب خنک دوباره نشستم.

از حرص زیاد گریه ام گرفته بود. گوشی رو برداشتم تا به علیرام زنگ بزنم! حتما دو تا فکر بهتر از یه دونه فکر جواب میده. بوق اشغال که پخش شد متعجب به گوشیم خیره شدم. دوباره شماره گرفتم که اینبار در دسترس نبود. گوشی رو کنار گذاشتم. مبحثی بود که اگه نمیخوندمش بقیه شو هم نمیفهمیدم!! ساعتو نگاه کردم که 11 شب رو نشون می داد. دو دل بین رفتن و نرفتن بودم که در آخر شالمو رو سرم انداختم و از خونه خارج شدم. زنگو زدم و دعا دعا کردم خونه باشه. خوب همسایه هم رشته آدم باید یه جا به دردم بخوره دیگه!!!

در باز شد. نوید با یه تی شرت سفید و شلوارک توسی دیدم. لبخندی زد و گفت:

-سلام!!!

-سلام. خواب بودی؟؟؟



دستی به موهای پرپشتش کشید و به سمت بالا هدایتشون کرد و خندید.

-نه! ولی داشتم میرفتم بخوابم!!

شرمنده از این که تو این ساعت مزاحمش شدم، یه قدم عقب برداشتم و گفتم:

-عه! ببخشید! پس من میرم که...

با حفظ لبخندش گفت:

-چیزی شده؟؟

-آخه تو...

لبخندش جمع نمی شه چرا؟؟

-کارتو بگو!! من حالا حالا هم خوابم نمیبرد!

خجالت زده از این که درسو نمیفهمیدم لبخندی زدم و گفتم:

-اصلا به این فکر نکردم که خواب باشی، راستش یه سوال درسی داشتم! یادمه گفته

بودی رشته تو هم حسابداری بوده! گفتم شاید...

خندید و گفت:

-بیا تو!!

تند گفتم:

-من که کتابمو نیاوردم! تو بیا!!

اشاره ای کرد و گفت:

-تو برو منم میام الان!



به خونه برگشتم و در رو باز گذاشتم. چند دقیقه بعد در حالی که شلوارکشو با یه شلوار ورزشی عوض کرده بود داخل شد.

همین که نشست بلند شدم که گفت:

-نمیخواه چیزی بیاری! سوالتو بپرس!!

مکثمو که دید با همون لبخندش گفت:

-جدی گفتم!! بیا بشین!!

همه سوالامو ازش پرسیدمو با حوصله بهم توضیح داد. حتی بعضی سوالا رو که بعد از

توضیح دادنشون قیافه سوالی مو دیده بود، دوبار بهم توضیح داد. نگاهی به ساعت

کردم! دقیقا یک و نیم ساعت تمام گذشته بود!!!

لبخندی از ته دلم زدم و گفتم:

-وای چه راحت بود!!!

با صدای بلند خندید که زنگ در به صدا اومد و بلافاصله چند تا تقه به در خورد.

متعجب به نوید نگاه کردم و گفتم:

-حتما علیرامه!!

چون هیچکس غیر از علیرام نمی اومد اینجا!

بلند شدم و در رو باز کردم. جدی بهم زل زده بود. نگران پرسیدم:

-چیزی شده؟؟

هیچوقت این وقت شب اینجا نمی اومد. برای همین بود که متعجب بودم.

-میزاری پیام تو؟؟ یا تا صبح میخوای اینجا وایستم؟؟



آروم از سر راهش کنار رفتم که داخل شد. در رو بستم و با مکت دنبالش راه افتادم. نوید با دیدن علیرام از جاش بلند شد و لبخند زد. علیرام قیافه جدی شو حفظ کرده بود. از فکری که ممکن بود به ذهنش رسیده باشه لبمو گاز گرفتم که خود نوید با حفظ لبخندش گفت: -یه ساعته دارم بهش یه مبحث ساده رو توضیح میدم!! خدارو شکر که فهمید آخرش!!

لبخندی زدم و تشکر کردم که نوید گفت:

-خوب من میرم دیگه! هر وقت دیگه ام که سوال داشتی میتونی بیای و ازم بپرسی.
البته اگه بودم!!!

بعد از خداحافظی از علیرام به سمت در رفت و منم به دنبالش!

تشکری کردم و برگشتم. نزدیک شدم و همونطور که کتابای رو میز و مرتب می کردم گفتم:

-چیزی شده علیرام؟؟ این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟؟

بی حرف نگاهم کرد که کتابارو سر جای اولشون گذاشتم. نگران تر پرسیدم:

-چرا گوشیتو جواب ندادی؟؟ چیزی شده؟؟

تکیه داد و گفت:

-فکر نمیکنی یه خورده دیره وقته واسه این که بخوای درس بخونی؟؟؟

اشاره غیر مستقیم به این که چرا این وقت شب نوید اینجاست!!

-از ساعت 11 اینجاست! متوجه زمان نبودم!!

سرمو بالا آوردم که دیدم داره خیره نگاهم میکنه! چشمامو گرد کردم و گفتم:



-خیلی خوب! کارم اشتباه بود!! اونجوری نگام نکن!! خوب من بهت زنگ زدم تو خودت جواب ندادی!!

سرشو به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

-داشتم رانندگی میکردم.

برای چندمین بار ولی این بار بلند تر پرسیدم:

-چیزی شده علیرام؟؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

-نه!!

-خوب پس...

-میدونستم تا قبل 1 نمیخوابی! خودت گفته بودی فردا امتحان داری! اینارو برات آوردم.

تازه نگاهم به چند تا برگه های روی میز خورد که گفت:

-باید تا فردا عصر حاضر باشه!!

بعد از نگاهی به برگه ها با اخم غر زدم:

-آخه علیرام من فردا تا برم و...

-امتحانات ساعت 10 تموم میشه! از 10 صبح تا 6 عصر میشه 8ساعت!! هم وقت داری هم...

زل زد و گفت:

-وظیفته!! تازگیا همش از زیر کار در میری!



با تعجب ساختگی از این که لو رفته بودم گفتم:

-من؟؟ من کی از زیر کار در رفتم؟؟

دستشو تگون داد و گفت:

-بشمارم برات؟؟؟

لبخند بزرگی زدم و گفتم:

-خوب آخه تو که میدونی...

-نمیخواه وقتتو تلف کنی هانیه جان!! فردا 6 بعد از ظهر میخوامش!! خوب؟؟؟

به چهره مصممش لبخندی زدم و گفتم:

-چشم آقای مدیر!!

با دیدن قیافم لبخندی زد و گفت:

-چند بار دیگه بهت کمک کرده این؟؟

با اشاره ابرو به جایی که قبلا نوید نشسته بود گرفتم که منظورش چیه.

-همین یه بار!! به جان خودم اگه نمیخوندم پاس نمی شدم! توام که همش گیر...

با چشم غره اش ساکت شدم و با یه لبخند دندون نما گفتم:

-خیلی خوب!! شما همش پیگیر میشین که چرا این دفعه هم پاس نشدم، اونوقت منم

که...

بلند شد و حرفم نصفه موند.



-من میرم! توام بگیر بخواب تا همینایی هم که خوندی از سرت نپزیده!! از این به بعدم سوال داشتی به فکر هر کاری می افتی الا آوردن یه آقا تو خونت اونم تا این ساعت حالا به هر دلیلی!!

از لحن خشکش زل زدم بهش و گفتم:

-من که گفتم...

-فردا می بینمت!!

گفت و رفت. ناراحت شده بودم. خوب مگه من...

بیشتر فکر کردم و فهمیدم که حق با اونه! من نباید اینکار رو میکردم! حالا به هر دلیلی!!

علیرام

در رو بستم و کفشامو در آوردم. خونه نقلی ای که اون زمان به کمک مهبد و سیا گرفته بودم و الآن دیگه مال خودم بود. به سمت اتاق رفتم. بعد از عوض کردن لباسام با یه لباس راحت مسواک زدمو خودمو روی تخت پرت کردم.

سعی کردم فکرم بره جایی غیر از صدای خنده های نوید و فکری که به سرم زد، ولی موفق نشدم!

بعد از این که از خونه مهبد بیرون زدم تازه اون برگه ها رو یادم اومد که باید به هانیه می دادم و ندادم، از اونجایی که گفته بود امتحان داره و هر وقت که امتحان داره زود تر از 1 نمیخواهه، به سمت خونه اش روندم. کلید پایین رو داشتم. وقتی بالا رسیدم قبل این که در بزنم صدای خنده نوید اومد که تو یه لحظه...

به پهلو دراز کشیدم. چطور همچین فکری به سرم زد؟؟؟



همون لحظه صدای اس ام اس گوشیم اومد. با فکر این که اس ام اس تبلیغاتیه از جام
تکون نخوردم که باز صدای یکی دیگه اومد. متعجب برداشتم و اولی رو باز کردم.

“رسیدی؟ خوابی؟؟”

دومی رو هم باز کردم:

“بخشید دیگه تکرار نمیشه! قول میدم!”

نا خودآگاه لبخندی زدم. براش نوشتم:

“بگیر بخواب!”

یه دقیقه هم نشده بود که جوابش اومد:

“شبت بخیر جذبه جون!!”

لبخندم بیشتر کش اومد. گوشی رو کنار گذاشتم و طاق باز دراز کشیدم.

سه سالی میشه که بعضی اوقات اینطور صدام میزنه. اون اوایل که به خاطر زیاد حرف
زدنش اخم میکردم تا از رو بره و کمتر حرف بزنه، نه تنها به پر حرفیش ادامه میداد
بلکه می گفت: - “داداش اخما کیلو چنده؟؟”

“علیرام من کم کم دارم جذبت میشم! همشم واسه همین اخمای شیکته!!”

“فکر کنم خدای متعال جذبه رو فقط تو وجود تو نهادینه کرده!”

“تو که انقدر جذابی چرا همه رو دفع میکنی؟؟ شاید واسه خاطر اینه که درست اخم
نمیکنی! هوم؟؟”

“نصف جذبه ات به خاطر این قیافه اخموته ها! همیشه اخم کن!”

و هر بار باعث می شد اخمامو باز کنم و به حرفاش بخندم.



سه سال وقت کافی بود تا بشناسمش!

در ظاهر قوی و محکم ولی دقیقا مثل گلی حساس و شکننده! پر از شیطنت!!!
اون اوایل که احساس اضافه بودن و سر بار من بودن نمیداشت آروم باشه. اونقدری
گفت "باید برگردم به خونه خودم و بزارم که نادر هر کاری میخواد بکنه، حداقل بهتر
از اینه که تا آخر عمر سربار کسی باشی!" که در آخر داد زده بودم که: "تو سر بار
کسی نیستی! کار میکنی و همه رو برام جبران میکنی!" و تونستم حداقل اون حسو
ازش دور کنم!

پیشنهاد سیا و مهبد به این که تشویقش کنم تا برای کنکور آماده بشه خیلی به موقع
بود. حداقل باعث می شد کمتر فکر کنه! هر چند به ضرر من شد!!

ساعت دو صبح شده بود و من به گذشته ای نه چندان دور فکر میکردم. پوفی
کشیدم و چشمامو بستم!

داختم از خوردن چاییم تو اتاق کارم لذت میبردم که در باز شد و هانیه اومد و سلام
کرد.

-علیک سلام!

برگه های دیشبی با چند تا برگه دیگه رو روی میزم گذاشت و بدون این که نگاهم
کنه برگشت و به سمت در رفت و گفت:

-اینارو برات آوردم که کاری نمونده باشه! امروزم کلاس ندارم! زود تر میرم
خونه! خسته ام! میخوام بخوابم!

با تعجب از رفتارش گفتم:

-وایستا ببینم!!



کلافه به سمتم چرخید. با کمی دقت فهمیدم گریه کرده. بلند شدم و گفتم:

-بیا اینجا ببینم!

بی حوصله گفت:

-میخوام برم خونه!! هیچی هم نشده!!

به مبل اشاره کردم. نا راضی روی مبل نشست و منم روبروش نشستم.

سرشو به سمت راست متمایل کرده بود و نگاهم نمی کرد.

-خودت که میدونی تا برام تعریف نکنی نمیزارم بری!!

سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت:

-ولی این دفعه نمیخوام درباره اش حرف بزنم!!

-میشه پیرسم چرا؟؟

نگاهم کرد و گفت:

-نه!

خم شدم و گفتم:

-امتحان تو خراب کردی؟ گریه داره آخه؟؟

سرشو به چپ و راست تکون داد و دماغشو بالا کشید.

-نه!

-خوب پس چی؟؟

حرفی نزد. پرسیدم:



-کسی اذیتت کرده؟؟

-نه!

-من کاری کردم؟؟

تند گفت:

-نه!

-خوب پس بهم بگو چی شده و کی چیکار کرده باهات؟؟!

سکوتش اونقدری طول کشید که گفتم:

-من مطمئن باشم که مشکلی نداری؟؟

سرشو به معنای آره تکون داد و بلند شد.

-بعدا صحبت میکنیم. خوب؟؟

-علیرام من دارم میگم که...

-برو خونه استراحت کن! بدو!

اخمی از نارضایتی رو صورتش اومد. خداحافظ زیر لبی گفت و خارج شد.

نه تنها اون روز بلکه الان که سه روز از اون ماجرا گذشته اصلا کوچکترین اشاره ای

هم به این که چی شده بود نکرد. من هم پیش خودم گفتم شاید خیلی شخصی بوده

که حرفی نزده در غیر این صورت هانیه ای که من شناختم چیز پنهونی ازم نداره.

به پیشنهاد گلی قرار شد شام رو بیرون بخوریم. دور هم!

گلی بهم زنگ زده بود که به هانیه زنگ زده و اون راضی نشده بیاد، ازم خواسته بود

پیام دنبالش تا هر جور شده تو جمعمون باشه! سه روزی میشه که ندیدمش. به خاطر



سر زدن به شعبه های دیگه وقتی نداشتم. از طرفی ساعتایی که تو آموزشگاه مرکزی بودم نتونستم ببینمش.

بعد از این که از آسانسور بیرون اومدم. زنگ در رو فشار دادم.

در که باز نشد دوباره زنگ رو فشار دادم.

با دستم چند تا ضربه زدم و صداش زدم.

-هانیه؟؟

در رو که باز نکرد نگران شدم. چند بار دیگه زنگ و فشار دادم باز هم صداش کردم.

یه صدایی گفت:

-صبر کن اومدم!

نفسمو بیرون فوت کردم. با عصبانیت منتظر موندم که در و باز کنه و من ازش بپرسم

این چه کاریه؟؟!

در رو باز کرد که بعد از دیدنش سریع از حالت عصبانیتم خارج شدم و با حیرت بهش

نگاه کردم.

-چت شده؟؟؟

ابرویی بالا انداخت و با صدای خفه ای گفت:

-مگه نباید بری...

نداشتم حرفشو بزنه، دستشو کشیدم و داخل رفتم. به سمت اتاقش کشیدمش و

گفتم:

-سه روزه خودتو به من نشون نمیدی! قضیه چیه؟؟ چی شده که هر دفعه صدات

میزدم خبر میفرستادی که دستت بنده کاریه؟؟!



همین طور که مانتوشو به دستش میدادم گفتم:

-پوش اینو!

بی حال بود. خیلی!! خواستم کمک کنم مانتوشو پیوشه که عقب کشید. متعجب بهش نگاه کردم که با صدای گرفته اش گفت:

-نميام!!

عصبانیت برای اون لحظه کم بود. مانتوشو به سمتش پرت کردم و یه خورده صدامو بالا بردم:

-اینو میپوشی و میای بریم دکتر!! زودباش!! توضیح بدمونه واسه بعد!

از اتاق خارج شدم و با همون ولوم صدا گفتم:

-مگه بار اولته که مریض میشی؟؟ چی شده که حتی به گلی هم نگفتی؟؟ این قایموشک بازیاتو کجای دلم بزارم؟؟ اصلا تو...

با دیدنش تو چهارچوب در اتاقش با همون سر و وضع قبلی اخم کردم و گفتم:

-چرا حاضر نیستی؟؟

چند قدم جلو اومد و آرام گفت:

-چیزیم نیست. چند دقیقه پیش دو تا قرص خوردم! بخوابم حالم خوب میشه! توام باشو برو، اونارو منتظر نزار!!

نزدیکش شدم و دستمو رو پیشونیش گذاختم. داغ بود. دستمو عقب کشیدم و همه تلاشمو کردم باهام لج نکنه! آرام گفتم:

-من نگرانتم هانیه! بین الان میریم یه دکتر ببینت، بعدش بر میگردیم هر چه قدر دوست داری بخواب باشه؟؟!



مکشو که دیدم رفتم تو اتاق و با مانتو شالش برگشتم. حین این که کمک میکردم مانتوشو بپوشه چشمای گریونشو دیدم.

-جاییت درد میکنه؟؟!

نگاهشو به چشمام داد و سرشو به چپ و راست تکون داد.

توی ماشین کمر بندشو بستم و گفتم:

-گریه نکن دیگه!

با لحن شوخی گفتم:

-اگه فکر کردی با این اشکات میتونی گولم بزنی که به دکتر بگم برات آمپول

ننویسه، کورخوندی!!!

بدون این که لبخندی بزنه چشماشو بست. سرشو به صندلی تکیه داد.

هانیه این طور نبود. هر بار که مریض میشد، این هانیه بود که با حال خرابش سر به

سرم میذاشت، نه الان که با چشمای بسته گریه میکنه. حواسم به رانندگی دادم و

دستم به صورتش کشیدم و اشکاشو پاک کردم.

-اگه به من بگی واسه چی داری گریه میکنی خیلی خوب میشه!! اصلا تو این فصل چه

وقت سرما خوردنه! حتما همین که رفتی تو خونه و ایستادی جلوی باد مستقیم

کولر! آره؟؟

جوابمو نداد.

-هانیه خانوم با شما هستما!!!

دستی به صورتش کشید و بهم نگاه کرد. جدی تر پرسیدم:

-به همون قضیه سه روز پیش ربط داره؟؟



نگاهشو گرفت. فهمیدم حتما به همون موضوع مربوطه... سکوت کردم و تا رسیدن به درمونگاه حرفی نزد.

هانیه

قرص و لیوان آب رو به دستم داد و منتظر موند تا بخورم. خوردم و دراز کشیدم. پتو رو رو خودم کشیدم. احساس کردم خیلی سردمه!!

-رفته بودی پیش بابات؟؟

با سوالش بهش نگاه کردم و سرمو به معنی "نه" تکون دادم. بدون فکر گفتم:

-میشه یه کاری کنی؟؟

روی تخت کنارم نشست و گفت:

-چیکار کنم؟

پتو رو پایین تر آوردم و گفتم:

-میشه منو منتقل کنی یه شعبه دیگه؟؟

بلافاصله اخم کرد و میدونستم که از کنجکاویشه.

-چرا؟

از حرفم پشیمون شدم و گفتم:

-هیچی! بیخیال!!

چشمام بسته بود و نمیدیدمش. صداشو شنیدم:

-واسه چی میخوای بری یه شعبه دیگه؟؟

-مهم نیست!



انگار که عصبی شد.

-حتما گلی میدونه! میرم از اون بپرسم!

تا خواست بلند بشه دستشو کشیدم و گفتم:

-به گلی ربطی نداره! اون چیزی نمیدونه!!

با اخم نگاهم کرد که آرام نیم خیز شدم و نشستم.

شاید باید میگفتم. کمی مکث کردم و گفتم:

-با خانوم صمدی حرفم شده!

یه خورده فکر کرد و متعجب پرسید:

-صمدی؟؟ چرا؟؟

بازم پشیمون شده بودم که چرا حرف زدم!

-میشه نگم؟؟

عصبی شد. از لحنش فهمیدم که گفت:

-ببین هانیه از عصر که اومدم اینجا هی میگی نمیام نمیگم همیشه!! مجبورم میکنی از

خود صمدی بپرسم!

تند گفتم:

-نه نه نه! نری ها! خودم میگم!!

منتظر شد که مثلا من حرف بزنم. اصلا نمیدونستم چی جوری بگم.

-ببین اصلا نمیدونم چرا همچین فکری پیش خودش کرده!! میگفت تو با آقای سلیمی

خوب...میگفتش که من با تو...یعنی فکر میکنه که من با تو....



گیج بهم زل زد که گریه ام گرفت و با گریه گفتم:

-میگه من ظاهره گول زننده اس! میگفت من در آن واحد با چند نفر لاس میزنم! یکی اش تویی یکیشم سیامک! به خدا اصلا نمیدونم چطوری پیش خودش فکر کرده که... خوب من زیاد میام تو اتاقت، خوب سیامکم که دوستمه اونوقت خانوم صمدی اونطور...

نفس کم آوردم. ساکت موندم و نفس عمیقی کشیدم و باز هق زدم. با جدیت گفتم:

-واسه این قضیه سه روزه که از همه جا فراری ای؟؟؟

متعجب بهش زل زدم. همونطور که سعی میکرد صداش بالا نره گفتم:

-تو به خاطر یه مشت حرف مفت حالت اینه؟؟؟

گریه ام بند اومده بود. نگاهمو ازش گرفتم.

-منو نگاه کن ببینم!

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

-چو انداخته بین همه همکارا!! من چیکار باید میکردم؟؟ اگه کاری نمیکردم همه

حرفاشو باور میکردن! من فقط...

ایستاد و سرشو به تاسف تکون داد.

-اینه اون هانیه ای که من میشناسم؟؟ هنوزم باورم نمیشه با حرف یه... با حرف یه

آدمی که از ریخت و قیافه خودش مباره چه جور آدمیه، اینطور بهم ریخته باشی!!

دستی به چونش کشید و گفتم:

-از اولشم مخالف بودم. سیا بود که گفت نیرو کم داریم!! نیرو کم داریم ولی نه این که

هر کسی رو استخدام کنیم! خودم فردا...



سریع گفتم:

-نمیخواه! آگه منو بفرستی یه شعبه دیگه اونوقت...

با نگاه عصبانیش حرفم نصفه موند. نزدیک شد و وادارم کرد دراز بکشم. پتو رو مرتب کرد و گفت:

-میگیری میخوابی! من بیرونم. چیزی لازم داشتی صدام بزن!

بلند شد که دستشو گرفتم و سعی کردم حداکثر تلاشمو بکنم.

-علیرام تو که نمیری....

بدون نگاه کردن بهم به سمت در چرخید و قبل از خارج شدنش گفت:

-الآن استراحت کن!

گفت و رفت. دوباره گریه ام گرفت. به پهلو چرخیدم و فکرم رفت به روزی که خانوم صمدی با تمام وقاحت اون حرفارو جلوی چند تا از همکارای دیگه بهم زد.

هنوزم نمیدونم که صمدی از کجا فهمیده که من خانواده ای ندارم!

صبح که امتحانو داده بودم بعد از این که تو کتابخونه دانشگاه کار ترجمه برگه ها رو تموم کرده بودم به سمت آموزشگاه رفتم. وقتی که خواستم در ورودی رو باز کنم صدایی که گفت: "اینطوری نبینش که!! از اون هفت خطاس! الانم معلوم نیست پیش همته یا داره یکی دیگه رو گول میزنه!"

حرفاش نشون میداد که در مورد سیامک حرف میزدند. اون ساعت اکثرا سر کلاس بودن و خلوت بود. منتظر موندم ببینم چی میخواد بگه که صدای ناباور منشی رو شنیدم:

"راست میگی؟؟ ولی خانوم شکری که..."



با شنیدن اسم خودم چشمام گرد شد که همون صدای اول که خیلی هم برام آشنا بود گفت:

“گول ظاهر اینجور آدما رو نباید خورد ببین اصلا این دختره نه پدر داره نه مادر! اصلا معلوم نیست از کجا اومده! الانم که هی جلوی این دو تا موس موس میکنه!”

تو ذهنم کنجکاو بودم که کدوم دو تا رو می‌گه که منشی با حیرت پرسید:

-آقای سلیمی و آقای همت و میگی؟؟

-عاره دیگه! مگه نمیبینی همش تو اتاق مدیره؟؟ ناهارا شونم که همش میرن بیرون میخورن! با همم که بر میگردن! تازه من دیروز میخواستم برم دفتر که صداشو شنیدم که آقای سلیمی رو به اسم کوچیک صدا زد. از خنده هاشم که معلومه...

دیگه چیزی نمیشنیدم. توان اینو نداشتم که رو پاهام بایستم. سوتفاهم به وجود اومده بود و من نمیدونستم چیکار کنم! اشکم چکید بدون این که خودم بخوام.

داخل شدم و اون خانوم اولی که هنوزم حرف میزد پشتش به من بود.

...خدا میدونه که چطوری تونسته مخشو بزنه!! خدایی تو دیدی این سلیمی به روی

کسی غیر از شکری لبخند بزنه؟؟

-شاید فامیلشونه!!؟؟

-فامیلشون نیست!! اینو مطمئنم! معلومه نتونسته از اون یکی دل بکنه که...

با اشاره منشی به من به سمتم برگشت. متعجب نگاهمو به خانوم صمدی یکی از همکارا دوخته بودم. لبخندی زد و ایستاد و گفت:

-سلام! امروز مگه کلاس دارین؟؟



منشی که رنگش پریده بود خودشو مشغول پرینت چند تا برگه کرد. نزدیک شدم و گفتم:

-اون چه حرفایی بود که زدی؟؟ خجالت نمیکشی؟؟

لبخند آرومش واقعا در تحملم نبود. دستمو آوردم بالا که سیلی بزنم که دستمو تو هوا گرفت. حواسم به دو تا از همکارای دیگه بود که از کلاسا خارج شده بودند و به ما نگاه میکردند. خدارو هزار مرتبه شکر کردم که اتاق مدیر اتاق آخر، ته راهروئه! صمدی خیلی عادی گفت: -مگه دروغ میگم؟؟؟

نمیدونم چرا اون موقع زبونم تو دهنم نمی چرخید. تا خواستم بگم اشتباه میکنه، گفتم:

-دیگه هممون به چشم داریم موس موس کردن تو واسه آقای سلیمی می بینیم!!!
چشمام گرد شده بود و نگاه موشکافانه اون دو تا همکار و نگاه ترسیده منشی که اسم خانوم صمدی رو صدا میزد، روم سنگینی میکرد. صمدی گفت وبه سمت یکی از کلاسا رفت. اشکای روی صورتمو با حرص از این که همیشه زبونم دو متره و الآن لالمونی گرفتم پاک کردم. به سرویس رفتم و بعد از این که به صورتم آب زدم به سمت اتاق علیرام رفته بودم.

خواستم نسبت به این موضوع بی تفاوت باشم. ولی من آدمی نبودم که حرف نگاه مردم به خودم برام مهم نباشه. این که فکر کنن من یه دختر...

با این که میدونم با رفتنم از این آموزشگاه مهر درستی رو حرفای صمدی میزنم، ولی من تو این سه روز به قدری متلک و کنایه از این و اون همکار شنیدم که دیگه نمیتونستم تحمل کنم. وقتی ظاهر قضیه رو میبینن و هر طوری که میخوان



برداشت میکنن از دست من کاری برنمیاد جز این که از اونجا برم. شاید دور بودن
ازش سخت باشه ولی ذهن خودم آروم میگیره!!

کم کم حس خواب آلودگی کردم و چشمام خود به خود بسته شد و آخرین چیزی هم
که شنیدم صدای علیرام بود که داشت با تلفن حرف میزد.

تو خواب و بیداری بودم که صدای گلی رو شنیدم.

-پاشو دیگه تنبل!!

چشمامو باز کردم و متعجب پرسیدم:

-تو اینجا چیکار میکنی؟؟

پتو رو از روم کشید و با حرص ساختگی گفت:

-برنامه شامو که بهم زدی! منم که از کار و زندگی انداختی، حداقل پاشو یه کاسه

سوپ بخور!!

شرمنده نگاهش کردم و نشستم.

-به خدا من نمیخواستم...

سینی رو روی پاهام گذاشت و اشاره زد که بخورم. عجیب گشنه ام شده بود. قاشق و

برداشتم و بعد از تشکر مشغول شدم.

-علیرام زنگ زد گفت پیام حواسم بهت باشه! خودش مثل این که جایی کار داشت!!

نگاهمو به گلی دادم که گفت:

-تا تو اینو میخوری من یه زنگ به علیرام میزنم. بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

صداشو می شنیدم چون در رو نیمه باز گذاشته بود.



-سلام داداش!

-...

-آره تازه بیدار شده!

-...

-داره میخوره!

-...

-اونم وقتش شد میدم بهش بخوره!

-...

-نه!

-...

-باشه! کاری نداری؟؟

-...

-چشم

برگشت و تو چهار جوب در ایستاد و با لبخند یه وریش گفت:

-بازم بیارم؟؟

سینی رو کنار گذاشتم.

-ممنون! خیلی خوشمزه بود!!

لبخندی زد و با غرور گفت:

-دست پختم از اون موقع ها خیلی بهتر شده! میبینی؟؟



لبخندی زدم و گفتم:

-آره دیگه! یواش یواش وقتشه!!

متعجب نگاهم کرد که گفتم:

-یواش یواش وقتشه یه صحبتایی با آقا مهبد داشته باشیم!

خجالت زده کنارم نشست و بعد از یه مکث آرام گفت:

-با هم صحبت کردیم!

-چی؟؟؟؟؟

خندید و گفت:

-گوشم کر شد دختر!! توام با این صدای خروسیت!!

منتظر نگاهش کردم. نگاهم کرد و گفت:

-میگه یه خورده دیگه صبر کنم!! مثل این که مشکل خانوادگی دارن!!

-چه مشکلی؟؟

-چیزی بهم نگفت، فقط گفت زود حلش میکنه!

با لبخند دستی به شونش زدم و گفتم:

-خیلی میخواد تا!!!!!!

خجالت کشید و با اعتراض گفت:

-عه توام!!

همینطور نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:



-میخواهی یه دوش بگیری؟؟

به خودم نگاه کردم و سرمو تکون دادم.

-آره خیس عرقم!!

“ایششششی” گفت و سینی رو برداشت و رفت. بلند شدم و به سمت حموم رفتم.

حالم بهتر بود. درد گلو کمتر شده بود و از حالت کسلی در اومده بودم. گلی سینی چایی رو رو میز گذاشت و کنارم نشست.

-زحمت افتادی!!

یه دونه به سرم زد و گفت:

-حرف نباشه!! من فقط حرف داداشمو گوش دادم.

-بدجنس!!

خندید و لیوان چایی منو به دستم داد و مال خودشم برداشت و یه قلمپ خورد.

-میگما هانیه؟؟

به سمتش برگشتم که پرسید:

-اتفاقی افتاده؟؟

-نه! چطور؟؟

یه خورده فکر کرد و گفت:

-آخه علیرام داشت میرفت انگار عصبانی بود!

“آهان” ای زیر لب گفتم.



-چیزی شده؟؟

یه نگاه کردم و خواستم توضیح بدم که صدای زنگ در اومد.

بلند شد و گفت:

-من باز میکنم!!

چند لحظه بعد علیرام هم همراهش اومد. گلی به سمت آشپزخونه رفت و علیرام همینطور که به سمتم می اومد دقیق نگاهم کرد و پرسید:

-بهتری؟؟

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم. گلی با یه لیوان چایی دیگه برگشت و همونطور که لبخند می زد گفت:

-بفرما اینم هانیه خانوم صحیح و سالم!!

علیرام خندید و گفت:

-خونه که کاری نداشتی؟؟

-نه هیچی!! نه کلاس داشتم! نه درس!

علیرام "خوبه" ای گفت و نگاهشو به من داد. اونقدر نگاهم کرد که گفتم:

-خوبم به خدا!! فقط گلوم یه خورده درد میکنه!!

بی حرف سری تکون داد. خیرگی نگاهش باعث شد حواسمو به تلویزیون روشن اما کم صدا بدم. گلی مشغول توضیح کارایی که از صبح کردیم شد و من حواسم به علیرام بود.



من هیچوقت برای جلب نظرش بهش نزدیک نشدم! چه اون سال وقتی سراغ پدرمو میگرفت چه الانی که صمدی با فکر خرابش بهم تهمت زده بود. من نیازی به جلب توجه نداشتم چون علیرام همیشه متوجهم بوده و هست. منم غیر از اون کسی رو ندارم. درسته که آرزومه علیرام....

از فکری که تو یه لحظه به ذهنم اومد گر گرفتم و صاف نشستم و حواسمو پرت تلویزیون کردم.

-هی هانیه؟؟ خانوم؟؟ هانی؟؟ عسل؟؟ هوی!!!

با داد آخر گلی بی حواس به سمتش برگشتم که بلند زد زیر خنده! علیرام نگاهم کرد که پرسیدم:

-چی شد؟؟

گلی دستشو تکون داد و با خنده گفت:

-دو ساعته دارم صدات میزنم زل زدی به اون میمونای راز بقا!! صدامم که نمیشنوی!! دوباره خندید که اینبار علیرامم همراهیش کرد.

اخمی کردم و آرام گفتم:

-حواسم نبود خوب!!

علیرام چشم غره ای به گلی رفت و رو به من گفت:

-فردا رو نمیخواد بیای!!

سوالی نگاهش کردم که گفت:

-نمیخواد بیای آموزشگاه!!



تاکید کرد:

-فقط فردا رو!! پس فردا برمیگردی سر کارت!!

خواستم اعتراضی کنم که بلند شد و به گلی گفت:

-حاضر شو برسونمت!!

علیرام

بدون این که تقه ای به در زده بشه در باز شد و سیامک با لبخند گشادش داخل شد.

خندون بلند شدم و بهش دست دادم!

-از اینورا؟؟؟ میخواستی یه دور دیگم بزنی برگردی!!!

خندید و سلام داد.

-علیک سلام! معلوم هست کجایی؟؟؟ یه ماه شد دیگه!!!

رو مبل نشست و تکیه شو داد به مبل که نگاهم به شکمش افتاد.

-چه سفری بوده که سیا شیکم انداخته!!!

خندید و گفت:

-اولا که باید بگم خیلی خوش اومدم!دوما که نوش جونم بشه این سفر! سومما که اگه

نمیرفتم از دست تو باید ماه عسلو با بچه از راه نرسیدمون میرفتیم!چهارما که

خوبی؟؟؟ چه خبر؟؟؟

با لبخند روبروش نشستم و گفتم:

-من خوبم!! خبری هم نیست!! خوش گذشت؟؟؟!

با لبخند موزیانه ای گفت:



-جات خالی!!!

خندیدم و به منشی گفتم دو تا چایی بیاره. دوباره نشستم و گفتم:

-الحمدلله که برنامه سفر نداری باز؟؟؟

سرشو تگون داد و گفت:

-مینو میگفت یه دور تو شهرای ایران بز نیم منم...

با چشمای گرد شده من گفت:

...منم گفتم نه عزیز من! اونو میزاریم واسه سال بعد با نی نی مون!! الآن فقط و فقط

آموزشگاه تو اولویته! اونم قبول کرد!!

لبخند پیروزمندانه ای زدم که گفت:

-نیشتمو جمع همش یه ماه نبودما! استاد! رو دیگه چرا میپرونی؟؟؟

با به یاد آوری اخراج صمدی لبخند دیگه ای هم زدم که با حرص گفت:

-چه خوششم اومده! حالا خوبه میدونی استاد کم داریم و...

-اون خانوم حقش بود که از اینجا اخراج بشه! در ضمن بیکارش که نکردم فرستادمش

یه جای دیگه! هر چند حقش یه چیز دیگه بود!

-چی شده حالا مگه؟؟

تکیه دادم و گفتم:

-به پروپای هانیه و من میپچید! البته تا حدودی به پرو پاچه تو هم علاقه مند شده

بود!!

با چشمای گرد به خودش اشاره کرد.



- پرو پاچه من؟؟؟

خندیدم و گفتم:

- واسه بعضیا فرقی نمیکنه طرف متاهله مجرده، فقط پی حرفای خاله زکی شونن!

- وای علی! مثل آدم بگو چی شده خوب؟؟

به حرص خوردنش خندیدم و به چاییش اشاره کردم.

در حال توضیح دادن کارایی که تو نبود سیامک انجام داده بودیم به سیامک بودم که تقه ای به در خورد.

- بفرمایید!

در باز شد و هانیه با دیدن من سرشو تکون داد و گفت:

- دارم میرم!!

سیامک برگشت و هانیه متوجهش شد. با هم احوال پرسى میکردند و من حواسم پی هانیه بود که تو این یه هفته کلی تغییر کرده بود. تقه زدن به در قبل از ورودش، آقای سلیمی آقای سلیمی هم که اینجا از دهنش نمی اوفته! تازگی ها هم که صبر نمیکنه من برسونمش و خودش به یه بهانه ای میره!

اخمی کردم و گفتم:

- بیا بشین، الان تموم میشه!!

به من نگاه کرد و گفت:

- نه دیگه! خودم میرم که...

- یا بیا ایجا بشین یا برو بیرون منتظر باش!!



اخمی کرد و گفت:

-بیرون منتظر میمونم!!

فرصت نداد که بگم "نمیخواه بیا همینجا بشین" در رو بست و من نفسمو بیرون

فرستادم و زیر لب گفتم:

"-لجبازی دیگه لجباز!!"

-چیزی شده؟؟

به سیا نگاه کردم که سوالی به جایی که قبلا هانیه ایستاده بود اشاره کرد.

با حرص از رفتار هانیه گفتم:

-نخیر! چی شده باشه؟؟ فقط انگار من اینجا جزام دارم!

-دعوا کردین؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-بیا بقیه شم بگم، برم!

نشستیم و در حال توضیح دادن بودم که سکوت عجیب سیامک باعث شد بهش نگاه

کنم. به طرز مشکوکی بهم خیره شده بود. ضربه ای به پیشونیش زدم و گفتم:

-دارم واسه تو توضیح میدم ها مشنگ!

بدون این که اعتراضی کنه یا لبخندی بزنه گفت:

-چیکار کردی که هانیه فکر میکنه جزام داری؟؟؟

عصبی گفتم:

-اصلا اینایی که گفتمو گوش دادی؟؟



-کاری نکردی؟؟

برگه ها رو جلو هل دادم و گفتم:

-ولمون کن توام! حوصله ندارم! از یکی دیگه پره من باید قیافه گرفتنای خانومو تحمل کنم!!

مکثی کرد و پرسید:

-میگفتی صمدی اون چرت و پرتا رو گفته همش درباره هانیه بوده؟؟؟

سرمو تکون دادم و حین این که میزو مرتب میکردم گفتم:

-بقیه شو خودت ببر بخونشون! واضح نوشتم!

سیا بلند شد و با هم بیرون رفتیم. هانیه با دیدن ما بلند شد و بعد از خداحافظی با سیامک بی توجه به من به سمت ماشین رفت. نگاهمو به سختی ازش گرفتمو گفتم:

-فقط اخماش واسه منه!!

سیامک لبخند معناداری زد که گفتم:

-به چی میخندی؟؟

دست داد و گفت:

-هیچی! توام انقدر حرص نخور شیرت خشک میشه!!

از دستم در رفت و نداشت یه پس گردنی بهش بزنم.

همینطور که نگاهم بهش بود ریموت و زدم و سوار شدیم. همین که نشستم گفتم:

-تو چت شده؟؟

کمر بندشو بست و بی تفاوت گفت:



-هیچیم نشده! میشه راه بیوفتی من خیلی خسته ام!!

با حرص ماشینو راه انداختم و حرفی نزدم. میدونستم اونقدری پر حرفه که نتونه دووم بیاره. دو دقیقه هم نگذشته بود که گفت:

-اگه میزاشتی من از اینجا برم...

تند نگاهش کردم و گفتم:

-اصلا معنی این حرکاتو، این رفتاراتو، این حرفاتو نمیفهمم!!

-دلیلی نداره من فقط ازت یه خواهش کرده بودم اونوقت تو صمدی رو فرستادی یه جای دیگه!!

ماشینو کنار کشیدمو ترمز کردم و به سمتش چرخیدم.

-ببین منو!!

نگاهم نکرد که صدامو بالا بردم:

-این مسخره بازیات یعنی چی؟؟؟

یهو داد زد:

-دوست دارم مسخره بازی در بیارم!

از دادش مکثی کردم و با حفظ جدیتم گفتم:

-صداتو بالا نمیبردی قبلا!

پوزخندی زدم و راه افتادم. بی حرف میروندم و حتی یه نگاهم بهش ننداختم.

-ببخشید!!

جوابشو ندادم.



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

-علیرام خودت اول شروع کردی!!

یه نگاه کردم و گفتم:

-من چیو شروع کردم؟؟ ببین هانیه این رفتارتو دوست ندارم!

-باشه دیگه تکرار نمیکنم!! ببخشید.

هانیه رو رسوندم و با گفتن "خدا حافظ" رفت. به خونه رفتم و بعد زنگ زدن به رستوران یه دوش گرفتم تا غذام برسه. با صدای زنگ در بلند شدم و غذا رو تحویل گرفتم. پولشو حساب کردم و به آشپزخونه اومدم. در حال خوردن زرشک پلو با مرغم بودم که گوشیم زنگ خورد. لقمه مو بایه قلی آب پایین فرستادم و جواب دادم.

-جونم؟؟

-سلام داداش! میدونم میخوای نه بیاری و بگی سرم شلوغه و فلانه و اینا! خوب؟؟

به تند تند حرف زدنش خندیدم که گفت:

-خوب! من امروز آخرین امتحانمو دادم!!

خودمو به اون را زدم و گفتم:

-خوب من چیکار کنم؟؟

صدای خنده اش اومد و گفت:

-آی آی آی!! این دفعه دیگه قول دادی و نمیتونی بزنی زیرش! تازه من رو مخ بابا رفتم

و گفتم قراره با پیام برم! اونم به زور راضی شد! خودشم قراره بره اصفهان!

بی توجه به اطلاعاتی که از حاجی بهم داده بود گفتم:



-امتحانات چطور بودند؟؟

معتراضانه گفت:

-علیرام تو قول دادی!!

فکری کردم و گفتم:

-کی یعنی؟؟

با ذوق گفت:

-خوب ببین فردا که چهارشنبه است، پنجشنبه هم تعطیل رسمیه، جمعه هم که هست!

سه روز اونجا باشیم!!

خواستم اعتراض کنم که گفت:

-باشه پس من با بقیه هماهنگ کنم؟؟؟؟

خندیدم و گفتم:

-یعنی باور کنم قبل از زنگ زدن به من با بقیه هماهنگ نکردی؟؟

بلند خندید و گفت:

-من که میدونم تو به من نه نمیگی!!

-یه دونه گلی که بیشتر نداریم!!! فقط باید فردا عصر حرکت کنیم، چون آموزشگاه کار

دارم!!

-باشه! من برم یه بار دیگه به هانیه زنگ بزنم!!

-یه بار دیگه؟؟

صداش بی حوصله شد و گفت:



-هانیه چش شده؟؟ خیلی بی حوصله شده ها!! خوب کمتر بهش کار بده دیگه!! بهش زنگ زدم کلی بهونه برام چید که نمیتونه بیاد و اینا!!!

من خوب میدونستم که بی حوصلگیش به خاطر کار نیست، مشکل یه چیز دیگه بود که من نمیدونستم چیه!

-باشه! اگه راضی نشد اصرار نکن! خودم فردا دیدمش باهاش حرف میزنم!

ب*و*سی برام فرستاد و بعد از خداحافظی قطع کرد. ادامه شاممو خوردم و یه سیب برداشتمو رو مبل نشستم. کانال ورزشی رو زدم و صداشو کم کردم. گوشی رو برداشتم و با مهبد هماهنگ کردم و بعد به سیا زنگ زدم.

-الو؟؟؟؟

با تعجب به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-تو چطور وقت کردی برسی خونه و اونقدری بخوابی که صدات این همه گرفته؟؟
خندید و گفت:

-تازه داشت خوابم میبرد که توئه...

-اووو فحش دادی ندادی! خیلی خوب حرفمو بزnm بعد کپه مرگتو بزار!

-جان؟

-فردا عصری میخوایم بریم ویلا! دست خانومتو بگیر بریم! هر چند حقت بود که بی خبر میذاشتیم و میرفتیم نه که تازه از ماه عسلتون برگشتین و...

-خفه!! اونوقت دیگه من زنت نمیداشم! کیا هستن؟؟

لبخندی زدم و گفتم:



-من، گلی، پیام و زن و بچش، مه‌بدم گفت اگه بیاد خبر میده!!

-هانیه؟؟

گوشه لبم بالا رفت و گفتم:

-فردا ببینمش می‌پرسم میاد یا نه!

-آهان!! خوب پس ببین ما قرار بود این آخر هفته بریم شمال البته فقط منو مینو...

خندید گفتم:

-چه باحال شد!! منو مینو، مینو و من!

دوباره خندید که از خنده اش به خنده افتادم.

-خاک توستر سیا!! مینو خانوم حیف شده!

خندشو کرد و گفتم:

-آره خلاصه ما خودمونم همچین برنامه ای داشتیم. دایی خانومم دعوتمون کرده! حالا

که شما هم هستین هماهنگ میکنیم میایم!

-باشه دیگه! من خبرمو دادم! کاری نداری؟؟

-نه داداش! خدافظ!

-خدافظ!

یه گاز بزرگ با صدا به سیبم زدم و مشغول تماشای مسابقه شدم. مطمئناً نمیتونست

نیادا! لبخندی زدم و یه گاز دیگه زدم.

هانیه

کلافه از ذهن مشغولم نفسمو با صدا بیرون فرستادم.



مهتاب دختری که همون ترم اول تو دانشگاه باهاش آشنا شده بودم با یه بسته ساقه
طلایی کنارم نشست و مشغول باز کردن بسته اش شد.

-چیه هی آه میکشی ننه؟؟؟

ناخودآگاه یه آه کشیدم و گفتم:

-هیچی!!

مهتاب یه تیکه بیسکویت تو دهنش گذاشت و گفت:

-سوال هفتو نوشتی؟؟

بی حوصله سرمو تکون دادم و گفتم:

-وای مهتاب بیخیال دیگه!! امتحان نیم ساعته که تموم شده و تو هی نبش قبرش

میکنی!!!

با ابروهای بالا رفتش بسته بیسکویت رو به سمتم هل داد و گفت:

-بیا از این بخور! منو نخور!!!

براش چشم غره ای رفتم. مهتاب در ظاهر دختر آرام و ساکتی بود، اما همین که
باهاش صمیمی میشدی اون روشو رو میکرد. منم گول همین ظاهر آرومشو خوردم و
الآن تو گل گیر کرده بودم.

خندید و گفت:

-تو که به من نمیگی چی شده!! شاید بتونم کمکت کنم!!

هیچوقت سعی نکردم از زندگی شخصیم براش بگم، چون تعریف چندانی هم نداشت.

یه دختر با یه بابای معتاد و مادری که سر زارفت، چه تعریف کردنی میتونه داشته

باشه؟؟



-چیزی نشده که بخوای بهم کمک کنی!!

-مطمئنی؟؟

منتظر و با جدیت بهم نگاه میکرد. دلمو به دریا زدمو گفتم:

-ذهنم درگیر یه موضوعیه که داره مخمو میپوکونه!!

اول خیره نگاه کرد و بعد از خنده منفجر شد. چشم غره رفتن بی فایده بود. یه

بیسکوییت برداشتم بخورم تا خنده اش تموم بشه. با حفظ لبخندش گفت:

-میشه بگی چه موضوعی؟؟

جدی بهش نگاه کردم و کاملا کودکانه گفتم:

-اگه بگم به هیشکی نمیگی؟؟

خنده شو قورت داد و با چشماش به میز کناری اشاره کرد و گفت:

-همین که از دهن تو در اومد میرم میزارم کف دست رسولی تا چشماشو بیشتر باز

کنه!!!

ناراحت رو گرفتم که دستمو گرفت و با مهربونی گفت:

-تا حالا دیدی من حرفاتو به کسی بزنم؟؟ تو اینجا تنها دوستمی!!

سعی کردم نگاهم به میزی که اشاره کرد نیوفته. لبمو گاز گرفتمو گفتم:

-علیرام که هست خوب؟؟

سرشو تکون داد.

-خوب؟؟



من هنوزم با خودم درگیر بودم. چطور باید به زبون می آوردم وقتی خودم مطمئن نبودم؟؟ جلوتر نشستم و گفتم:

-خوب بزار یه سوال پرسم!!

سرشو به معنی "چی" تکون داد که گفتم:

-فکر کن به یکی زندگی الانتو مدیونی خوب؟؟؟

-خوب؟؟

یه خورده با انگشتام ور رفتم و گفتم:

-هیچیتون هم به هم نمیخوره و سطحتون فرق میکنه!!

مثل من صندلیشو جلو کشید و تند تند سرشو تکون داد.

-خوب؟؟

-یه مدت زیادی رو باهش در ارتباطی بدون هیچ حس خاصی!! یعنی دوستش داری

چون شخص خوبیه و بهش مدیونی نه هیچ دلیل دیگه ای!

مهتاب کنجکاو "خوب" کشیده ای گفت.

-بعد یهو یه موضوعی پیش میاد که همه چی رو از یه دید دیگه میبینی...

گیج سرشو تکون داد و گفت:

-خودت فهمیدی چی گفتم؟؟ واضح بگو دیگه!!

با بیچارگی یه نگاه به اطراف کردم و سرمو نزدیک بردم و مهتاب هم با حرکت من

گوششو نزدیک آورد. خیلی آروم گفتم:



-دیگه نمیتونم مثل قبل با همه چی برخورد کنم! مثل قبل ببینمش و مثل قبل برخورد کنم! خودمم نمیدونم چرا! مطمئن نیستم حتی! خوب راستش فکر میکنم که دوستش دارم!! نه یه دوست داشتن معمولی!! نمیدونم شایدم اشتباه فکر میکنم... فاصله گرفتم و نگاهم به دهان بازمانده مهتاب افتاد. نگاهمو به بیسکویت دستم دادم که مهتاب تقریبا جیغ زد:

-اونی که داری درباره اش حرف میزنی، علیرامه؟؟؟

با صدای بلندش همه سرها به سمتمون برگشت. از جمله آدمای میز کناری که رسولی هم جزوشون بود و من از گوشه چشم دیدم که بی حرکت موندند.

مهتاب بدون در نظر گرفتن موقعیت پرسید:

-آره؟؟ تو علیرامو...

دستم رو دهنش گذاشتم و آرام گفتم:

-مهتاب خدا بکشتت، آبرومو بردی!

به خودش اومد و دستمو از رو دهنش برداشتم. سرشو تگون داد. جو به حالت قبلش برگشت و مهتاب با اخم روی صورتش صداشو پایین آورد:

-خودت می فهمی چی داری میگی؟؟؟

سرم پایین بود لب زدم:

-اون داداشم نیست مهتاب!!

حالا دیگه علاوه بر دهان باز و چشمای گشاد شده اش باید مات شدنش رو هم در نظر میگرفتم.



“نه” ناباوری گفت و منتظر نگاهم کرد. بهش زل زدمو همه چی رو گفتم! این که علیرام داداشم نیست که گاهی اوقات میاد دنبالم! از روز اولی که دیدمش! از کمکای بدون انتظارش! از این که به خاطر راحتی من، تو اون موقعیت از مهبذ و سیا پول قرض گرفته بود تا تو یه خونه دیگه بمونه! از کمک کردنش برای درس خوندنم و قبول شدنم! استخدام کردنم تو آموزشگاه!! از همه مهم تر ایستادن تو روی پدرش و حاجی ای که بی رحمانه علیرامو از خودش رونده بود. از این که حتی یک بار هم به روم نیاورد همه اینها باعثش منم! همه رو گفتم و سکوت کردم.

مهتاب با انگشت اشک گوشه چشمشو گرفت و با بغض گفت:

-یعنی حتی اونقدری منو دوستت نمیدونستی که اینارو بهم بگی؟؟؟ آخه چطور ممکنه که...

لبخند محزونی زدم و گفتم:

-الآن اینارو گفتم اگه تو گذشته حرفی نازدم واسه این نبود که به تو اعتماد نداشتم، فقط واسه این بود که دلیلی نمیدیدم بدبختی مو جار بزنم!

دلخور گفت:

-من کل زندگیمو بهت گفته بودم و اونوقت تو...

لبخندی زدمو گفتم:

-اگه ناخواسته ناراحتت کردم ببخشید!! گفتم که من خودمم از گفتن حقیقتای تلخ بیزارم!

دستمو تو دستش گرفت و گفت:

-تازه فهمیدی که دوستش داری؟؟



سرمو تکون دادم و گفتم:

-حق من نیست این حس!! اگه تنها زندگی میکنه، اگه کنار خواهر و برادرش نیست، اگه پنهونی به خواهر و برادرش محبت میکنه، اگه حمایت پدرشو نداره، اینا همش تقصیر منه!! همش تقصیر منه که اون روز در برابر "خودم حلش میکنم" هاش ساکت موندمو لام تا کام نگفتم حاجی شما اشتباه فکر میکنی! حاجی حتی حرف پسرشم باور نکرد! همش تقصیر منه! حالا منی که همه چیزشو ازش گرفتم چطور...

تند تند قطره اشک مزاحمو کنار زدم و به زور لبخندی زدمو گفتم:

-باید برم آموزشگاه! دیر میشه! باز علیرام بهم میگه تو از زیر کار در میری!

ناراحت نگاهم کرد و گفت:

-تو فقط به حرفش گوش دادی و حرفی نزدی!! تو کاری نکردی که به خاطرش پشیمون باشی هانیه!!

بلند شدم و زیر لب گفتم:

-ولی من پشیمونم که چرا حرفی نزدم!!

به زور بهش فهموندم حالم خوبه و خودم میرم. مهتاب هم بعد از ب*و*سیدن گونه ام خداحافظی کرد و رفت. سوار اتوب*و*س شدم و نیم ساعت بعد دم در آموزشگاه بودم. داخل شدم و به منشی که با لبخند بهم سلام میکرد، سلام کردم و گفتم: -کدوم کلاس باید برم؟؟

یه نگاه به مانیتورش کرد و گفت:

-یه ربع دیگه یه کلاس خصوصی یه ساعته هست، کلاس 4!!



تشکری کردم و به سمت کلاس چهار رفتم. خوشبختانه خالی بود و من میتونستم نگاه های سنگین استاد را تو دفترشون تحمل نکنم!!

بدون روشن کردن لامپ روی صندلی نشستم و سرمو روی میز گذاشتم. سرم احساس سنگینی میکرد. احساس میکردم باید یه شبانه روز بخوابم! فکر آزاد میخواستم و نمیتونستم فکرمو آزاد کنم!! از این که همه چیزو به مهتاب گفتم پشیمون نبودم! تا حدی سبک شده بودم!

صدای مردونه ای اومد. با دقت بیشتر گوش دادم که تشخیص دادم صدای علیرامه!!
-خانوم شکری نیومده؟؟

-چرا! تازه اومدن!

صدای قدمهاش رو به سمت دفتر استاد شنیدم و بعد دوباره صداش:

-تو دفتر نیستن که!!

صدای متعجب منشی:

-همین الان اومدن که!! شاید تو کلاس باشن!!

-کدوم کلاس؟؟

-4!

لبخندی از این همه پرسش و پاسخ زدم و تو همون حالت موندم. سرم رو میز بود و چشمام بسته! واقعا خسته بودم!!

صدای قدم هاشو به سمت کلاس شمردم و بعد قطع شدن صدای قدم ها!!

تکون نخوردم و سرم رو بالا نیاوردم. صدای بسته شدن در اومد و نزدیک شدنش. یه مکث و صدای آرومش:



-هانیه؟؟؟

تکون نخوردم که اینبار یه تکون آروم به دستم داد. بیشتر از این نمیتونستم بی حرکت بمونم. سرمو بلند کردم و به سندلی تکیه دادم.

-سلام!!

یه نگاه به صورتم انداخت و گفت:

-سلام! خوبی؟؟ چرا اومدی اینجا؟؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

10-دقیقه دیگه کلاس دارم اینجا!! دیدم خالیه خواستم یه چرت بزنم!!

متعجب بود. خوب میدونستم چرا!! چون هر بار که خسته میشدم مبل گوشه اتاق کار خودش جای استراحت من بود. بدون این که کسی مزاحمم بشه یا من نگران این باشم که الان یکی در رو باز میکنه!

-باز مریض شدی؟؟

نگاه نگرانشو که به خودم دیدم و دستی که داشت بهم نزدیک میشد تا تبمو چک کنه رو کنار زدم! اخم همیشگیش به چهره اش برگشت و گفت:

-میدونی تو این دو سه هفته صد و ده بار پرسیدم چت شده؟؟ چی شده؟؟ چه اتفاقی افتاده؟؟ خوب به من بگو من چیکار کردم که حداقل از خودم دفاع کنم!

به زور لبخندی زدم و گفتم:

-منم صد و ده بار گفتم چیزی نشده دیگه!!

دلخور نگاهم کرد. یه لبخند دیگه زدم و گفتم:



-چیکار کنم که باور کنی چیزی نشده؟؟؟

مکتی کرد و یه لبخند زد و گفت:

-بعد از کلاس میری خونه و وسایلتو جمع میکنی و من میام دنبالت که با گلی اینا
بریم!!

قیافه ام ناراضی تر می شد با هر کلمه ای که میگفت!! من واقعا حوصله سفر رو
نداشتم! اونم با کسایی که بهم یادآوری میکردند من کجای زندگی علیبرام ایستادم! نه
این که دوستشون نداشته باشم نه!! من فقط میخواستم کمتر فکر کنم!
باید بهش ثابت میکردم چیزی نشده! لبخندی زدم و گفتم:

-باشه!!

بلند شد و گفت:

-امتحان تو خوب دادی؟؟

سرمو تکون دادم.

-نمیدونم!!

لبخند دیگه ای زد و گفت:

-حداقل بگو بد نبود که عذاب وجدان نگیرم از این که دیروز اینجا نگهت داشتم!!

خندیدم و بی حرف نگاهش کردم که به سمت در رفت و گفت:

-ساعت 6 آماده باش میام دنبالت!!

با گفتن "باشه" من رفت و زبان آموزم داخل شد و لامپو روشن کرد با خنده گفت:

-عه! شما اینجا باین؟؟ سلام!!



جوابشو دادم و مشغول شدم!

علیرام

تا با بچه ها هماهنگ کنیم طول کشید. تا حدی که ساعت هشت شب را افتادیم. مهبد و مهسا با یه ماشین، پیام و ترانه و عرشیا با ماشین خودشون به شرط این که ترانه بشینه پشت فرمون، من و هانیه و گلی با یه ماشین!! سیا هم زنگ زده بود که خودشون میرن و اونجا همو میبینیم!

صدای موسیقی بی کلامی که از موقع راه افتادن گذاشته بودم، با صدای نفس های منظم هانیه ای که کنارم خوابش بده بود، قاطی شده بود. نگاهی از آینه به گلی انداختم که لبخندی زد و سرشو جلو آورد و نزدیک گوشم پچ پچ کرد: -نگفتی چی جوری راضیش کردی!!!

لبخندی زدم و گفتم:

-با سواستفاده از موقعیت!! اما اینیم دیگه!!

ضربه ای به بازوم زد و گفت:

-منم تو فصل امتحانا هم کار کنم هم درس بخونم خسته میشم و دوست دارم خستگیم با یه سفر در بره!!! فقط در تعجبم که هانیه چی جوری پاس میشه!!

نگاهی به هانیه کردم. انگار سردش شده بود. شیشه رو بالا کشیدم و گفتم:

-همه که مثل تو نیستن!!

ریز خندیدم که حرصی گفت:

-من که نمره هام خوبه! حداقل مثل هانیه لب مرز افتادن نمی ایستم!



سکوت کردم که گلی عقب رفت و دراز کشید. هدفونشو تو گوشش گذاشت و آروم گفت:

-اینا چیه گوش میدی آخه؟؟!! هر وقت رسیدیم بیدارم کن!!

سرمو تکون دادم. همراهای منو ببین!

بیست دقیقه ای تو راه بودیم که هانیه تکونی خورد و چشماشو باز کرد. صاف نشست و دستاشو کشید. به بیرون نگاه کرد که جز سیاهی شب چیزی نصیبش نشد. برگشت و یه نگاه به من و گلی که صدای خر و پفش تا اینجا می اومد، کرد.

-یعنی من خسته نیستم اصلا ها! حوصلمم اصلا سر نرفته!

خمیازه ای کشید و گفت:

-من صبح ساعت 5 بیدار شدم که درس بخونم!! خسته بودم! بخشید!! میخوای من بشینم??

-لازم نکرده! تو هنوز خوابی!! میزنی هممونو به کشتن میدی!!

خندیدم. لبخند بزرگی زد و گفت:

-خودم که هیچی! توام که حرفی نمیمونه!! دلم برای گلی میسوزه که کلی آرزو داره!

خندیدم که گفت:

-گشنت نیست???

-چرا!!

کیفشو از جلوی پاش برداشت و روی پاهاش گذاشت. زیپشو باز کرد و گفت:

-آخه مگه مجبور بودیم شب راه بیوفتیم??



ظرفی رو در آورد و داخلش پر از لقمه های سالاد الویه بود. تازه فهمیدم که چقدر گشمنه!

-شامو اونجاییم؟؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-ولی تو از این لقمه های تپلت بده من بخورم!! گشمن شده!

خندید و یکی از درشتاشو به دستم داد. با لذت می جوییدم که نگاهم به نگاهش افتاد. سرشو تکون داد و گفت:

-مگه از قحطی اومدی؟؟ خفه نشی!!

سعی کردم با دهن پر لبخندی بزنم که صورتشو جمع کرد.

-بعدا لبخند بزن! مگه مجبوری!!

لقمه تو دهنم پرید!! فقط خدا رو شکر کردم که جای مناسبی زدم رو ترمز!! صدای آخ گلی هم اومد و بعد صداش:

-چی شد؟؟؟؟

هانیه دستشو رو دلش گرفته بود و از ته دل میخندید. یه اشاره به من کرد و با دیدن قیافه گلی باز از خنده منفجر شد. گلی که هنوز متوجه نشده بود با دستش سر هانیه رو هل داد و گفت: -مسخره!! زهره ترک شدم!!

صاف نشست و من تازه حالم جا اومده بود. نفس عمیقی کشیدم و خواستم به هانیه غر بزنم که با دیدن قیافه خندونش و بطری آبی که به سمتم گرفته بود، منصرف شدم. اشک تو چمه‌هاش جمع شده بود و معلوم بود به زور جلوی خنده اشو گرفته! بطری آبو تکون داد و به زور گفت: -بگیرش دیگه!!!



از دستش کشیدم و چند قلپ خوردم. حالم بهتر شده بود. دستشو به شونم زد که به سمتش برگشتم. یه لقمه دیگه تو دستش بود و با خنده نگاهم میکرد.

-بازم میخوری؟؟؟

با دیدن قیافه ام باز از خنده ترکید.

-وای خدا!! آی دلهم!! قیافشو ببین!!

به گلی یه نگاه کرد که با اخم دست به سینه نشسته بود و بهش نگاه میکرد. با خجالت ساختگی لقمه رو گذاشت تو دهنش و با دهن پر گفت:

-چشم دیگه نمیخندم!!

با دیدن دهن پر و لپایی که از فشار زیاد لقمه و خنده در حال منهدم شدن بودند، سرمو به تاسف تکون دادم. شونشو بالا انداخت که یعنی "چیه؟؟" ماشین و راه انداختم و گفتم: -خدا شفات بده!!

با دیدن نگاهش که هنوز هم تهش خنده موج میزد، خنده امو قورت دادم و سرمو چرخوندم و حواسمو به رانندگی دادم. حداقل تو دلهم خوشحال بودم از این که بعد از چند وقت خنده های از ته دلش رو دیدم!!

در باز شد و به ترتیب داخل شدیم. سید به سمتون دوید و گفت:

-خیلی خوش اومدین!!!

پیام عرشیا رو که خوابیده بود تو بغلش جا به جا کرد و گفت:

-سلام سید!! خوبین الحمدلله؟؟!!

سید با خنده سری تکون داد و گفت:



-از خوبیای شما!! بفرمایید بفرمایید داخل کاملا مرتب و تمیزه!! همه چی هم آماده است.

پیام دستی به شونش زد و تشکر کرد. بوی گلای باغچه بزرگ ویلا همه جا پخش شده بود ولی ترجیح دادم که وقتی هوا روشنه بهشون نگاه بندازم. کوله گلی رو برداشتم.

-چه خبرته؟؟؟ واسه یه ماه وسیله برداشتی؟؟

گلی یه لبخند دندان نما زد و کولشو از دستم کشید.

-بدش من!! خودم میبرم!! همشون لازمن میشن!

سرمو تکون دادم و کیف هانیه رو برداشتم و در صندوقو بستم. دستشو دراز کرد و کیفشو ازم گرفت. به سمت ساختمون راه افتادیم. جلو تر از ما مهبد در حال اصرار کردن به گلی بود که بزاره کوله شو اون بیاره. لبخندی که به لبم می اومد را با اخم بروز دادم که هانیه با آرنجش ضربه ای به پهلوام زد. نگاهش که کردم با لبخند گفت: -
اخماتو وا کن بابا!! هنوز نیومده جذبت گل کرده؟؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-تو چه اصراری داری هی بهم بفهمونی من خیلی با جذبه ام؟؟؟؟

مکثی کرد و بعد یه نگاه متاسف بهم انداخت و جلو جلو رفت و گفت:

-بیا بریم تو!!

تو دو طبقه جوری پخش شدیم که، پیام و خانواده اش تو اتاق بزرگه طبقه بالا، هانیه و گلی و مهسا اتاق کناریشون، من و مهبد طبقه پایین میمونیم.

بعد از خوردن شام که غذایی بود که سید و خانومش، عطیه خانوم، برامون آورده بودند، همه رفتند بخوابند.



مهد از سرویس طبقه پایین بیرون اومد و گفت:

-فردا از بدن درد نمیتونم از جام تکون بخورم!!

گوشه لبمو بالا فرستادم و کوسن ها رو برای خودم مرتب کردم و گفتم:

-فعلا که دو شب باید این کاناپه های نرم و گرم رو تحمل کنی!!

به سمت یکی از کاناپه ها اومد و دراز کشید.

دراز کشیدم و ساعد دست راستمو رو چشمام گذاشتم. تنها صدایی که می اومد

صدای تیک تاک ساعت بود.

-علی؟؟؟

دستمو برداشتم و به سرمو به سمتش چرخوندم. وقتی نگاهمو دید. سرشو برگردوند و

گفت:

-بیخیال!!

با مکث نشستم و پرسیدم:

-مامانت راضی شد؟؟

دیر اما جوابمو داد:

-به حرف من و مهسا هم گوش نمیده! اصلا یهو چی شد خودمم نفهمیدم!! میگه الا و

بلا من باید برم داداشم مریضه! نمیخوام تنها بمونه و باید مراقبش باشم!! هر چی میگم

این همه سال تنها بوده یعنی؟؟ آخه پدر من ما اینجا کل کار انجام نشده داریم...

خوب میدونستم منظورش به گلیه!

...میگه برادرمه همیشه که دست تنها ولش کنم!!



-خوب راست میگه دیگه!!!

متعجب نشست و گفت:

-راست میگه؟؟؟ بابا عموی من اونجا خودش خونواده داره!!بابای من بره اونجا که بگه...

-خوب برادرشه!مگه نگفتی عموت خیلی پیره،خوب شاید میترسه براش اتفاقی بیوفته!! من به بابات حق میدم!!

ناراحت شد ولی به روش نیاورد. هممون میدونستیم که گلی رو میخواد. صبر کرد گلی از غول کنکور و قبولی دانشگاه بگذره و همین که قرار شد به باباش بگه ، باباش سخته کرد و بستری شد.حالا هم که حالش بهتر شده قصد سفر یه ساله رو داره! بی حرف دراز کشید. بعد از چند دقیقه دراز کشیدم . با کلی فکر فقط گفتم:

-وقتی از حس گلی خبر داری،دلیلی نداره نگران این باشی که از دستش بدی!!

صدای نفس هایی که می کشید هم قطع شد. تا حالا انقدر مستقیم بهش نگفته بودم که راضی ام ازش!!

صدای شادش رو شنیدم:

-علی؟؟؟

پشت بهش چرخیدم و صدامو یه خورده بالا بردم:

-شب به خیر مهبد!!

لبخند رو چهره اش رو هم ندیده حس می کردم.

-شب بخیر داداش!!



لبخند کمرنگی زدم و چشمامو بستم. با صدای اس ام اس گوشیم برداشتمش و پیام رو باز کردم:

“سلام!! علی من به مینو گفتم شاید شما دوست نداشته باشید ولی خوب منو مینو و دختر دایی و دو تا پس داییش فردا میایم اونجا! مشکلی که نداری؟؟”

متن رو تایپ کردم و براش فرستادم:

“نه!! پس، فردا میبینمت!”

کنار گذاشتم و گفتم:

-فردا سیا هم با فک و فامیلش میریزه اینجا!!

صدای خواب آلودش اومد.

-ها؟؟؟

خندیدم و گفتم:

-هیچی بگیر بخواب!!

هانیه

تخت دو نفره بزرگ این اتاق هنوز هم برای من و گلی کوچک بود. با حرص پاشو از رو شکمم برداشتم و پرت کردم. کل شب فقط حواسم به این بود که زیر دست و پاش

خفه نشم. زیر لب گفتم: -دلَم واسه مهبد بیچاره می سوزه!!

مهسا که دیشب جاشو رو زمین انداخته بود هم تو اتاق نبود.

تکونی خورد و چشماشو باز کرد و خواب آلود پرسید:

-مهبد چی؟؟



بلند شدم و گفتم:

-هیچی!! شما ادامه خوابتو برو عزیزم!!

سرشو داخل بالش فرو کرد و "اوم" ای هم گفت. سرمو به تاسف تکون دادم وبه ساعت نگاه کردم. 11 و نیم؟؟؟

چشمامو مالیدم و دوباره نگاه کردم!! چطور این همه خوابیدیم؟؟ چرا هیشکی بیدارمون نکرده؟؟ بیخیال گلی شدم و بعد از این که یه لباس مناسب پوشیدم، شالو رو سرم انداختم و به سمت سرویس رفتم. مسواک زدم و دست و صورتمو شستم و بیرون اومدم. به اتاق برگشتم و گلی رو تکون دادم.

-گلی پاشو!! یه ربع به دوازده نه! پاشو دیگه!!

تکونی خورد و "باشه" ای گفت تا بیخیالش بشم. از اتاق بیرون اومدم و به طبقه پایین رفتم. صدای بچه ها از حیاط می اومد. به سمت آشپزخونه رفتم تا یه چیزی برای خوردن پیدا کنم. زیر لب با خودم میخوندم: -انقدر خوبی...

که فکرم همش هر جا که باشم به تو درگیره...

در یخچالو باز کردم. پره پر بود. یه تیکه کیکو تو دهنم گذاشتم و پارچ آب پر تقال رو در آوردم. نزدیک سینک شدم و یه لیوان بزرگ برداشتم. پرش کردم و روی میز گذاشتم. پارچ رو داخل یخچال گذاشتم...

زمزمه وار با خودم گفتم:

-امروز فقط قراره خوش بگذرونی هانیه!!

تکه بزرگی از کیک وانیلی رو تو دهنم گذاشتم. در یخچال رو بستم و همین که به سمت لیوانم چرخیدم با دیدن یه آدم غریبه که تو ورودی آشپزخونه نگاهم میکرد، بی حرکت موندم. با دهن پر هم نمیتونستم ترسمو با جیغ تخلیه کنم. بدون



این که کیک رو بجوئم همین طور با ترس نگاهش کردم که یه قدم جلو اومد و لبخند زد.

-سلام!!

با دیدن لبخندش به این فکر کردم که خطری نداره. به هزار زحمت کیکو جوئیدم و قورتش دادم. همینطور نگاهم میکرد. با صدا قورتش دادم و سرمو تکون دادم. به سمت یخچال رفت و بشقاب کیک رو برداشت و به سمتم چرخید. نمیدونم تو قیافم چی دید که لبخند جذابی زد و گفت: -دیگه اونقدرها هم ترسناک نیستم!!
به خودم اومدم و لیوانمو از رو میز برداشتم و سعی کردم عادی باشم.

-شما کی هستین؟؟

بی توجه به سوالم همین طور که خارج می شد گفت:

-بیای پیش ما متوجه میشی!!

ابرو هامو بالا انداختم و ناخودآگاه "ایش" ای هم گفتم. لیوان به دست به حیاط رفتم و تازه متوجه آدمهای جدید جمعمون شدم. همون پسر کیک رو به دست ترانه داد و گفت: -بفرمایید!!

ترانه با لبخند گفت:

-ببخشید توروخدا زحمت...

بین حرفش پرید و لپ عرشیا رو کشید و گفت:

-زحمتی نبود!! گوشیمو هم جا گذاشته بودم!!

ترانه با مکث یه لبخند دیگه زد و تکه ای از کیک رو به عرشیا داد که عرشیا هم دست از غر زدن برداشت.



و من نگاهم هنوز به اون ها بود. علیرام متوجهم شد و گفت:

-میخواستی پا نشین دیگه!!! گلی کو؟؟

نزدیک شدم و رو به آدمهای جدید گفتم:

-سلام!!

جواب سلامم رو دادن به غیر از همون پسری که تو آشپزخونه دیده بودم.

رو یه صندلی خالی نزدیک مهسا نشستم و گفتم:

-اصلا نفهمیدم چطور این همه خوابیدم! بخشید!!

سیامک با خنده دستشو از روی شونه مینو برداشت و به یه پسر اشاره کرد و گفت:

-ایشونو که میبینی پسر دایی بزرگ مینوئه، آقا حسام!

سرمو به معنی خوشبختم تکون دادم. بهش میخورد 29 یا 30 سالش باشه! لبخندی

زد و گفت:

-خوشبختم!

به دختری که کنارش نشسته بود اشاره کرد و گفت:

-حمیرا خانوم خواهرشون!!

سرشو بالا آورد و یه نگاه کلی بهم کرد و محسوس سرشو تکون داد. چه افاده ای!!!

سیامک به همون پسر اولیه اشاره کرد و گفت:

-حامی رو هم که باهش آشنا شدی مثل این که!!

به من اشاره کرد و گفت:



-هانیه خانومی که میگفتم!!!

همشون با یه نگاه عجیب غریب نگاهم کردن که سیامک با خنده گفت:

-حالا اینطوری نگاهش نکنین! بنده خدا فکر میکنه حالا چی گفتم دربارش که این طوری نگاهش میکنین!!

صدای مهسا رو نزدیک گوشم شنیدم:

-گلی خوابه هنوز؟؟

-بیدارش کردم

لیوانمو بالا آوردم و یه قلپ ازش خوردم که نگاهم به حامی افتاد. با گوشیش ور می رفت. یه دفعه سرشو بالا آورد و نگاهمو به خودش دید. لبخند مکش مرگ ماشو هم زد. با مکث نگاهمو ازش گرفتم. صدای آروم مهسا رو شنیدم: -خانوادگی دکترون!! این دختره دماغ عملی هم دانشجوئه پزشکیه!!

خندمو قورت دادم. نا محسوس به هر سه تاشون نگاه کردم. همشون خوش قیافه بودن، حتی به قول مهسا اون دختر دماغ عملی!! حسام یه قیافه مردونه و زیبا داشت که ته ریشش فوق العاده بهش می اومد. از طرز حرف زدنش با پیام و سیامک که کنارش نشسته بودند، معلوم بود چه قدر مودب و متینه! نگاهمو به حامی دادم که همچنان با گوشیش مشغول بود. شباهت زیادی به حسام داشت. فقط با تفاوت این که احساس کردم قدش بلند تره! ته ریش هم نداشت! عینک فرم مشکیش هم جذابش کرده بود.

-حسامشون مال مخ و اعصابه! حامی هم دندون پزشکیه!! عملی هنوز تخصصشو انتخاب نکرده!!

به سمت مهسا برگشتم و آروم گفتم:



-اینا کی اومدند؟؟

-والا یه دو ساعتی میشه! سیامک میگفت که مینو اصرار کرده پاشن بیان اینجا که بیشتر بهشون خوش بگذره!! هر چند این عملی رو نباید می آوردن!! اصلا چندشم میشه از این قیافه گرفتنش!! حالا خوبه دو تا داداش دکتر داره و خودشم تو یه دانشگاه دولتی پزشکی میخونه و ناخوناشم که....

خندمو قورت دادم و گفتم:

-حسودی نکن دیگه!! ولی واقعا خوشگله!! ببین چشماش چه خوشرنگن!!

با حرف من به سمت حمیرا برگشت و بعد آروم تر گفت:

-آره رنگ آب دماغ توئه!!

با صدای خنده من همه کنجکاو نگام کردند. خجالت زده خودمو مشغول آبمیوه ام کردم تا این که حس کردم نگاه ها از روم برداشته شد.

مهسا بلند شد و گفت:

-من میرم گلی رو بیارم!! مثل این که دلش نمیخواه از تختش دل بکنه!!

همه خندیدند و من لبخند محو مهبد رو دیدم! اگه گلی بفهمه جلوی این همه نفر از جمله مهبد یه دختر خوابالوی تنبل به نظر رسیده خودشو از همون پنجره پرت میکرد بیرون! هرچند مهبدی که من شناختم همه جوهره گلی رو میخواست!

با ضربه پایی که از زیر میز به پام خورد متعجب سرمو بالا آوردم و دیدم علیرام بهم زل زده! متعجب سرمو به معنی "چی" تکون دادم. خیره نگاهم کرد و با یه اخم روشو ازم گرفت.



متعجب از حرکتش لبامو جمع کردم که با سنگینی نگاهی به همون سمت نگاه کردم که دیدم حامی گوشیشو کنارش گذاشته و دست به سینه و با لبخند بهم نگاه میکنه. اخمی کردم و بلند شدم و با گفتن "ببخشید!" ترجیح دادم داخل برم.

سر میز ناهار گلی با هزار تا رنگ عوض کردن و کلی عذر خواهی به همشون معرفی شد. از اونجایی که صبحونه نخورده بودم خیلی گشتم بود. نگاهی به ترانه کردم که کنارم نشسته بود و سعی میکرد به عرشیا غذا بده.

-دستت درد نکنه ترانه! خیلی خوش مزه است! تو اصلا کی وقت کردی غذا بپزی؟؟
خندید و قاشق عرشیا رو روی بشقابش گذاشت و رو به عرشیا گفت:

-باشه بگیر خودت بخور! باستو کثیف نکنی ها!!

عرشیا لبخند گشادی زد و قاشقش برداشتو بدون توجه به نصیحت مامانش مشغول غذا خوردن شد. ترانه به سمتش برگشت و گفت:

-نوش جونت!!!

مهسا داشت با اخم به گلی چیزی میگفت که مطمئن بودم داره از حمیرا حرف میزنه. با صدای سیامک همه به سمتش برگشتیم.

-خوب امروز چیکار کنیم؟؟؟

پیام یه قلپ آب خورد و با لبخندی گفت:

-من که حق ندارم جایی بیام!

با ترس ساختگی به ترانه نگاه کرد که ترانه خجالت زده گفت:

-یه طوری نگاه میکنی انگار بستمتم!! خوب به خاطر خودت میگم!!

پیام لبخندی زد و با عشق نگاهش کرد.



-میدونم عزیزم!

و ما بهتر از هر کسی میدونستیم که دکترش با کلی سفارش اجازه داده که به این سفر بیاد.

سیامک به مینو نگاه کرد و گفت:

-خانوم من که میخواد بره خرید!! کی میره خرید؟؟؟

همه خندیدند که علیرام در گوش سیامک یه چیزی گفت که سیامک آروم گفت:

-تو رو هم میبینیم داداش!! من فقط به نظر خانومم احترام میزارم!

علیرام پوزخندی زد. لبخندی زدم. ترانه گفت:

-قبلش از مهمونامون بپرسیم آقا سیامک!!!

مینو با صدای ظریفش گفت:

-باهامون هماهنگن ترانه جون!

ترانه یه نگاه کرد و گفت:

-من و پیام که همینجا میمونیم! همین اطراف یه خورده پیاده روی میکنیم که پیام خسته نشه!!

برنامه هامونو ریخته بودیم. سیامک، خانومش، حسام، حمیرا، گلی، مهسا و مهبد به خرید رفتند! و حامی هم برگشت به ویلای خودشون و گفت شب میاد. پیام تو اتاقشون استراحت میکرد. ترانه هم تو آشپزخونه مشغول بود. علیرام هم تو اتاق من و گلی و مهسا دراز کشیده بود تا یه چرتی بزنه! من هم بعد از این که تو کارا آشپزخونه به ترانه کمک کردم با عرشیا مشغول شدم. ماشین پلیسشو به دستش دادم. تکونش میداد و با ذوق قام قام میکرد.



ترانه از آشپزخونه بیرون اومد و لبخندی بهم زد.

-عرشیا خاله رو اذیت نکردی که؟؟

-چه اذیتی؟؟ داره واسه خودش بازی میکنه!! تموم شد؟؟!!

-زیرشو کم کردم!

عرشیا خمیازه ای کشید که ترانه بغلش کرد و گفت:

-دیشب تا ساعت سه صبح نذاشت بخوابیم!!

با لبخند نگاهش کردم که بلند شد.

-برم اینو بزارم پیش باباش! خودمم یه دوش بگیرم!! حواست به غذا هست دیگه؟؟؟!

سرمو تکون دادم و رفت.

علیرام

چشمامو باز کردم. حس اینو داشتم که تمام خستگی یک هفته از تنم بیرون اومده!!

با رضایت لبخندی زدم و سر جام نشستم. گوشیمو از حالت بی صدا خارج کردم و

پیام سیامک رو هم باز کردم.

“-خلی دیگه!! با ما نیومدی ببینی اینجا عجب جاییه!! راستش اینجا یه پارک

مشتیه! ما یه خورده بیشتر میمونیم!!.....بسوزه”!!

“دیوانه” زیر لب نثارش کردم و بعد از شستن دست و صورتم پایین رفتم. فضا عجیب

ساکت بود. سید رو تو حیاط دیدم که با لبخند به سمتم اومد.

-شما هم اینجا یید؟؟

سرمو تکون دادم که گفت:



-نیم ساعتی میشه که آقا پیام و زن و بچش رفتن بیرون!! اون خانومم که یه ساعتی
میشه نشسته اونجا!

اشاره ای به تاب گوشه حیاط کرد. هانیه روی تاب نشسته بود و با گوشیش صحبت
میکرد. لبخند کم‌رنگی به سید زدم و از پشت سر به هانیه نزدیک شدم. پشتش به
من بود و از صداش میفهمیدم که هنوز متوجه من نشده!

-این حرفتونو قبول دارم! ولی...

-...

-خوب شما چیزی رو از من میخواین که...

-...

-بینین اصلا بحث این نیست!! شما طوری می‌گین که از کارم استعفا بدم که...

-...

اخمی کردم. یعنی چی که از کارش استعفا بده؟؟ کار درستی نبود اما ایستادم بدون
این که متوجهم بشه به حرفاش ادامه داد.

-آقای رسولی! من الان تهران نیستم، ترجیح میدادم رو در رو بهتون توضیح بدم!
بینین درسته که کاری که شما بهم پیشنهاد دادین حقوقش خیلی بیشتر از حقوق
تدریس منه، ولی من تدریس رو دوست دارم نه این که بشم مترجم شرکت شما!!
نمیدونم چه اصراری دارید که من...

-...

یه مکث طولانی بابت شنیدن آقای رسولی که نمیدونستم کی هست، کرد و بعد
نفسشو با صدا بیرون فرستاد و گفت:

-من ازتون خواهش کردم دیگه این بحث رو پیش نکشید!!



-...

-قول نمیدم! ببخشید من باید برم!

-...

آروم زمزمه کرد:

-خدا حافظتون!

گوشی رو کنارش گذاشت و با خودش گفت:

-پيله!!

نزدیکش شدم. نمیدونم تو لحظه چی شد که بی فکر تابو محکم هل دادم. با ترس تکون خورد و روی زمین افتاد. تاب هم با یه رفت و برگشت به سمتش رفت و گوشه اش به سرش خورد.

همه چی تو چند ثانیه اتفاق افتاد. حالا من بودم که از ترس نمیدونستم تکون بخورم. با صدای ناله اش سریع نزدیکش شدم. دستش رو کشیدم.

-بینمت!!

-آی!!

نگاهم به سمت آرنجش که تو دستم بود رفت. پوستش اندازه سه سانت کشیده شده بود به زمین! کلافه از کار بی معنا و بیچگانه خودم دستی رو که به سرش گرفته بود رو کنار زدم. خون می اومد. نه زیاد ولی موهاش قرمز شده بود. با نگرانی گفتم: -پاشو بریم!!

از خودم عصبانی بودم. خیلی!! این چه کاری بود؟؟!! با حرص گفتم:

-چرا محکم تر نمیشینی؟؟ اصلا تو چرا...



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

دستشو از دستم کشید و بلند شد. یه لحظه تعادلشو از دست داد. تا خواستم کمک کنم صاف بایسته دستشو بالا آورد و گفت:

-سرم گیج میره!

نگران تر شدم! ضربه کوچیکی هم نبود! اونم به سرش!!

-میتونی راه بیای??

سوالی نگاهم کرد که منتظر نمودم خم شدم و دستمو زیر زانو هاش فرستادم و بلندش کردم. جیغ خفیفی کشید و گفت:

-چیکار میکنی??

بی توجه به حرفاش که شامل "بزارم زمین! من خوبم! خودم میتونم! علیرام بزار زمین منو!" می شد به سمت ماشینم رفتم.

نگاه دکتر بالا اومد و من نگران نگاهش کردم. با لبخندی که زد تا حدودی خیال منم راحت شد.

-خانومت خوبه جوون!! دیگه این همه نگرانی نداره!!

حال این رو نداشتم که توضیح بدم هانیه خانومم نیست! بی حرف زل زدم بهش که یه نگاه به عکسایی که با قشقرق به پا کردنم باعث زود آماده شدنش شده بودم، کرد و گفت:

-اینجا که مشکلی نیست!! سرش رو چهار تا بخیه زدیم!! سرمش هم تموم بشه

میتونی ببریش!!

نفسمو با آسودگی بیرون فرستادم که دکتر با لبخند گفت:



-شانس آوردی!! اگه فقط یه ذره شدت اون ضربه بیشتر بود اون وقت...

سرمو تکون دادم و گفتم:

-بی احتیاطی کردم! متاسفم!

خندید و به سمتم اومد.

-چرا به من میگی؟؟ باید به خانومت بگی!

مکثی کرد و گفت:

-ممکنه سرگیجه داشته باشه!! حواست باشه!!

سرمو تکون دادم و بعد از تشکر از اتاق دکتر بیرون اومدم. گوشی رو در آوردم. چند

تا تماس بی پاسخ که بیشترش از پیام بود. شمارشو گرفتم که بوق اول کامل نخورده

بود صدای عصبیشو شنیدم: - معلوم هست کجایی؟؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟؟

هانیه پیش توئه؟؟

پشت در اتاق ایستادم و گفتم:

-آره پیش منه! نگران نباشین! اومدم توضیح میدم!!

-علیرام من دارم...

گوشی رو قطع کردم و داخل رفتم. نگاهش به سمت من برگشت. چسب روی سرش

منو یاد حماقت خودم انداخت. برای بار صدم زیر لب به خودم فحش دادم و نزدیکش

شدم. بدون این که به چشماش نگاه کنم گفتم: -سرمت تموم بشه میریم!!

چسب روی آرنجش رو که دیدم با ناراحتی گفتم:

-خودمم نفهمیدم چی شد یه دفعه!! ببخشید!!



خیره نگاهم کرد و آرام گفت:

-عیب نداره!

ولی من واقعا از حسی که داشتم در حال انفجار بودم. اینو یه بچه هم میدونه که وقتی کسی رو تاب نشسته و حواسش نیست، نباید بی هوا اونم محکم هلش بدی چون ممکنه بیوفته!!

با صدای خنده اش به سمتش برگشتم. با ناراحتی نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

-اتفاقه دیگه! پیش میاد!! الان خوبم که!! انقد تو ذهنت با خودت حرف نزن!!

خم شدم و جایی نزدیک بخیه هاشو ب*و*سیدم. کنار کشیدم. مات بهم نگاه میکرد. آرام گفتم:

-ببخشید!

چیزی نگفت و هنوز نگاهم میکرد. به زور لبخندی زدم و گفتم:

-جریمه ام باشه برای بعد!! خوب؟؟

نگاهشو ازم گرفت. حس کردم میخواد گریه کنه.

-این کی تموم میشه؟؟ میخوام برم خونه!

متعجب خواستم حرفی بزنم که ملافه سفید رو رو سرش کشید و گفت:

-تموم شد، خبرم کن!!

کمر بندشو بست. ماشینو راه انداختم و یه نگاه بهش کردم.

-جاییت درد نمیکنه؟؟



یه مقدار تکون خورد و گفت:

-حس میکنم یه تریلی از روم رد شده!!

اخممو که دید لبخندی زد که نگاهم به همون یه دونه چال گونه ای که وقتی عمیق لبخند میزد، پیداش میشد کشیده شد.

حواسمو به رانندگی دادم.

-چرا یه دونه؟؟؟

متعجب به سمتم برگشت.

-چی؟؟

-چرا یه دونه چال گونه داری؟؟؟

یه "آهان" گفت و با لبخند گفت:

-مامانم هم یه دونه داشت! مثل این که مال خانواده ما از مدل یه دونه ایشه!! البته به نظر من اصلش اینه که...

توضیح میداد و من خوشحال بودم از این که زیاد هم حالش بد نیست و مثل قبل پر حرفه!!

یه مقدار تو سکوت راندم و بعد پرسیدم:

-میخواهی از آموزشگاه بری؟؟؟

متعجب به سمتم چرخید و بعد یه مکث گفت:

-حرفامو شنیدی؟؟

سرمو تکون دادم.



-نمیخواستی بهم بگی؟؟

-وقتی قرار نیست برم واسه چی بگم؟؟

-رسولی کی هست اصلاً؟؟

جا خورد ولی زود به خودش اومد.

-یکی از بچه های دانشگاه!!

-اون از کجا میدونه که تو...

زمزمه کرد ولی من شنیدم!

-اون همیشه سعی میکنه همه چی رو درباره من بفهمه!!

سرعتمو کم کردم.

-یعنی چی؟؟

انگار که فهمید شنیدم. لبخندی زد و گفت:

-هیچی!

جدی گفتم:

-رسولی چی کاره است که سعی میکنه همه چی رو درباره تو بفهمه؟؟

کلافه گفت:

-مهم نیست!!

عصبی گفتم:

-یعنی چی؟؟ من بالاخره...



-خواستگاره!! اصلا پیشنهاد کارشم واسه همین بود که بیشتر باهام برخورد داشته باشه تا بیشتر همو بشناسیم! منم گفتم نه و خلاص!!

نفسی که از بهت حبس کرده بودم آزاد کردم. چیزی نگفتم. یعنی چی باید میگفتم؟؟ سکوت کردم و بی حرف به سمت ویلا روندم.

پیام با اخم نگاهم کرد و گفت:

-میشه توضیح بدی؟؟

مهسا و گلی با نگرانی به سر و صورت هانیه نگاه می کردند. هانیه لبخندی زد و بلند گفت:

-ببخشید نگرانتون کردم! راستش تنها که بودم رفتم تو حیاط پام یهو گیر کرد خوردم زمین! سرمم خورد به گوشه صندلی تاب! همین! الان خوبم! لبخند کمرنگی زدم.

پیام حرصی نگاهم کرد و سعی کرد رو به مهمونای بی موقع اش لبخند بزنه!

-ببخشید واقعا!!

حسام لبخندی زد و گفت:

-این چه حرفیه ما هم به اندازه شما نگران شدیم! خوب خدا رو شکر که هر دوشون صحیح و سالم!!

ترانه بلند گفت:

-من میرم میزو بچینم!

هانیه رو از دست اون دو تای دیگه نجات دادم و گفتم:



-شامتو بخور برو استراحت کن!

هانیه به سمت پله ها رفت و گفت:

-لباسمو عوض کنم میام!

سر میز نشسته بودیم. هانیه دیر کرده بود. نگران خواستم بلند بشم که صدای حامی باعث شد فعلا بشینم.

-هانیه خانوم نمیان؟؟؟

یه نگاه به من کرد و گفت:

-شاید حالش...

هانیه با لبخند بین من و گلی نشست و گفت:

-ببخشید!!

مشغول خوردن شدیم.

مقداری از خورش رو روی برنجم ریختم و ظرف خورش رو به سمت هانیه گرفتم. تشکری کرد و برای خودش ریخت.

بی دلیل نگاهم به حامی کشیده شد که خیره هانیه، شاید هم خیره چسب سرش بود که گفت:

-معذرت میخوام که اینو میگم، ولی شما باید بیشتر احتیاط کنین!!

نگاه هانیه و همچنین بقیه به سمتش کشیده شدن که ادامه داد:

...-منظورم این که خیلی ها رو میشناسم که سر یه سهل انگاری جوشونو از دست دادن!!



هانیه به من نگاهی کرد و گفت:

-بله! متوجهم!!

جو سنگینی به وجود او آمد که با سرفه شدید و ناگهانی مهبد با چشمهای تنگ کرده نگاهش کردم که در حال خفه شدن لیوان آبشو برداشت و سر کشید.

نمیدونستم از دخالت بی دلیل حامی اخم کنم یا حالت خنده دار چهره مهبد بخندم!! این همه آدم دو رو بر هانیه است، حتما حامی باید تذکر بده؟؟؟ اصلا من که...

-یواش تر!! بازم هست داداش!!

با صدای سیامک خنده همه بلند شد که من هم به زدن لبخندی اکتفا کردم.

مهبد یه نفس عمیق کشید و عذرخواهی کرد. سرمو چرخوندم که نگاهم به گلی ای خورد که با نگرانی به مهبد نگاه میکرد. با حس سنگینی نگاهم سرش به سمت من چرخید. با دیدن اخم لبشو گاز گرفت و مشغول بازی با غذاش شد.

باید یه فکری به حال این دو تا کرد!!!

بعد از شام از بیمارستانی که حسام در اون مشغول بود بهش زنگ زدند و گفتند مریضی که عملش به عهده حسام بوده حالش وخیمه! حسام که قصد رفتن کرد حامی و خواهر عجیبش هم که از نظر من یه دختر افاده ای متکبری بیش نبود، بلند شدند و بعد از تشکر خدا حافظی کردند و رفتند.

پیام رفت تا کمی استراحت کنه. عرشیا رو هم که روی مبل خوابش برده بود بلند کرد و ب*و*سید و گفت:

-گل پسر باباش خسته اس!!!



لبخندی زدم و پیام به اتاقشون رفت. صدای خنده خانوما از آشپزخونه می اومد. آخه چهار تا کاسه بشقاب این همه نیرو لازم داره؟؟؟

با حرص لگدی به پای سیامک زدم که ظرف تخمه از دستش رها شد و مقداری از تخمه ها روی زمین ریخت.

-بسه دیگه!! هی بیخ گوشم تق تق تق تخمه میشکونی!! تو نبودی نیم ساعت پیش سه بار غذا کشیدی برای خودت؟؟؟ جا داری مگه؟؟

مهدب با تعجب نگاهم میکرد رو بهش توپیدم:

-چیه؟؟

شونشو بالا انداخت و به ادامه فیلمی که از تی وی پخش می شد نگاه کرد. سیامک دهنشو کج و کوله کرد با یه ابروی بالا رفته گفت:

-واقعا شمردی من چند بار غذا کشیدم؟؟؟!!!

دست به سینه نشستم و سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

-غلط کردم!! بی صدا بخور!! صداش رو اعصابمه!!

صدای خش خشی اومد. کسی کنارم نشست. فرصت این که چشمامو باز کنم و ببینم کیه رو بهم نداد. با صدا، تخمه ای رو کنار گوشم شکست. خیز برداشتم سمت سیامک که با خنده بلند دستاشو بالا گرفت: -خوب بابا!! رم نکن!!

ظرف تخمه رو کنار گذاشت و گفت:

-دیگه نمیخورم!! آآآ!



خودم نمیدونستم از چی عصبانی هستم!! از نگاه خبیث الان سیا، از خودم به خاطر هل دادن هانیه یا حرفای حامی کاملاً هیچ کاره هانیه اس؟! با حرص و بدون حرف از ویلا خارج شدم.

برخلاف ظاهر آرامش بخشش تو روزا، شبای متفاوتی داشت. خیره شدم به سیاهی محضی که مقابلم بود و گوش دادم به صدای ترسناک دریا!!

حس می‌کردم زندگی دچار روزمرگی شده! این که هر روز صبح بلند بشم و برم آموزشگاه و برم خونه ای که هیچ چیز جذابی برام نداشت!

با خودم روراست بودم. حداقل خونه حاجی یه گرمای خاصی داشت. این که حس کنی یه پدری هست که پشتتته یا...

نفسمو فوت کردم. من متنفر نمی شدم. حتی از پیامی که برادر تنی من هم نبود. از روزی که فهمیدم من کی هستم پیام کیه، حسادت می‌کردم به تشویقایی که پیام به خاطر نمره کارنامه اش میشد و تنبیهی که من به خاطر شیطنت های دوران مدرسه ام میشدم. از رفتار محترمانه ای که با پیام میشد و رفتار کودکانه ای که تا دوران دانشگاه هم با من داشتند. حاجی هممون رو دوست داشت ولی من همه محبتشو برای خودم و گلی و مادرم میخواستم!

میگن تا یکی رو از دست ندی قدرشو نمیدونی! درست قبل از اون دعوا بود که پیام حمله قلبی بهش دست داد و هممون رو تا اون دنیا برد و آورد. تازه میفهمیدم پیام حضورش لازمه، واجبه! برای حاجی، گلی، حتی منی که با افکار نا درست خودم چند سالی رو ازش دوری کردم. درست بعد از همون دعوای منو حاجی بهم ثابت کرد که واقعا پشتیبانه، واقعا کمکاش و محبتاش بی دریغه! به خاطر من بود که برای اولین بار به حاجی باباش دروغ گفت. فقط و فقط به خاطر این که قضیه بی سرو صدا بخوابه!! ولی از نظر من پر از سر و صدا بود و همچنین هنوزم صداش میاد!



هضمش برای حاجی سنگین بود. این که پسر حاجی سلیمی هنوز به سال نامزدش نرسیده تختشو با یه دختر شریک شده؛ اونم تو خونه تازه عروسی که هیچوقت لباس عروس نپوشید. واقعا برای حاجی فاجعه بود. قضاوت کرد همونطور که همه چی نشون داده می شد!! از رو ظاهر قضاوت کرد و من اونقدر از تهمت حاجی حالم خراب بود که لب از لب باز نکردم و این شد مهتری به درستی حرفای حاجی!! اصرار میکردن که با حاجی صحبت کنم و توجیهش کنم ولی من به کل دستمو شسته بودم!!

پیام بود که با دروغ گفتنش به حاجی، اونو از رفتن به اداره پلیس و مثلا لو دادن پسرش منصرف کرد. هیچ پدری، هیچ پدری حاضر به این نمیشه که پسرشو با دستای خودش بفرسته تو هلفدونی!

با حرص دستی به صورتم کشیدم.

فقط خدا میدونست که من اون موقع ها با هیچ نگاهی خاصی به هانیه نگاه نمیکردم. من به فکر سپهر و اون دو تا متجاوز بودم. به فکر منصوری بودم که حالا زیر خروارها خاک خوابیده. بعضی جاها خوب بودن و خوبی کردن به ضرر خود آدم تموم میشه!

-موضوع بعدی رو بلند بگو منم حوصلم سر نره!!!

تکونی خوردم و سیامک رو تو چند قدمی خودم دیدم. نگاهمو گرفتم و گفتم:

-چرت و پرت نگو!

نزدیکم نشست. "چشم" کشیده ای گفت و پرسید:

-یه سوال بپرسم؟؟

وقتی سکوت کردم، پرسید:

-اون بلا رو تو سر هانیه آوردی نه؟؟



بدون نگاه کردن بهش سرمو تکون داد.

-حدس میزدم!! میتونم بیرسم چرا همچین کاری کردی!!؟

-نه!!

آروم خندید. مکثی کرد و گفت:

-دعوا کردین؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-سیا اصلا حوصله حرف زدن ندارم! انقد چرا چرا نکن!

با مشتمت به بازوم کوبید.

-راستش باید باهات حرف میزدم!!

منتظر نگاهش کردم که گفت:

-البته مینو اصرار کرد ها!! وگرنه به نظر من اصلا...

-بگو خوب!

دستاشو تکیه گاه تنش کرد به دریا خیره شد و گفت:

-حامی از هانیه خوشش اومده!!

تو چند ثانیه فکرم تا کجا ها رفت و برگشت.

-البته من گفتم همش جوه!! وگرنه کی با دیدن هانیه خواب آلود و چند ساعت

دیدنش و یه سلام و علیک ازش خوشش میاد؟؟؟

یه نیم نگاه به من کرد که جدی و بدون پلک زدن بهش خیره شده بودم. گوشه لبش

برای لبخند بالا رفت و گفت:



-منم گفتم اول با والده سلطان صحبتی داشته باشم!!

حوصله خندیدن نداشتم. مکثی کرد و به چشمم زل زد.

-نظرت چیه؟؟؟

نظر من؟؟ بی حرف سرمو برگردوندم. احساس میکردم باید مشتمو تو دهنش بکوبم

که پای اون مردک جذاب رو به ویلای ما باز کرد.

-نگفتی؟؟

اخمی کردم و گفتم:

-خودتم گفتمی جدی نیست!! پس اصلا بحثشو پیش نکش!

تکیه شو برداشت و دستاشو تکوند.

-چرا؟؟ فقط برای آشنایی بیشتر!! اتفاقا به نظر من خیلی هم مناسبه!! اخلاق که داره

منم تاییدش میکنم، دکترم که هست!! قیافه نداره که داره، پول نداره که داره، اخلاق

جنتلمانه نداره که داره تازه کلی هم احساساتیه!!

جمله آخرشو با شیطنت خاصی گفت.

-خفه شو سیا!! هانیه داره میره دانشگاه، بی خود ذهنشو درگیر نکن!!

-این همه آدم که ازدواج کردن و دارن درسشونو میخوانن و میرن دانشگاه و میان، تازه

بعضیاشونم بچه دارن....

با عصبانیت بلند شدم و به سمت ویلا قدم برداشتم. صداشو از پشت سرم شنیدم.

-تو هانیه رو میخوای!!!

جا خوردم و بی حرکت موندم. جمله بعدیشو بلند تر گفتم:



-واسه همینه که عصبانی شدی!!

تو همون حالت با پوزخندی که ساختگی بودنش برای خومم عجیب بود گفتم:

-تو عقلتو از دست دادی!! رسماً داری چرت و پرت میگی!!

-دوستش داری!! فقط یکی باید مثل من پیدا میشد که تو روت بگه تو عاشقشی و

خودتو میزنی به اون راه!

بی مکث به سمتش رفتمو یقشو تو مشتم گرفتم.

-ببند دهندو!

لبخند حرص آورش باعث شد به شدت هلش بدم. چند قدم عقب رفت و یقشو صاف

کرد.

-انکار نکن!!

چشمامو بستم و نفسمو فوت کردم. به سختی جلوی خودمو گرفتم تا مشتمو تو

صورتش نکوبم.

-خوب چرا دست دست میکنی؟؟ زهره سه ساله که رفته! سه سال وقت داشتی که

بشناسیش! همه اخلاقم اومده دستت! اصلاً اگه میخوای...

پشت بهش قدم برداشتم به سمت ویلا!

-علی؟؟

دنبالم می اومد. تقریباً میدوید.

-یه لحظه وایستا ببین چی میگم خوب!!

تقریباً داد زدم:



-نظرای مزخرفت مال خودت!! ببینم باز از این حرفا زدی نه من نه تو!!

بهم رسید و شونمو کشید. کنار کشیدم. راهمو بست و جلوم ایستاد.

-ببین منو علی!!

با حرص نگاهش کردم که آرام گفت:

-نگفتی نه دوستش ندارم!! یعنی میخوایش دیگه....!!

لبخندی زد و صلح جویانه ادامه داد:

-آخه تو به من بگو چه اشکالی داره؟؟؟

به چشمهایش نگاه کردم و گفتم:

-خودت بفهم چی داری میگی سیا!! دیگه هیچوقت، از این فکرا به سرت نزنه!!

آروم تر گفت:

-تو برام یه دلیل بیار!!

کنارش زدم و به راهم ادامه دادم و بلند گفتم:

-دلیلی نمیبینم که برای تو دلیل بیارم!

سیامک هم انگار بیخیال شده بود که سکوت کرد. وقتی نزدیک در شدم برگشتم و

چشمم به سیا خورد که با لبخند برام دست تکون میداد. با حرص بیشتری داخل

شدم و در رو محکم کوبیدم.

-پسره احمق خیالباف!!!

هانیه

خمیازه ای کشیدم و اشکی که از گوشه چشمم چکید رو با دست پاک کردم.



-ساعت خواب خانوم!!

خندیدم و نگاهم به گلی کشیده شد که با دقت در حال کشیدن رژلب روی لباش بود. مهسا تنه ای بهش زد که رژلب به صورت گلی کشیده شد. جیغی زد و گفت:

-مهسا خیلی بیشوری!!! ببین چیکارم کردی؟؟ حالا باید دوباره از اول!!

مهسا زبونی براش در آورد و رو به من به گلی اشاره کرد و گفت:

-میبینیش تورو خدا!!! من مثلا خواهر شوهرشم ها!!!

لبخندی زدم. مهسا کنارم نشست و گفت:

-اون قدر ماهم! اونقدر مهربونم که حاضر شدم امروز نقش نخود رو بازی کنم!!

متعجب نگاهشون کردم که مهسا گفت:

-به علیرام گفته مهسا میخواد بره بچرخه منم باهش میرم!! مهبدم مثلا میخواد از خوبیش راننده مون باشه!!

خندیدم که گلی لباشو غنچه کرد و به سمتون برگشت و گفت:

-کی گفته؟؟؟ من که گفتم به بقیه هم بگین بیان!! اصلا هانیه هم پاشه بیاد!!

مهسا چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-این با این حالش کجا پاشه بیاد؟؟؟ حیف!! حیف من که به فکر توام!! سر خر میخوای چیکار؟؟!! من که خودی ام!

گلی لبشو جمع کرد و گفت:

-خوب تو هی میگی....



مهسا بلند شد و با خنده و با احتیاط از این که آرایش ملیح گلی رو بهم نزنه صورتشو ب*و*سید و گفت:

-من شوخی میکنم گلم!! من فقط کافیه یکی دیگه رو هم بردارم اونوقت مهبد سرمو میبره!!

به من نگاهی کرد و گفت:

-تو خوبی؟؟

بلند شدم و سرم گیج رفت. مطمئنا از خواب زیاد بود. از 12 شب تا الان که ساعت 12 ظهر بود تخت خوابیده بودم.

-باید یه دوش بگیرم خواب از سرم بپره!! هنوز احساس میکنم سرم سنگینه!! شما برین!! خوش بگذره بهتون!

چشمکی به گلی زدم و خندید.

از سرویس حموم بالا استفاده کردم. به اتاقم اومدم و حوله رو از سرم باز کردم و مشغول خشک کردن موهام شدم.

احساس ضعف کردم. گرسنگی ام باعث شد تند تند یه لباس سر سری بپوشم و از اتاق خارج بشم.

از پله ها پایین اومدم. با شنیدن صدای پاهام سرش به سمتم چرخید.

-سلام!!!

جوابمو داد. به سمت آشپزخونه رفتم و میز صبحانه کوچیکی برای خودم چیدم.

علیرام به چهار چوب در دست به سینه تکیه داد و پرسید:

-خوبی؟؟ سرت درد نمیکنه؟؟



لبخندی زدم و گفتم:

-به خدا خوبم!! از دیروز تا حالا هزار دفعه پرسیدی!نترس بابا بادمجون بم آفت نداره!

من هیچیم همیشه!!

برای خودم چایی ریختم و روی میز گذاشتم.

-تو ام میخوری؟؟

سرشو تگون داد و رفت.

متعجب شونمو بالا انداختم و برای خودم لقمه گرفتم.

بعد از خوردن صبحانه به پذیرایی رفتم و روی مبل کنارش نشستم.

-بقیه کجان؟؟

بدون نگاه کردن به من مرتب یه چیزی تو لب تابش تایپ میکرد.

-پیام اینا برگشتن! صبح زود.

متعجب شدم و آروم گفتم:

-وا چه بیخبر!

-سیا و خانومشونم خونه دایی خانومشن!

سرمو تگون دادم.

-بقیه هم رفتن بچرخن لابد!!

آهان کشیده ای گفتم و پرسیدم:

-تو چرا نرفتی باهاشون؟؟؟



به نگاه عمیق بهم کرد و گفت:

-تو چرا نرفتی؟؟ منم واسه همون نرفتم!

ابرومو بالا انداختم و گفتم:

-چیزی شده؟؟

-نه!!

-من کاری کردم؟؟ چرا اول صبحی باهام دعوا داری؟؟

-الآن ظهره!!

اخمی کردم و بلند شدم.

-چه فرقی به حال اینطوری حرف زدن تو داره؟؟؟ من میرم وسایلامو جمع کنم! بعدا

هل میکنم جاشون میزارم!!

با حرص وارد اتاق شدم. روی تخت نشستم. از حرص زیاد گریه ام گرفته بود. اصلا

چرا با من اینطوری صحبت میکنه؟؟ انگار من زدم هلش دادم!! بالش رو برداشتم و با

تصور این که گردن علیرام تو دستامه، در حال خفه کردنش بودم که در یهو باز شد.

خیلی عادی بالش رو کنار گذاشتم و خمیازه ای کشیدمو اشکمو پاک کردم و لبخند

زدم و گفتم:

-فکم خسته شد از بس خمیازه کشیدم!! چیزی میخوای؟؟

تعجب صورتش رو کنار زد و نگاهشو از بالش به من داد.

-من دارم میرم!! تو با مهبدا اینا بیا!!

مات نگاهش کردم که توضیح داد:



-یه کار فوری پیش اومده!! باید برم!!

-خوب صبر کن حاضر شم منم با تو میام!!

دستشو تکون داد و گفت:

-گفتم که عجله دارم! خدافظ!

قبل از رفتنش ناراحت صداش زدم:

-علیرام؟؟

با مکث برگشت و منتظر نگاهم کرد.

خودمم میدونستم از اول هم نباید می اومدم!! اصلا من چه ربطی بهشون داشتم؟؟

دلخور بودم!! از دست خودم دلخور بودم! مگه با خودم قرار نداشته بودم که ازش

دوری کنم؟؟ فاصله بگیرم؟؟ ولی خوب نشد، نتونستم، همیشه که...

بغضمو کنار زدم و به سمت کمد رفتم و الکی خودمو مشغول نشون دادم و گفتم:

-هیچی! خدافظ!

چند لحظه سنگینی نگاهشو حس کردم ولی بعد صدای در بهم فهموند که رفته.

به زور جلوی اشکمو گرفته بودم. صدای بلندش همچنان منو سرزنش می کرد.

-من نگفتم امروز باید تحویل داده بشه؟؟ د آخه الان دانشگاهم نمیری که بگم سرت

گرم درسات بوده و یادت رفته!! این چه وضعه کار کردنه؟؟ها؟؟

با صدای داد آخرش چشمامو بستم و باعث شد صورتم خیس بشه. صدای آرام

سیامک اومد که به سمت علیرام میرفت.

-صداتو بیار پایین!!!



دست سیامکو پس زد و به سمت میزش رفت و رو صندلیش نشست. یه نگاه بهم کرد و گفت:

-وقتی میدونی از پشش بر نمیای حق نداشتی وقتی گفتم اگه نمیتونی بدمش به خانوم میری، بگی نه میتونم و قبولش کنی!!

به زور گفتم:

-معذرت میخوام!!

شاید بنزین رو آتیش بود حرفم که بلند گفت:

-ببخشید تو چه به درد میخوره؟؟ درست کار کن! حواستو جمع کن!! چند بار تاکید کرده بودم؟؟

سیامک نزدیکم شد و آرام گفت:

-تو برو خونه! باشه؟؟

-کجا؟؟ میمونی تا وقتی کارتو تموم نکردی نمیری!

هق بی صدایی زدم که نگاه سیامک رنگ دلسوزی گرفت. پوشه سفید رنگ نحس رو به دستم داد و گفت:

-تو برو شروع کن!! منم میام کمکت! خوبه؟؟

نگاهمو به علیرام دادم که صندلی چرخدارش رو چرخوند و پشت به ما گفت:

-تا تموم نکردی نمیری خونه!

سرمو تکون دادم. سیامک چشماشو باز و بسته کرد و اشاره زد که برم. با عجله از اتاق خارج شدم که نگاه خیلی ها رو رو خودم دیدم. مخصوصا منشی که با نگرانی نگاه میکرد. بی توجه به نگاه های کنجکاو شون به سرویس رفتم و صورتمو آب زدم.



تو باورم نمیگنجید که این حد از عصبانیت فقط به خاطر پنج شیش تا دونه برگه بود.
دیروز خسته بودم و گذاشتم برای امروز! ولی فکر نمیکردم صبح زود سراغشونو ازم
بگیره!!

از سرویس خارج شدم و بعد به دفتر استادا رفتم. خدا رو شکر ساعت شروع کلاس ها
بود و هیچ کس نبود. برگه ها رو در آوردم و مشغول شدم.

سیامک داخل شد و در رو بست. خجالت می کشیدم نگاهش کنم. نفس عمیقی
کشیدم تا بغضمو کنار بزنم. کنارم نشست و گفت:

-به نظرت اون غول ارزش گریه کردن داره؟؟

با شیطنت گفته بود. یه نگاه کردم و لبخند کمرنگی زدم.

-به خدا! یه ساعت طول نمیکشه!! بهم گفته بود عصر ازم میخوادش اونوقت الان 8
صبحه و میگه که من باید...

دستشو بالا آورد و گفت:

-اون از یه جا دیگه عصبانیه! تو ناراحت نشو! باشه؟؟

لحنم کمی شکایت داشت وقتی گفتم:

-اون وقت از چی و از کی انقدر عصبانیه که تو این یه ماه همه ترکشاش میخوره به
من؟؟

لبخندی زد و من احساس کردم جلوی یه قهقهه رو گرفتم.

-من باهات حرف میزنم!

به برگه ها اشاره کرد و گفت:



-کمکی از دستم بر میاد؟؟

قدردان نگاهش کردم و گفتم:

-نه ممنون!!

یه نگاه عمیق با لبخند بهم کرد که کنجکاو سرمو به معنای "چیه" تکون دادم.

لبخندش پر رنگ تر شد و آروم گفت:

-با خودش درگیره! وگرنه مشکلی با تو نداره! توام سعی کن رفتاراشو ندید بگیری!

گیج سرمو تکون دادم که بلند شد و گفت:

-من میرم که توام به کارت برسی!

رفت و منو با یه ذهن سوالی تنها گذاشت. مگه علیرام خود درگیری داره؟؟

با به یاد آوردن رفتاراش اخمی کردم و با حرص برگه رو جلوم کشیدم.

مثل قبل تو این یک ماه تقه ای به در زدم و منتظر موندم. صداش اومد:

-بله؟؟

در رو باز کردم. سرش توی لپ تابش بود. سرشو بالا آورد و با دیدن من مثل طلبکارای

بابا منصورم اخمی کرد و گفت:

-چی میخوای؟؟

بدون جواب دادن به سوالش پوشه رو روی میزش گذاشتم. (تقریبا کاملا محترمانه

پرت کردم) برش داشت و بعد از دیدن محتویاتش اخمش پررنگ تر شد و سرشو

تکون داد.

مثل آدم هم تایید نمیکنه!! با حرص گفتم:



-اگه کاری با من نداری میخوام برم خونه!!

نگاهشو به لپ تابش برگردوند و بدون نگاه کردن به من خیلی محکم گفت:

-آقای نجفی کاری براش پیش اومده، بعد از ظهر سه تا کلاس خصوصی چهل و پنج دقیقه ای داره!

منتظر موندم بقیه حرفاشو بزنه که یهو سرشو بالا آورد و سرشو تکون داد و گفت:

-سوالی هست؟؟

متعجب گفتم:

-خوب کاری براش پیش اومده من باید چیکار...

با پی بردن به موضوع جوش آوردم و گفتم:

-یعنی میگی من کلاسای بعد از ظهرشو بردارم؟؟

بی حرف با همون ژستش نگاهم کرد. یاد دفعه قبل افتادم که به جای خانوم میری رفتم سر کلاسش و در کمال تعجب دیدم بر خلاف همیشه که شاگردام تو رنج شنی 8 تا 15 سال بودن این بار شاگردام همشون از خودم بزرگ ترن و بیشترشون پسرن! اونقدری تیکه شنیده بودم که وقتی بعد از تموم شدن دو ساعت اعصاب خورد کن از کلاس بیرون زده بودم، قسم خورده بودم که دیگه پامو تو کلاس یه استاد دیگه نزارم! حتی اگه مجبور باشم.

با عصبانیت گفتم:

-استاد دیگه ای تو این آموزشگاه نیست که هر بار یکی عروسیشه، یکی براش کار پیش میاد، یکی میره مسافرت، یکی اقوامش فوت میکنه و نمیاد، من باید جورشونو بکشم؟؟



ابرو هاشو بالا فرستاد و با تمسخر نگاهم کرد. بی توجه به نگاهش ادامه دادم:

-استاد دیگه ای اینجا نیست که هی شوتش کنی این کلاس و اون کلاس؟؟؟

اخمی کرد و گفت:

-این غر زدن برای چیه من نمیدونم!! در ضمن اینجا محل کاره و منم مدیر

آموزشگاهم همه استادان وظیفه دارن کاری که بهشون میدم رو انجام بدن!

جا داشت باز هم بحث کنم. تا خواستم دهنمو باز کنم و قانعش کنم گفت:

-سرم شلوغه! برو بیرون بزار به کارم برسم!!

از دماغم دود بلند شده بود. به سمت در رفتم. در صورتی که از حرص میخواستم

همون گلدون کنار در رو بکوبم تو سرش!! بدون هیچی هم نمیشد پس تو یه لحظه

فکری به سرم زد. برگشتم و گفتم: -با این اخلاقت ترجیح میدم برم یه جای دیگه کار

کنم!!

به ثانیه نکشیده سرش بالا اومد و بهم زل زد و گفت:

-منظورت چیه؟؟

شونمو بالا انداختم و گفتم:

-ترجیح میدم جایی کار کنم که اعصابم آرام باشه!

سوالی بودن چهره اش به عصبانیت تبدیل شد و گفت:

-کجا میخوای کار کنی مثلاً؟؟

فکر احمقانه ای به سرم زد. در صورتی که خود رسولی بدبخت هم خبر نداشت گفتم:

-یکی از هم دانشگایم بهم پیشنهاد کار داده بود و هنوزم سر حرفش هست منم...



با پوزخند گفت:

-احتمالا اسم این هم دانشگاهیتون آقای رسولی نیست؟؟

جا خوردم ولی به روی خودم نیاوردم. بی تفاوت گفتم:

-چه فرقی میکنه؟؟

بلند شد و من نا خودآگاه تکون کوچیکی خوردم. به سمتم اومد. منتظر موندم که ببینم چیکار میخواد بکنه. از کنارم رد شد و در نیمه باز رو بست و به سمتم برگشت و گفت: -فرقی نمیکنه؟؟ یعنی برای تو مهم نیست که زیر دست کسی که یه بار ازت خواستگاری کرده کار کنی؟؟

دروغکی سرمو به معنی نه تکون دادم. بدون این که نگاهشو از من بگیره سر جای قبلش نشست و گفت:

-جدا؟؟

-آره خوب من...

دستشو بالا آورد تا سکوت کنم. گفت:

-این خیلی خوبه که برای تو مهم نیست، منتها برای من اون قرار دادی که بستیم مهمه و تا وقتی که موعدهش نرسه کسی نمیتونه شونه خالی کنه! خودتم که در جریانی!

درسته که من کار کردن اینجا و کنار علیرام رو به هیچ جای دیگه ای ترجیح نمیدم ولی خوب این چند مدت اونقدری خون منو تو شیشه کرد که واقعا خسته شده بودم! از طرفی احساس می کردم این وسط یه لج و لجبازی هم به وجود اومده! حق به جانب گفتم: -دقیقا دو هفته دیگه وقت تمدید قرارداداده! اونم در صورتی که خود ما هم راضی باشیم! در غیر این صورت...



با صدای عصبی لبمو گاز گرفتم.

-پس دو هفته دیگه راجع به رفتن حرف بزن! الانم برو بیرون!

ابرومو بالا انداختم و زیر لب گفتم:

-فقط بلده قومپوز...

-بیرون!!!!

با صدای دادش سریع خارج شدم و نفسمو بیرون فرستادم!!

علیرام

با صدای در از خواب پریدم. کسی بدون وقفه به در میکوبید. با ترس از تخت پریدم بیرون و بدون این که لباسی تنم کنم با همون شلوارک خاکستری به سمت در رفتم تا ببینم چه خبره!

همین که در رو باز کردم با صدای چند تا هین دخترونه مواجه شدم. سیامک یه نگاه به من کرد و تند داخل اومد و همینطور که دستمو میکشید و به سمت اتاق خوابم می

برد غر زد: -نچ آدم با این سر و وضع میاد در رو باز میکنه؟؟

وارد اتاق خواب که شدیم به سمتم برگشت و گفت:

-ساعتو دیدی جناب؟؟

دستی به چشمم کشیدم و به سمت تخت رفتم و نشستم.

-صبح جمعه اومدین اینجا که چی؟؟

با صدای خنده اش دستمو از رو چشمم کنار کشیدم و اخم آلود گفتم:

-زهرمار!! سیا اصلا حوصله تو و اون جیغ جیغو های بیرون رو ندارم!!



همچنان میخندید که مهبد سرشو آورد تو گفت:

-بدوین دیگه!!

متعجب به مهبد نگاه کردم و گفتم:

-تو کجا بودی من ندیدمت؟؟

با خنده گفت:

-هنوز خوابی!! پاشو دیگه! یه ساعت دیگه وسایلاشونو راه میندازن!!

با بیچارگی به هر دو تا شون نگاه کردم و دراز کشیدم و گفتم:

-چی میگی شما؟؟!!!

-دهه تو که باز ولو شدی!! من موندم تو چطور تا الآن خوابیدی!! ساعت پنجه ها!! صبح

جمعه دیگه چیه؟؟

به ضرب بلند شدم و به ساعت روی میز نگاه کردم. دیشب ساعت 3 خوابیده بودم و

حالا 5 بعدازظهره!!

-واااای!!

سیامک قهقهه ای زد که مهبد با تاسف سری تکون داد و گفت:

-تا ما از خودمون پذیرایی کنیم تو هم آماده شو!!!

گوشی رو برداشتم و وقتی روشن شد اونقدری تو دستم لرزید و و پیام اومد که دوباره

خاموشش کردم.

-باز که نشستی!

بی حوصله گفتم:



-چه خبره؟؟

-داریم میریم شهر بازی!!!

اونقدری بد نگاهش کردم که با لبخند گفت:

-به جان خودم من برنامه شو نریختم!! مینو و دخترا هماهنگ کردن!

پتو رو رو خودم کشیدم و گفتم:

-خوش بگذره! رفتین درم پشت سرتون ببندین!!

بیخیال گفت:

-چشم!

نگاهمو از هانیه که از ته دل میخندید و پشمک رو از دور دهنش پاک میکرد گرفتم.

همون لحظه ظرف ذرت مکزیکی با اون بوی حال به هم زنش اومد جلوی صورتم!!
صورتمو جمع کردم که مهبد یه قاشق گنده ریخت تو دهنش و گفت: -باورم نمیشه
ذرت مکزیکی دوست نداری!! یه خورده بخور، خیلی خوشمزه اس که!!

دست سیا رو کنار زدم و گفتم:

-ببرش اونورا! بو جوراب میده با مزه پفک نمکی!

سیامک از خنده منفجر شد و محتوای دهنش رو نتونست نگه داره!! عصبانی از این
همراهی اجباری و ذرات ذرت روی لباسم با حرص لباسمو تکوندم و گفتم:

-گندت بزنی!

همچنان میخندید. رومو گرفتم و دوباره نشستیم. مهبد آروم گفت:

-چیزی شده؟؟



فقط سرمو تکون دادم.

-پس این چه قیافه ایه؟؟

نگاهم به هانیه و مهسا افتاد. مهسا تکه ای از پشمکشو کند و به زور تو دهن هانیه فرستاد که باز اطراف لبش مالیده شد و خنده دوتاشون به هوا فرستاده شد. پوفی کشیدم.

-ای بابا!! مثلا تو رو آوردیم که خوش بگذره ها! ضدحال!!

-من که گفتم نمیام!

با صدای گلی به سمتش برگشتم.

-داداش!؟

-میشه منم برم؟؟

با حرکتش نگاه چند غریبه رو رو خودمون حس کردم. چشم غره ای بهش رفتم. چرخید و روبروم ایستاد و به مهسا و هانیه که تو صف بلیط بودند اشاره کرد و گفت:

-منم میتونم برم؟؟ ترن!!

جدی گفتم:

-مثل دفعه قبل نشه که...

سریع گفت:

-نه نه!! دفعه حالم قبلش خوب نبود!! برم؟؟

-بلند شدم و دنبالش راه افتادم. دستمو گرفت و گفت:

-مهسا اصرار کرد ها!!



سرمو تکون دادم و وقتی نزدیک هانیه شدیم گفتم:

-هانیه هم میخواد سوار شه؟؟

سرشو تکون داد و گفت:

-اون دوست نداره!!

هانیه با دیدن من نگاهشو گرفت و به مهسا گفت:

-من میرم پیش مینو!

از کنارم رد شد و لبخندی به گلی زد و گفت:

-خوش بگذره!!!

و بدون این که نگاهی به من بندازه به سمت بچه ها رفت. تا موقع سوار شدن گلی سعی کردم منصرفش کنم ولی همه تلاشام با مهسا هدر رفت و بعد از این که سوار شدند. یه خورده ایستادم و بعد من هم به سمت بچه ها رفتم.

نگاهم به سیامک افتاد که تو گوش مینو یه چیزی می گفت و مینو با لبخند نگاهش میکرد. کنار مهبد نشستم که گفت:

-مگه تو هم نمیخواستی سوار شی؟؟

یه نگاه به هانیه کردم که با گوشی دستش ور می رفت.

-حشش نیس!

مهبد سری تکون داد و هانیه سرشو بالا آورد و یه نگاه بهم کرد. خوب میدونستم خاطره یه سال پیش تو ذهنش نقش بسته!



به اصرار هانیه سوار شده بودم و وقتی پیاده شده بودم هر چی خورده بودم رو بالا آورده بودم و باعث شدم همه بهم بخندن!

با صدای سیامک سرمون به سمتش برگشت. با ذوقی که تا حالا تو سیامک ندیده بودیم گفت:

-هیچی ولش کن!

به حالت چهره اش خندیدیم و مهبد بلند گفت:

-مسخره!!

گلی و مهسا بهمون نزدیک شدند. دست گلی رو کشیدم و کنارم نشوندمش. رنگش پریده بود.

-خوبی؟؟

یه لبخند دندون نما زد و گفت:

-آره!! فقط هیجان زده ام!

مهسا رو به سیامک گفت:

-تو چرا قیافت اینجوریه؟؟

سیامک با همون ذوق چند دقیقه پیشش گفت:

-حالا که این دو تا اومدن میخواستم بگم که....

هممون کنجکاو بهش زل زدیم که از خنده منفجر شد.

-قیافه هارو نیگا... اینارو بین مینو!!

دوباره خندید که مینو یه "اذیت نکن!" گفت و لبخند زد.



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

با اخم و تشر ما گفت:

-خوب خوب! می‌گم بهتون!

ژست مغرورانه ای به خودش گرفت و گفت:

-میخواستم اعلام کنم که دارم بابا میشم!!

چند ثانیه ای همه بهت زده نگاهشون کردیم که انگار مینو خجالت کشید. ضربه ای به پهلوی سیامک زد و آروم چیزی گفت. اولین نفر مهسا بلند شد و با جیغ جیغ سراغ مینو رفت و بساط ماچ و تبریک راه انداخت.

لبخندی به لبم اومد. همون لحظه نگاهم به هانیه افتاد که با خوشحالی به سیامک تبریک میگفت.

خیلی براشون خوشحال بودم. کی فکرشو میکرد سیامکی رو که یه روزی منو مهبد به خاطر نازک نارنجی بودنش سر به سرش میزاشتیم قراره بابا بشه! یعنی چند وقت دیگه یه عضو جدید بهشون اضافه میشد. یه پسر بچه شیطان شاید هم یه دختر که وقتی خسته و کوفته برمیگرددی...

-هوی!!

با صدای سیامک به خودم اومدم. لبخندی زدم و برادرانه تو بغلم گرفتمش و تبریک گفتم:

-مبارکت باشه داداش!

لبخند شیطونی زد و با اشاره نا محسوس چشم و ابرو به هانیه گفت:

-ان شالله قسمت شما!!



هر موقع دیگه ای بود حالشو میگرفتم اما خوشحالی الانشو نمیخواستم خراب کنم.
ضربه محکمی به پشتش زدم و گفتم:

-چند وقت دیگه میشی بابا سیامک؟؟

با حرف من بیشتر ذوق مرگ شد. با خوشحالی ضربه ای به شونم زد و مهبد نزدیکش
شد برای تبریک گفتن!

بعد از خوردن شام تو یکی از بهترین رستورانها که مهمون سیامک بودیم به خاطر بچه
تو راهشون، از رستوران خارج شدیم. با صدای مهسا به سمتش برگشتم:

-مسیرت دور میشه!! ما گلی رو میرسونیم!!

به گلی نگاه کردم که خیلی عادی منتظر بود تا من جواب بدم. سیامک باز نخود آش
شد و گفت:

-راس میگه دیگه! تو هم هانیه رو ببر! من باید مینو رو ببرم خونه مامانش!
هانیه سریع مخالفت کرد.

-من خودم...

سیامک اخم ساختگی کرد و گفت:

-علی هم همونوری میره دیگه! تنهایی میخوای بری این وقت شب؟؟!

چشمک سیا به خودم رو فقط خودم دیدم. با لودگی گفت:

-داداش سالم برسونیش!! جوونه! کلی آرزو داره!!

جوابشو گذاشتم برای وقتی که تنها شدیم. رو به گلی گفتم:

-میری خونه؟؟



-نه! به بابا گفتم خونه پیام میمونم!!

مهسا دستشو کشید و گفت:

-بریم دیگه! خدافظ بابا سیامک! خدافظ مامان مینو! خدافظ علیرام پاچه... او او
ببخشید خدافظ علیرام ضد حال! خدافظ...

همه خندیدند و من چشم غره ای رفتم.

-ببخشید! شوخی میکنه!!

به مهبد نگاهی کردم و گفتم:

-زحمت شد!

شاید از نظر من نگاهش معنا دار بود وقتی گفت:

-نه بابا این چه حرفیه؟؟ وظیفه اس!!

اجازه تحلیل بهم نداد با یه خدافظی دوباره به سیامک و مینو تبریک گفت و سوار
ماشین شد و رفتند. چه تحلیلی وقتی همه چی مشخص بود؟؟!!

هانیه یه بار دیگه مینو رو ب*و*سید گفت:

-خیلی براتون خوشحالم!! بازم تبریک میگم!

سیامک دست مینو رو کشید و با لحن بچگونه ای گفت:

-میسی خاله هانیه!!

مینو برای بار هزارم وشگونی از بازوش گرفت که سیامک لبخندی زد و جدی گفت:

-برید دیگه!! خدافظ!



چرخید و اول در رو برای مینو باز کرد. هانیه به سمت ماشینم رفت و سیامک وقتی ماشین و دور میزد بهم گفت:

-جون داداش امشب رو بیخیال شو!! باز نبینم با این اخلاق چیز مرغیت...

هلش دادم و گفتم:

-بیا برو دیگه!! حالتو میگیرم بعدا پسره ی....

با خنده دستی تکون داد و سوار شد. بوقی زد و راه افتاد. نفسمو فوت کردم و به سمت ماشینم رفتم. دیگه به خودم اعتمادی نداشتم به این که نا خود آگاه حرفی از دهنم در نیاد، اونم به هانیه ای که تازگی ها نود درصد افکارم رو به خودش اختصاص داده بود.

هانیه

با نشستنش کمر بندمو بستم و شیشه رو یه مقدار پایین فرستادم. چه دلیلی داره این همه عطر رو خودش خالی کنه؟؟

نیم نگاهی بهم کرد و راه افتاد. چند دقیقه ای تو راه بودیم که یه دفعه ای پرسید:

-هنوزم میخوای بری؟؟؟

خواستم توضیح بدم که بابا من یه چیزی گفتم تو چرا جدی میگیری؟؟ که همون لحظه صدای زنگ گوشیم بلند شد. میدونستم کیه! چه غلطی کردم که به مهتاب قضیه رو گفتم و نمیدونم چه غلطی کرده که به گوش رسولی رسیده و از صبح تا الآن مدام اصرار میکنه باهام حرف بزنه! حرصی از پیامک هایی که تو شهر بازی برام میفرستاد و نداشت از تفریحم چیزی بفهمم تماسو قطع کردم و تو کیفم هلش دادم! با لحن جدی عجیبش گفت:



-نگفتی؟؟!!

-خوب من...

با صدای گوشیم کلافه "عه" آرومی گفتم. نگاه علیرام رو رو گوشیم حس کردم.

خواستم گوشی رو خاموش کنم که با خودم گفتم الان خاموش کنم خوب بعدا زنگ میزنه، همون بهتر که الان محترمانه جوابشو بدم تا دست برداره!! تماس رو وصل کردم و حضور علیرام باعث می شد با آروم ترین صدای ممکنم حرف بزنم.

-الو؟؟

-الو؟؟ خانوم شکری؟ حالتون خوبه؟ راستی سلام!!

سرمو به سمت پنجره کنارم برگردوندم و آروم گفتم:

-علیک سلام! میشه بهم توضیح بدین که چرا....

-میدونم میدونم! فقط اجازه بدین من به توضیح...

با بالا کشیده شدن شیشه با تعجب به سمت علیرام برگشتم که با اخم به روبروش زل زده بود. حالا با خفه شدن فضا صدام واضح تر شده بود. رسولی دوباره حرفای تکراری میزد و من بی حوصله گوش میدادم.

....-حالا شما به بار به حرفام فکر کنین! اصلا قضیه علاقه من به شما...

داغ کردم و بی توجه به علیرام گفتم:

-آقای رسولی! من از شما خواهش کردم دیگه این بحثو کشش ندین! شما به من به پیشنهاد دادین که منم با دلایل خودم قبول نکردم حالا این تماسای شما داره منو عصبی میکنه!



ماشین بر خیابون متوقف شد و من تازه فهمیدم صدام بالا رفته. گوشی رو از دستم کشید و آخرین چیزی که من از حرفای رسولی شنیدم این بود که:

-هانیه خانوم! من از علاقه خودم به شما مطمئنم! من مطمئنم که میتونم شمارو....

پیاده شد و من فقط "وای" ای گفتم. حرف میزد و هر از گاهی صداش بالا می رفت. حرکتی به خودم دادم و از ماشین پیاده شدم.

-شما فک کن آره!! دیگه هم نبینم مزاحمت ایجاد کنی چون اون موقع دیگه با حرف زدن مشکل حل نمیشه!!

...

-هر چیزی میخوای اسمشو بزار!! من حرفمو زدم!

گوشی رو قطع کرد و گفت:

-لعنتی!

به سمتم برگشت که با ترس یه قدم عقب رفتم. با حرص گوشی رو به سمتم پرت کرد که اگه تو هوا نمیگرفتمش الآن تیکه تیکه شده بود. به سمت ماشینش رفت و سوار شد. مات گوشی دستم بودم سرشو از پنجره بیرون آورد و داد زد: -سوار میشی یا برم؟؟

سریع سوار شدم هنوز در رو نبسته بودم راه افتاد. هین بی صدایی کشیدم و در رو بستم. حین این که کمر بندمو میبستم با پوزخند حرصی گفت:

-قضیه با دست پس زدنو با پا پیش کشیدنه دیگه!

با حیرت به سمتش برگشتم که عصبی گفت:

-کارتون همینه! یعنی فقط کافیه بفهمین که...



اگه اون عصبی بود من چند هفته بود که از رفتاراش خسته شده بودم بلند گفتم:

-به تو هیچ ربطی نداره!!

با ترمز ناگهانی خدا رو شکر کردم که کمر بندمو بسته بودم. با بوق ماشین پشت سریمون کنار کشید و بی توجه به غر غر های راننده به سمتم برگشت.

“هه” ای گفت و دستی به چونش کشید.

-چی؟؟

من هم گنجایش داشتم، صبر منم حدی داشت! من دوستش داشتم و به خاطر همین حسی که درست یا غلطشو نمیفهمیدم، تحمل می کردم و چیزی نمی گفتم! اولی دیگه از حد گذشته بود...

-این مسئله به تو هیچ ربطی نداره که اینطوری سر من داد میزنی!

با پوزخند نگاهم می کرد. زیر اون نگاه تمسخر آمیزش اعتماد به نفسم تحلیل می رفت. با پوزخند کجش گفت:

-وقتی فکر کردی و تصمیم گرفتی و جوابشو دادی، این زنگ چه معنی میده جز این که تو هم بهش...

بغضی رو که سراغم اومده بود رو کنار زدم و داد زدم:

-آره اصلا! همونی که تو میگیه، منم دوستش...

متعجب به حالتمون نگاه کردم. محکم دستشو رو دهنم گذاشته بود. سوالی به علیرامی نگاه میکردم که عصبانی بود، شاید هم کلافه، شاید هم اون ته مها...

چشمام گرد شد و دستشو کنار زدم. نفس عمیقی کشیدم. دستشو رو فرمون گذاشت. فرصت هیچ حرفی رو بهم نداد. به سمتم برگشت و گفت:



-قبلشم به من ربط داشت!

با صداش به سمتش برگشتم و متعجب بهش زل زدم. نگاهشو تو صورتم چرخوند و آخر رو چشمام ثابت نگهش داشت و گفت:

-از این به بعد همه چیت به من ربط پیدا میکنه!!

اخمی از گیجی کردم که با یه مکث گفت:

-دوست دارم!

ابرو هام بالا رفت و حس کردم نفس کشیدن یادم رفت. قلبم ایستاد و چشمام به دهنش ثابت شده بود که شاید دوباره تکرار کنه و من مطمئن بشم که درست شنیدم!!!

نمیدونم چه قدر گذشته بود که صدای نگرانش منو به خودم آورد.

-هانیه؟؟

نگاهم به چشماش برگشت و گیج تر از قبل گفتم:

-چی گفتی؟؟

تکیه اشو به صندلی داد و سکوت کرد. همینطور نگاهش کردم. یعنی اشتباه شنیده بودم؟؟؟ ولی من با گوشای خودم شنیدم که گفت...

-الآن با خودت میگی اگه آره، پس اون رفتارم چی میگن؟؟ خوب من... هنوزم از خودم مطمئن نیستم ولی نمیتونم ببینم به کس دیگه ای فکر میکنی! چه این پسره رسولی! چه اون پسره حامی که مرتب به مینو اصرار میکنه که باهات حرف بزنه تا به عنوان یه گزینه ازدواج بهش فکر کنی! نمیتونم تحمل کنم!



هنوز تو شوک جمله اش بودم که با قضیه حامی بیشتر شوکه شدم. نمیدونم تو صورتی چی دید که گفت:

-من به سیا میگفتم اصلا این بحث نباید پیش بیاد چه برسه به این که مینو بخواد....
توضیح می داد و من فقط نگاه میکردم. کم کم گرما به گوشام منتقل شد و بعد همه بدنمو گرفت. گر گرفته صاف نشستم و به روبروم نگاه کردم. الان فقط دوست داشتم جایی باشم غیر از اینجا با یه علیرامی که یهو احساساتش فوران کرده! بیشتر تو بهت بودم تا خوشحال!

بی حرف ماشین رو راه انداخت و من ترجیح دادم سکوت کنم، یعنی بهترین واکنش من تو اون موقع سکوت بود.

بیست دقیقه بعد پایین ساختمون نگه داشت. بدون این که نگاهش کنم کمر بندمو باز کردم. قبل از پیاده شدنم با صدایی آرام گفت:

-به منم به عنوان یه گزینه فکر کن!

سرمو خفیف تکون دادم بدون این که نگاهش کنم. تاکیدی گفت:

-رفتار این چند وقتمو منها کن و بعدش بهم فکر کن!

باز سرمو تکون دادم.

تمام تنم گر گرفته بود و سر انگشتم یخ زده بودند. در رو باز کردم و پیاده شدم. درو بستم که شیشه رو پایین کشید و با لبخند کمرنگی گفت:

-فقطم به من فکر کن!! باشه؟؟

احساس بی وزنی به پاهام هم اضافه شد. سرمو تکون دادم. لبخند دیگه ای زد و اشاره کرد که برم. همه توانمو جمع کردم و با یه "شب به خیر" آرام چرخیدم و به



سمت ساختمون رفتم. همین که در رو بستم صدای لاستیک ماشینش نشون از رفتنش داد.

نفهمیدم خودمو چطور به خونه رسوندم. با کلید واحد درگیر بودم که با صدای نوید به سمتش برگشتم. لبخندی زد و گفت:

-میخوای کمکت کنم؟؟

مکثمو که دید کلید و از دستم گرفت و گفت:

-دقیقا پنج دقیقه است که داری با قفل در کشتی میگیری!!

خجالت زده لبخندی زدم. در رو باز کرد و گفت:

-بفرمایید!

تشکری کردم و بدون تعارف بعد از خداحافظی در رو بستم و همونجا پشت در نشستم. اول یه لبخند زدم بعد لبخندم بزرگ تر شد و بعد به خنده های بی صدای نا تموم تبدیل شد. من چی فکر میکردم و چی شده بود!!! یعنی تمام این مدت علیرام هم...

لبخند دیگه ای زدم و سرمو به در تکیه دادم. دیگه از خدا چی میخواستم؟؟؟

چهار روز از روزی که شهربازی رفته بودیم گذشته. تو همین چهار روز خوشبختی رو حس میکردم. دوست نداشتم به مشکلات فکر کنم، فقط به این فکر میکردم که علیرام منو دوست داره و من هم!

تو همین چهار روز یهو زندگی من از این رو به اون رو شده بود! یهو همه رفتارای اخیر علیرام دود شد و به هوا رفت و به جاش من علیرام جدیدی رو کنارم داشتم.



همون شب اونقدر دیوونه شده بودم که نذاشتم شب به صبح برسه و به علیرام زنگ زده بودم!!! از حسی که خیلی قبل تر از اون تو دلم بود براش گفته بودم و اون با خنده آرومی و صدای خواب آلودش گفته بود "ساعتو دیدی دختر؟؟؟" و من وقتی به ساعت نگاه کردم، عقربه ها ساعت سه و نیم صبح رو نشون داده بودند و من با خجالت تماس رو قطع کرده بودم. چند ثانیه بعد هم پیامکی برام اومد با متن خیلی کوتاهی که برای من بیشتر از هر چیزی معنا داشت...

"منم!"

برگه ی زیر دستم که حالا روش پر از شکل های فرضی کشیده شده بود، برداشته شد و من از فکر بیرون پریدم.

-نچ نچ! از دست رفتیا!!

خجالت زده گفتم:

-عه سیامک!!

کنارم نشست. اشاره ای به برگه کرد و گفت:

-الآن این قلب تیر خورده چی میگه این گوشه؟؟؟ تو باید یه قلب میکشیدی که به یه

قلب دیگه پیوند خورده نه یه قلب سوراخ که ازش خون میچکه!!

برگه رو از دستش کشیدم و اخم کردم. اخمم به خاطر خجالت بود.

با حرکت من بلند خندید. برگه زیر بقیه برگه هام گذاشتم و پرسیدم:

-اینجا چیکار میکنی؟؟

سرخوش تکیه شو به صندلی داد و یه نگاه به در باز انداخت و آروم گفت:



-با خودم گفتم شما که از دست رفتین، حداقل من حواسم به کارا باشه که یه موقع شما ها...

ضربه ای به بازوش زدم که بلند تر خندید. وقتی خنده اش تموم شد با لبخند خیره ام شد و گفت:

-براتون خوشحالم!! بیشتر برای علیرام!!

نگاهش کردم که با مهربونی گفت:

-چون تو رو داره دیگه!!

لبخندی زدم. نگاه دیگه ای به در باز کرد و گفت:

-گفته بودم با خودش درگیری داره سر همین موضوع بود! شاید من نباید بگم اینارو

ولی مطمئنم خود علی هم نمیگه، پس همون بهتر که خودم بهت بگم!

کنجکاو بهش زل زدم.

-راستش نمیدونم چرا همچین فکری پیش خودش کرده، با این که هزار بار بهش

گفتم مقصر اون نیست ولی فکر میکنه که وقتی نتونست از زهره مراقبت کنه

مطمئنا نمیتونه از تو هم مواظبت کنه! از طرفی هم نمیدونم درجریانی یا نه، سپهر و

یکی از متجاوزا هنوزم که هنوزه فراری ان! هیچوقت اونروزی که یکی از متجاوزا

اعدام شد و یادم نمیره، تا شب سر قبر زهره نشسته بود و قول میداد که اون یکی ها

رو هم به جزاشون میرسونه! شاید همون قولا بود که فکر میکرد وقتشو نداره به کسی

فکر کنه! اینو نگفتم که ناراحت شی فقط میخوام بهت بگم که اگه این حسادتا کار

خودشو نمیکرد مطمئن باش علیرام حالا حالا حرفی از حسش نمیزد. ترس این که

شاید از دستت بده کار خودشو کرد!

متاثر از شنیدن حرفاش گفتم:



-من برای خودم ناراحت نیستم، برای علیرام ناراحت شدم!! حتما خیلی سخت بوده که...

-علی تو داره! همون اوایل فوت زهره فقط هفته اول رو تو خودش بود یهو خیلی ناگهانی شد همون علیرام قبل و بعدشم که هی غیب میشد و دوباره پیدا میشد تا این که فهمیدیم سراغ سپهره و بعد هم که مثل این که قضیه تو پیش میاد و بعد هم حاجی و....

سرمو تند تند تکون دادم تا بس کنه!! الان که خوشحال بودم نمیخواستم با فکر کردن به گذشته ذهنمو درگیر کنم!

لبخندی زد و گفت:

-قرار شد ناراحت نشی دیگه!!

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-نشدم!

بلند شد و گفت:

-ولی خوب شد!!!!!!....

سوالی نگاهش کردم که با شیطنت گفت:

-دقت کردی چه به طرز تخیلی ای مهربون شده؟؟؟؟

بلند خندیدم که گفت:

-آروم تر!

خنده امو تموم کردم و گفتم:



-خوب منو میخندونی دیگه! نمیتونم نخندم!

با لبخند به سمت در رفت و گفت:

-تو مگه کلاس نداری نشستنی اینجا؟؟

-چرا!! یه ربع دیگه شروع میشه!

سرشو تکون داد و گفت:

-میرم خونه یه سری به مینو بزنم و برگردم! اعلیٰ پرسید بهش بگو!

خندیدم و گفتم:

-بابا همش چهار ساعته تنها مونده خونه!! دیگه خیلی داری لوشش میکنی!!

با لحن کودکانه ای گفت:

-مامان خانوم خوجلمه! دوج دارم لوشش تونم!!

چهره ام و از لحن بچگونش که به هیکلش نمیخورد، جمع کردم و دستمو تکون دادم و گفتم:

-برو برو! آبروی هر چی مرده بردی!!

قهقهه ای زد و رفت.

از ته دل براشون خوشحال بودم. آروم زمزمه کردم:

-خدایا شکرت!

با صدای منشی به سمتش برگشتم. تو چهار چوب در ایستاده بود. اشاره ای به سمت دفتر علیرام کرد و با لبخند گفت:

-کارتون دارن!



سرمو تکون دادم و "باشه" ای گفتم.

میز رو مرتب کردم و وسایلامو تو کیفم جا دادم. به سمت دفترش رفتم. تقه ای زدم.
با "بفرمایید" بلندش در رو باز کردم و گفتم:

-اجازه هست؟؟؟!!!

سرشو بالا آورد. با دیدنم لبخندی زد که اون لحظه از هر چیزی برام با ارزش تر بود.
اشاره ای کرد و گفت:

-بفرمایید خواهش میکنم!!

داخل شدم و در رو بستم.

-سیامک گفت بهت بگم رفت به مینو سر بزنه و برگرده!

سرشو تکون داد و گفت:

-اصلا کلا نیاد دیگه!! فقط میاد اینجا یه سک سک میکنه و بر میگرده!

از تصور چیزی که گفت خنده ام گرفت.

-چیکارم داشتی؟؟؟

-چیکار میکردی؟؟

-چیزی شده؟؟

-چطور مگه؟؟

-یعنی همین طوری پرسیدی؟؟

خنده اشو قورت داد و گفت:

-نمیشه همینطوری سوال کنم؟؟



سوالی نگاهش کردم و گفتم:

-چرا!!

خندید که متعجب نگاهش کردم. بین خنده هاش گفت:

-یه سوال پرسیدما!! همه رو با سوال جواب دادی که!!

یه "آهان" گفتم و خندیدم.

مکثی کرد و گفت:

-شامو بیرون بخوریم!؟

لبمو تو دهنم کردم و با فشار بیرون فرستادم و با ناز گفتم:

-یعنی داری منو به خوردن شام تو یه رستوران لوکس دعوت میکنی!!؟!!

خندید و گفت:

-اونوقت تو از کجا فهمیدی رستورانه لوکسه!!؟

خندیدم و گفتم:

-من که میدونم میریم جیگرکی! البته درستشم همینه! این جیگرکیه که بو خون میده

و روغن از در رو دیوار مغازش میچکه پایین خیلی بهتر از اون رستوران لوکسه که

همش دو تا دونه ماکارونی رو میپیچونه میزاره وسط یه بشقاب اندازه در قابلمه

عزیزم، بعدشم یه برگ ریحون اریب میزاره روش و مثلا میشه تزئینش، یه اسم عجیب

غریب میزاره روشو میگه این رو یکی از سرآشپزای ایتالیایی مون....

با صدای خنده بلندش با ترس بهش نگاه کردم. راضی از این که موقع اومدن در رو

بسته بودم با تعجب گفتم:



-مگه دروغ میگم؟؟!

سرشو با خنده تکون داد و بی حرف نگاهم کرد. با مکث گفتم:

-چرا اونطوری نگاه میکنی؟؟

نگاهشو آرام ازم گرفت و لبخندی زد.

-جایی میبرمت که سیر بشی خوبه؟؟

خندیدم و گفتم:

-حالا من به چیزی گفتم!!

یه خلال سیب زمینی برداشتم و تو سس فلفلی فرو کردم و تو دهنم گذاشتم. همینطور که میجویدم به فضای اطراف نگاه کردم. یه پیتزایی خیلی کوچولو که همه رنگای دکورش نارنجی و زرد و سبز بودند. زیر چشمی نگاهم به علیرام کردم که هنوزم قصد نداشت حرکتی کنه. دیگه نتونستم صبر کنم. با اشتها تکه ای از پیتزا رو تو دهنم میداشتم که با نگاه علیرام بی حرکت موندم. خندید و گفت: -نوش جونت! اخمی کردم و پیتزا رو سر جاش برگردوندم. متعجب گفتم:

-تو که پیتزا دوست داری!!

با همون اخم گفتم:

-الآن دقیقا نیم ساعته اینجا نشستیم. یه ربعه که هی از سیب زمینییم ناخونک میزنم که شاید شروع کنی به خوردن تا منم با خیال راحت شروع کنم!! دیدم اگه به تو باشه که سرد میشه و گشنه میمونم!،وقتی ام که میخوام یه گاز بزنم یه جوری نگاه میکنی که انگار دارم پیتزای تورو میخورم!



بلند خندید که نگاه پسر جوونی که پیتزا رو جلومون گذاشته بود و چند تا از مشتری رو به خودمون جلب کرد. ابرومو بالا انداختم و گفتم:

-چه قدر بلند بلند میخندی تو امروز!!

لبخندی زد و گفت:

-من میل ندارم! تو بخور!!

دست به سینه تکیه دادم و گفتم:

-منم میل ندارم!!

خنده اشو قورت داد و گفت:

-ولی شواهد نشون میده که...

جدی گفتم:

-تا نخوری نمیخورم!

تسلیم شد و "باشه" ای گفت.

مردد به دست خودم و دست علیرام نگاه کردم. کنار هم قدم میزدیم! هوا خوب بود.

بوی چمنای خیس پارک هم باعث می شد حس خوبی بهت دست بده. خواستم دست

علیرام رو بگیرم که یه حسی نداشت.. خجالتی نبودم ولی حالا که...

با حس گرفته شدن دستم با حیرت سرمو بالا آوردم. با شیطنت گفت:

-دیگه دو دلیت واسه چیه؟!!!

سرمو پایین انداختم و به قدمایی که کنار هم برمیداشتیم نگاه کردم. به دستم

فشاری داد و گفت:



-زهره خیلی خاص بود!!

مکثم از سرعتمون کم کرد. دستمو کشید و دوباره قدم زدیم.

-تو یه دانشگاه درس میخوندیم! خواهر دوست پیام بود. همسایه مونم بود. حسم بهش مثبت بود. همیشه فکر میکردم اگه بخوام کسیو واسه ازدواج انتخاب کنم حتما زهره رو انتخاب میکنم. آرام و خجالتی بود! مثل بقیه دخترا نبود! دنبال جلب توجه نبود! همین گوشه گیریش توجهمو جلب میکرد. فقط هم برای من جالب نبود. سپهر خیلی قبل تر از من دور و بر زهره بود. منتها زهره حسی بهش نداشت... از هر راهی که بگی سعی کردم حسمو بهش بفهمونم. اونقدر از حسم بهش گفتم که کم کم نرم شد. مامانم که فوت شد، وقت و حوصله هیچ کسی رو نداشتیم. شاید اون دوری باعث شد که خود زهره هم با خودش کنار بیاد.

لبخند تلخی زد و گفت:

-مطمئن بودم مورد تایید حاجیه!! حاجی برادرش رضا رو میشناخت. وقتی هم که پیام یکیو تایید کنه از نظر حاجی حتما همونی که پیام میگه درسته!

رو نیمکت نشست و من هم کنارش منتظر بهش نگاه کردم.

-خیلی طول نکشید که نامزد شدیم!

سرمو پایین انداختم که با لبخند دلگرم کننده ای گفت:

-دلیلی نداره ناراحت بشی! فقط باید یه حرفایی رو بهت بزنم!

سرمو تکیه دادم.

-نامزدیمون به 5 ماهم نکشید که اون اتفاق افتاد!



بغض کرده بودم به خاطر دختری که تا حالا ندیده بودمش! به خاطر دختری که قبل از من وارد قلب علیرام شده بود! به دخترى که يه زمانى نامزد علیرام بوده! به دخترى که به طرز وحشاینه اى بهش ظلم شده بود...

-اون يه ماهى که زهره تو خواب و بیدارى بود من فقط به امید این که يه روزى بالاخره چشماشو باز میکنه زندگى میکردم. فقط به این امید که بیدار بشه و خودم تو درمانش کمکش کنم!

دستاشو تو هم گره زد و آروم گفت:

-رفت! هیچوقت خودمو نمیبخشم من هم مقصر بودم! اگر اون روز میرفتم دنبالش اونوقت...

دستشو گرفتم و سعی کردم با نگاهم بفهمونم که تقصیر اون نیست.

-قول داده بودم که هم سپهر و پیدا میکنم هم اون دو تا بی شرفارو.. اونقدر پرس و جو کردم که دوست دخترش آدرس خونه شما رو بهم داد.. میگفت بابات ساقیش بوده! بعدشم که...

منصور سنکوب کرده بود... من هم موقعی که فهمیده بودم هیچ حسی نداشتم. حسم کاملا توخالی بود... توخالی توخالی!

سرشو بالا آورد و گفت:

-باقالی می خوری؟؟؟

متعجب نگاهشو دنبال کردم که به باقالی فروش و بند و بساطش رسیدم. خنده غمگینی کردم که بلند شد گفت:

-بشین الان میام!



با ظرف یه بار مصرفی که توش باقالی بود برگشت و به دستم داد. بوش عجیب منو یاد قدیم مینداخت. وقتایی که بابا برام باقالی میخرید. باقالی رو دوست داشتم. علیرام هم حتما نگاهمو به اون سمت دیده بود. میدونست که عاشق باقالی ام. یه دونه برداشتم و تو دهنم گذاشتم. ظرف رو به سمتش گرفتم.

-بخور توام!

صورتشو جمع کرد و گفت:

-من نمیدونم چرا شما ها این خوراکیای بدبو رو دوست دارین!! سیا که برا ذرت مکزیکی میمیره! این همه خوراکی که هم خوش طعمن هم خوش بو اون وقت شما ها...

با لذت به غر غرش گوش میکردم و دونه دونه باقالی رو تو دهنم میداشتم. آخرین دونه رو به سمتش گرفتم و گفتم:

-نمیخوری؟؟

چپ چپ نگاهم کرد که خندیدم و آخرین باقالی رو هم با لذت جویدم. ظرفو تو سطل زباله انداختم و برگشتم. دستمو رو شکمم گرفتم و گفتم:

-امشب خیلی خیلی زیاد خوردم! خدا منو ببخشه!!

بلند خندید. لبخندی زدم و کنارش نشستم.

-نریم کم کم؟؟

یه نگاه بهم کرد و گفت:

-میریم فقط قبلش باید یه چیزو بهت بدم!



متعجب نگاهش کردم که یه جعبه مخملی سرمه رنگ رو به سمتم گرفت. دستم ناخودآگاه جلو رفت و جعبه رو گرفتم. بازش کردم و لبخند به لب گفتم:

-چه خوشگله!

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-خوبه که خوشت اومده! میخوام همه چی رسمی بشه!

نگاهمو از حلقه نازک با نگیلای نقره ای ریز دور تا دورش گرفتم و به علیرام زل زدم. لبمو تر کردم و گفتم:

-پس حاجی چی میشه؟؟!!

گیج گفت:

-حاجی چی؟؟

در جعبه رو بستم و گفتم:

-یعنی تو نمیخواهی به بابات در این مورد...

اخمی کرد و صاف نشست.

-حاجی حتی برایش مهم نیست من مردم یا زنده اونوقت من برم خبر ازدواجمو بهش بدم؟؟

نزدیک تر نشستم و سعی کردم لحنم آروم باشه.

-اما اون پدرته!

عصبی گفت:



-یه پدر پسرشو قضاوت نمیکنه، اونم از نوع اشتباهش! یه پدر هیچوقت بچه شو ول نمیکنه به امان خدا...

با لبخند تلخی سرمو تکون دادم.

-آره راست میگی!! یه پدر هیچوقت بچه شو ول نمیکنه بره!
آروم لب زد.

-هانیه! ببین من اصلا منظوری نداشتم، منظورم این بود که...
-حقیقت تلخه! شنیدنش هم! ولی علیرام...

منتظر نگاهم کرد که گفتم:

-من دیگه بابامو ندارم که دعای خیرش پشت سرم باشه! ازت خواهش میکنم بیا این کدورتو با حاجی کنار بزار! لازم باشه خودمم میام که....

کلافه بلند شد و گفت:

-بریم! دیر وقته!

شاید باید وقت میدادم با خودش کنار بیاد! مطمئنا هیچ وقت از حاجی متنفر نبوده و نیست، فقط دلش شکسته که اونم میشه با برطرف کردن سوتفاهما رفعش کرد.

بلند شدم و لبخندی زدم.

-حالا اینو نمیکنی دستم؟؟!!

قدماشو سریع برداشت و اخمی کرد.

-نخیر! همینم مونده جلو این همه آدم هندی بازی دربیارم!!

خندیدمو دنبالش راه افتادم.



- هندی بازی چیه آخه!! یه خورده با احساس تر باش! ای بابا علیرام؟؟؟
بی توجه به من به سمت ماشین رفت و سوار شد. کنارش نشستم و با خنده گفتم:
- خیلی خوب حالا!! خجالت نداره که! خودم میندازم دستم!
حلقه رو از جاش درآوردم که با یه حرکت از دستم کشید. با خنده گفتم:
- بدش بندازم دستم دیگه!!
دستم گرفت که خنده ام به لبخند تموم شد. همونطور که حلقه رو تو انگشتم
مینداخت گفت:
- هر اتفاقی که بیوفته بدون تا آخرش مراقبتم!!
- هیچ حرفی رو تو دلت نگه ندار!! هیچ چیزی ازم پنهون نکن!
- سعی میکنم به حاجی هم فکر کنم! ولی قول نمیدم!
و گفت:
- دیگه بسمه! منم آرامش میخوام!
ذوقم با چکیدن اشکم مشخص شد. لبخندی زدم و گفتم:
- یادته بهت گفته بودم فکر میکنم عزیزم تو رو فرستاده؟؟؟
با تنگ کردن چشمش سرشو تکون داد و گفت:
- خوب؟؟
لبخند از ته دلی زدم و گفتم:
- حرفمو پس میگیرم. تو رو خدا برام فرستاده!! از لای فرشته های خوبشم گلچینت
کرده!!



لبخندش به قهقهه تبدیل شد و ماشین رو روشن کرد و گفت:

-خوب چاشنی هندیش یه خورده زیاد شد! حالا یه خورده اکشنش کنیم! هوم؟؟؟

سوالی نگاهش کردم که با از جا کنده شدن ماشین با سرعت مافوق تصورم کمربندمو بستم و گفتم:

-دیوونه!! یواش تر برو! من هنوز آرزو دارم!

خندید و ابروشو بالا فرستاد. از صمیم قلبم خدا رو شکر کردم. خوشبختی یعنی همین؟؟؟

علیرام

خسته از کلنجار رفتن با خودم سوار شدم و در ماشینو محکم کوبیدم. پامو رو پدال فشار دادم تا هر چه زودتر از اون خونه دور بشم که مبادا حاجی منو اون اطراف ببینه!

من نمیرفتم با حاجی حرف بزنم. نه! اصلا نمیرفتم! هنوز درد اون کشیده رو حس میکنم! نه رو صورتم بلکه یه جایی رو قلبم! با توجه کردن خودم و زدن این حرف ها مسیرو طی کردم.

وارد آموزشگاه شدم و یادم افتاد که امروز قرار بود هانیه با گلی به خرید برند. سرمو برای منشی تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم.

راضی بودم از این که تصمیمو به کسی نگفته بودم و الآن که منصرف شده بودم کسی هم نبود که ازم بپرسه چرا؟؟؟!

با به یاد آوری این که گلی از موضوع با خبر شده بود و مثلا به خاطر این که باهام آشتی کنه ازم خواسته بود که امروز به هانیه مرخصی بدم تا برای خرید برند. از 11 صبح رفته بودند تا الآن که نزدیک 8 شب بود.



گوشی رو برداشتم و شماره هانیه رو گرفتم.

“دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد لطفا...”

اخمی کردم و شماره گلی رو گرفتم. اونقدر بوق خورد که قطع شد. با خودم گفتم شاید سرشون شلوغه ولی خوب این همه ساعت برای خرید کردن زیاد بود و من از همون موقع صدای هیچکدومشونو نشنیده بودم. شماره پیامو گرفتم. خاموش بود. نگران بلند شدم تا به خونه هانیه برم.. نرسیده به در تقه ای به در خورد. جلو رفتم و در رو باز کردم. منشی یه جعبه کوچیک رو جلو گرفت و گفت: -این بسته برای شماست!

وقت باز کردن بسته تو دستم نبود. پرسیدم:

-از طرف کیه؟؟

-والا فقط تحویل داد و رفت! چیزی نگفت!

تشکری کردم و به سمت میزم برگشتم. بسته رو روی میز گذاشتم. بعدا بازش میکردم. نزدیک در رسیده بودم که کلافه به سمت بسته کوچیک رفتم و با حرص گفتم:

-این چیه دیگه؟؟!

بسته رو باز کردم. با ترس به جا سوئیچی که پارسال موقعی که به اصفهان رفته بودیم برای هانیه خریده بودم نگاه کردم. این اینجا..؟؟
سریع کاغذ رو باز کردم.

“من فقط و فقط به خاطر تو زهره رو، عشقمو، زندگیمو خانوادمو همه چیمو از دست دادم! حالا فکر کردی میزارم به زندگیت برسی؟؟ بدنش نسبت به زهره توپر تر و قوی



تره! منتها این دفعه دیگه خودم تنهایی جوری ترتیبشو میدم که نیازی به دو نفر نباشه!

مات برگه و جاسوئیچی دستم شدم. چند ثانیه بعد سعی کردم ترس و تعجب رو کنار بزارم و فکری بکنم. "یا خدا" ای گفتم و سریع از آموزشگاه خارج شدم. نفهمیدم چطوری خودمو به خونه هانیه رسوندم. اونقدر زنگ رو فشار دادم که صدای گلی رو شنیدم: -داداش؟؟ چیشده؟؟

نگران گفتم:

-باز کن در رو!!

در کشویی آسانسور کنار رفت و من به سمت در رفتم. باز بود. داخل شدم و بلند صدا زدم:

-هانیه؟؟؟

گلی نگران جلو اومد و گفت:

-چی شده داداش؟؟ چرا اینجوری...

تند پیشونیشو ب*و*سیدم و همینطور که با نگاهم دنبال هانیه بودم پرسیدم:

-هانیه کجاس؟؟

با دست به اتاق خواب اشاره کرد و گفت:

-رفته دوش بگیره!!

به سمت اتاق خواب رفتم. در حموم رو کوبیدم و بلند گفتم:

-هانیه؟؟؟



صدای متعجبش اوامد.

-علیرام؟؟؟! تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟ گلی کو؟؟؟!!

نفسمو با آسودگی بیرون فرستادم. بی توجه به سوالاتش پرسیدم:

-حالت خوبه؟؟؟

در باز شد و هانیه با چهره ای متعجب و حوله پیچ ازش بیرون اوامد. نفهمیدم چی شد

که نزدیکش شدم و بعد از این که از سالم شدنش مطمئن شدم محکم بغلش کردم.

چند ثانیه بعد معذب کنار کشید و گفت: -چت شده علیرام؟؟؟

گلی با خنده داخل شد و گفت:

-خل شده!!

هانیه همچنان گیج بهم زل زده بود. با اخم پرسیدم.

-چرا گوشیت خاموشه؟؟؟

حوله رو جلو تر کشید و گفت:

-باتریش تموم شده بود! خاموش شده فک کنم!

رو به گلی گفتم:

-تو چرا هر چی زنگ میزنم جواب نمیدی؟؟؟

گلی نزدیک شد و گفت:

-گوشیم خونه جامونده! علیرام حالت خوبه؟؟؟

نفسمو فوت کردم و روی تخت نشستم. گلی سرشو تکون داد و گفت:

-من که نفهمیدم چی شده!! من برم به پیام زنگ بزنم تا اونم از نگرانی خل نشده!



حتی ذره ای هم لبم به لبخند کش نیومد.

-عه!!! این دست تو چیکار میکنه؟؟؟

سرمو بالا آوردم که هانیه جا سوئیچی رو از دستم بیرون کشید.

-اومدیم خونه دیدم نیست. امروز گمش کردم!! چه قدر به خاطرش ناراحت شدم!! کجا

پیداش کردی؟؟

چنگی به موهام زدم که جاسوئیچی رو کنار گذاشت و نزدیکم شد:

-علیرام چی شده؟؟ این چه وضعیه؟؟ اتفاقی افتاده؟؟!

سرمو تکون دادم.

-پس چی؟؟

سعی کردم آرامش رفته رو برگردونم. لبخند زورکی زدم و گفتم:

-تو آسانسور افتاده بود! هیچکدومتون در دسترس نبودین نگران شدم!

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-مطمئنی فقط همینه؟؟

نباید درگیرش میکردهم.

-آره!! من میرم بیرون لباس تو بپوش بیا!

تازه انگار متوجه موقعیتش شد. لبخند سر سری زد و گفت:

-باشه!

راه نفسم انگار باز شده بود وقتی خودمو رو مبل ول کردم و نفسمو با صدا بیرون

فرستادم.



سپهر اینجاست؟!...!

پیام

فنجون قهوه رو برداشتم و از گلی تشکر کردم.

-نوش جون!

به ترانه هم تعارف کرد و کنارش نشست. ترانه با اخم گفت:

-عرشیا!!!

عرشیا با دندونای خرگوشیش به ترانه زل زد. ترانه چشم غره ای به من رفت و اشاره ای به حاجی کرد و گفت:

-بابا جونو خسته نکن!! بیا پایین پسر!!

عرشیا مظلومانه گفت:

-نمیخوام بابا جون اسب خودمه!!!

اخمی کردم و با تشر صداش زدم. نگاهش بین من و ترانه و حاجی رد و بدل شد و در آخر حاجی با خنده گفت:

-به نوه من چیکار دارین؟؟!!

نفس زنان بلند شد و عرشیا رو بغل کرد. بلند شدم و به سمت حاجی رفتم.

-بدینش من!! خسته شدین!

بدون حرف ابروشو بالا انداخت. روی مبل نشست و عرشیا رو رو پاهاش نشوند و قوربون صدقه اش رفت. سرجام نشستم. گلی اشاره ای به عرشیا که با شیرین زبونی حاجی رو میخندوند کرد و گفت: -خوش به حال عرشیا!!



لبخندی زدم. متوجه لرزش گوشیم که تو جیب کتم بود شدم. درش آوردم و مردد
بین جواب دادن و جواب ندادن بودم که با نگاه خیره حاجی بلند شدم و گفتم:

-موضوع کاریه الان بر میگردم!

به سمت تراس رفتم و دکمه اتصال رو زدم.

-الو؟؟

صدای عصبی علیرام به گوشم رسید:

-تو آدرس خونه ایمان رو داری؟؟ خونه جدیدشون! از اینجا رفتن!

متعجب گفتم:

-کجایی علی؟؟ آدرس خونه ایمانو میخوای چیکارا؟

کلافه بود.

-تو آدرسشو داری یا نه؟؟

بیخیال موقعیت شدم و با صدای بلند گفتم:

-علی باز داری چیکار میکنی؟؟ تو با ایمان چیکار داری؟؟؟!

نفس عمیقشو شنیدم و بعد صدای آرومش:

-جون عرشیا بگو داری یا نه؟؟

عصبانی گفتم:

-قسمم نده! ایمان که اصلا ایران نیست!

-وای!! وای!!



نگران گفتم:

-علیرام چی شده؟؟ اتفاقی افتاده؟؟

-باید قطع کنم!

بلند تر گفتم:

-جواب منو بده میگم!

تند تند گفتم:

-سپهر برگشته! امروز فهمیدم! من میرم خونه اون دختره ببینم میتونم...

چشمامو بستم تا سرش داد نزوم.

-علی علی علی! باز که داری سر خود عمل میکنی! اصلا تو از کجا میدونی؟؟ گیریم که

اینطوره، این مملکت پلیس نداره که تو پا شدی رفتی کارآگاه بازی در میاری؟؟ صبر

کن با هم میریم اداره پلیس! علیرام میشنوی چی میگم؟ علیرام...

با تعجب به صدای بوق اشغال گوش دادم و با حرص گوشه رو تو جیبم فرستادم.

-لعنتی!

باید میرفتم جلوشو میگرفتم. معلوم نیست چیکار میخواد بکنه. حالا چه بهونه ای

برای حاجی...

-نمیدونستم با علیرام شریک شدی!! مشکل کاریتون برطرف شد؟

سریع به سمت صدا برگشتم که حاجی همینطور که دو تا دستاش پشتش بود و

میدونستم داره با تسبیح فیروزه ای قدمیش دونه ها رو بالا و پایین میکنه بهم زل

زده بود.



شرمنده از دروغم گفتم:

-حاجی من...

-چی شده؟؟

اون قدر محکم پرسید که مکث کردم.

-مشکلی داره؟؟

سعی کردم جلوی پوزخندمو بگیرم.

-مگه برای شما فرقی هم میکنه؟؟

چند قدمی جلو اومد و خیره به چشمام گفت:

-مشکلش چیه؟؟

دستی به ته ریشم کشیدم و حرفامو سبک سنگین کردم. علیرام قطعا دلخور میشد

که ازش به حاجی گفتم. اما وقتی حاجی سوالی پرسه من..

-سوالم جواب نداشت!؟

نفسمو فوت کردم و گفتم:

-سر همون موضوع قدیمه! میگه سپهر برگشته! من خودمم درست نفهمیدم! فقط

میدونم که داره یه کارایی میکنه، باید برم که...

-الله اکبر!! این پسر درست نمیشه!! وقتی با دختری که...

خسته از سکوت طولانی علیرام و عصبی از همیشه مقصر دونستن علیرام توسط

حاجی گفتم:



- شما بدون شنیدن توضیحاتش قضاوت کردین، شمایی که از وقتی یادم میاد میگفتین فقط خداست که باید قضاوت کنه! شما هنوز مطمئن نشده بودین که تو صورتش خوابوندین!

با اخمی که بی شباهت به اخمای علیرام نبود گفت:

-دقت کن ببین کی جلوت وایستاده!!

کلافه دستی به صورتتم کشیدم و آرام گفتم:

-معذرت میخوام! من باید...

-هر پدری جای من بود همون فکری رو میکرد که من کردم. من با جفت چشمای خودم دیدم که اون دختر با حوله پوش در خونه عروسمو برام باز کرد! استغفرالله...

-حاجی شما هنوزم نمیخواین واقعیتو درک کنین! علیرام فقط به اون دختر کمک کرد! خود شما هم بودین دست رد به سینه کسی که ازتون کمک میخواست نمیزدین! غیر از اینه؟؟

متعجب قدمی به جلو اومد و گفت:

-منظورت چیه؟؟

عصبی شده بودم. از طرفی نگران علیرام بودم از طرفی حاجی که منتظر بود بهش توضیح بدم چیزایی رو که علیرام گفته هیچکس حق نداره برای حاجی توضیح بده! تصمیمو گرفتمو همه چیزو گفتم:

-بعد از مرگ زهره دنبال سپهر میگرده و آدرس کسی که بهش مواد میفروخته رو پیدا میکنه! اون دختر، هانیه، دختر همون ساقی مواده!

بی توجه به نگاه عجیب غریب حاجی ادامه دادم:



-دختره تک و تنها بوده ، از طرفی تحت فشار طلبکار پدرش که میخواست به جای طلبش هانیه زنش بشه! خونه هم به اسم طلبکاره بود،میرن سراغ خانواده پدری دختره که...

من میگفتم حاجی هر لحظه مبهوت تر میشد. سرمو بالا آوردم و آخرین موضوع رو هم گفتم:

-هیچ صیغه ای در کار نیست!!هانیه حتی روحشم خبر نداره،علیرام گفت اگه بفهمه به هیچ وجه اونجا نمیمونه از یه طرف شما هم میخواستین...

با ضربه سیلی حاجی ادامه حرفمو زدم. منتظر واکنش شدید تری بودم. ترجیح دادم سکوت کنم. یه جمله گفت و رفت:

"-تو هم لنگه برادرتی!"

با دور شدنش نفسمو فوت کردم. مطمئن بودم از جمله اش منظور بدی نداشته! من دروغ گفته بودم و حاجی از دست خودش عصبانی بود... حس میکردم! ذره ای پشیمون نبودم که زیر قولم به علیرام زدم!

علیرام

شک داشتم که بتونم پیداش کنم. در سفیدش یادم اومد و نگاهی به حیاط انداختم. تاب سفید رنگ آشنا هم باعث شد تا حدودی مطمئن بشم درست اومدم.

تیری تو تاریکی بود شاید این دختر خبر داشته باشه! هر چه قدر به مغزم فشار آوردم اسمش یادم نیومد.

دستم رو زنگ گذاشتم و فشار دادم. طول کشید اما صدایی اومد.

-تو کی ای دیگه؟؟



متعجب قدمی به جلو برداشتم تا واضح منو ببینه.

-میشه یه لحظه بیاین جلو در!

با مکت گفت:

-بیا بالا!

خواستم بگم نه که در باز شد و صدای گذاشتن گوشی اومد. نفسمو فوت کردم و داخل شدم.

کنار در ایستاده بود و نگاهم میکرد. تاپ مشکی و شلوار جین آبی با موهای کاملاً پسرانه خنده دار بود! اخمی کردم و گفتم:

-سلام! نمیدونم منو یاد تونه یا نه! شما از سپهر خبر ندارین؟؟

تو قیافه ام زوم کرد و لبخندی زد.

-چه تغییر کردی!!

ترجیح دادم جوابی ندم. خودشو کنار کشید و گفت:

-بیا تو!!

تند گفتم:

-عجله دارم!!

لبخندی زد که دندونای نسبتاً زردش دیده شد. دست به سینه جلو تر اومد و ایستاد و گفت:

-دفعه اولی که اومدی گفتم من دیگه به سپهر کاری ندارم!! اصلاً مگه برگشته؟؟

نا امید از این که از سپهر خبر نداره گفتم:



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

-ممنون!

عقب گرد کردم که تند گفت:

-وایستا!!

امیدوارانه پرسیدم:

-میدونین کجاست؟؟

یکی از ابرو هاشو بالا فرستاد. اخم کردم که پرسید:

-تو دوست دختر داری؟؟؟

متعجب نگاهش کردم لبخند دیگه ای زد و اشاره ای به پشت سرم کرد و گفت:

-هیچی خوشتیپ! رفتی درو پشت سرت ببند!!

با انزجار یه نگاه بهش انداختم که چشماشو گرد کرد:

-چیه؟؟ نمیخوای یری؟؟؟

تاسفی به حالش خوردم و با عصبانیت از اون خونه بیرون زدم.

این بار کاری از دست من بر نمی اومد. باید به پلیس اطلاع میدادم. تو ماشین نشستم

که با صدای زنگ گوشیم تماسو وصل کردم.

-بله؟؟

پیام با لحن درمونده اش گفت:

-کجایی تو علیرام؟؟ چرا گوشیتو بر نمیداری؟؟ نفسم بالا نیما. خودت بگو ما از

دستت چیکار کنیم!؟



لبمو گاز گرفتم. نگرانی براش ضرر داشت سعی کردم آرومش کنم.

-تو کجایی؟؟ میام دنبالت که با هم بریم پیش پلیس!

صدای نفسشو که با آسودگی بیرون فرستاد رو شنیدم و خودمو لعنت کردم که نگرانش کردم.

-باشه داداش! من شرکتم!

-یه ربع دیگه اونجام!

خداحافظی کردم و به سمت شرکت پیام راه افتادم.

هانیه

با حرص زیاد مقنعه رو از سرم برداشتم. همینطور که زیر لب غر میزدم سراغ اتو و میزش رفتم تا دوباره اتوش بزنم. امروز از اون روزایی بود که هرکاری می کردم مقنعه ام کج و معوج میشد و صاف نمی ایستاد.

با هر دو انگشت اشاره و شصتم دو طرف مقنعه رو تا زدم و با رضایت به خودم تو آینه نگاه کردم.

-حالا شد!!!!

کفشم رو از جا کفشی بیرون کشیدم. در حال بستن بند کفش بودم که صدای زنگ واحد اومد. با صدای بلند گفتم:

-چرا اومدی بالا؟؟؟ گفتم که الان میام علییرام!!!

با باز کردن در یکه ای خوردم و یه قدم به عقب برداشتم. به زور و خیلی آروم گفتم:

-سلام!



نگاهی از سر تا پای من کرد. هیچ چیزی از چهره اش مشخص نبود.

-علیک سلام. داشتی میرفتی بیرون؟؟

هل کرده بودم. ناخودآگاه دستم به دکمه مانتوی تابستونه خنکم رفت و مشغول پیچوندنش شدم.

-ب..بله!

عقب گرد کرد و گفت:

-پایین منتظرتم! باید حرف بزنیم!

با هل گفتم:

-چشم!

با بسته شدن در آسانسور نفسمو فوت کردم. به این فکر میکردم که علیرام در جریانه یا نه!! دستی به مانتوم کشیدم و بعد از قفل کردن در به سمت آسانسور رفتم. گیج به دو طرف خیابون نگاهی کردم که با بوق ماشینی به سمتش برگشتم. اشاره ای کرد که سوار بشم. همینطور که زیر لب "بسم الله بسم الله..." میگفتم به سمت ماشین رفتم. با مکث من خودش در جلو رو باز کرد و گفت: -عجله دارم دختر! بشین که حرفامو بزنم و برم!

زیر لب "چشم" ای گفتم و سوار شدم و نشستم.

زیر چشمی نگاهی کردم و صاف تر نشستم. نمیدونم چی شده بود که باعث شده که...

-با علیرام زندگی میکنی؟؟

با سوالش بی حواس گفتم:



-ها؟؟نه..نه یعنی بله؟؟ نه خوب....

لبمو گاز گرفتم و سعی کردم خونسردی مو حفظ کنم! این چه وضعشه هانیه؟؟!!
دوباره تکرار کرد.

-با پسر من زندگی میکنی؟؟

سرمو پایین انداختم و گفتم:

-نه! فقط قرار بود که علییر..یعنی پسر تون بیاد دنبال من که منو برسونه آموزشگاه که دیدم شما...

-پدر و مادرت کجان؟؟

با تعجب به سمتش برگشتم و نگاهش کردم. دستی به ریشش کشید و گفت:

-لااله الا الله! هر چی میگم چرا خوف میکنی دختر؟؟ جواب سوال منو بده!

خودمم نمیدونستم چرا انقدر مضطرب بودم. آب دهنمو قورت دادم و آرام گفتم:
-فوت شدن!

-چطوری فوت شدن؟؟

با انگشت شصت دست راستم گوشت کنار ناخن شصت دست چپم رو میگریتم.

-مامانم خوب وقتی بچه بودم فوت شده! پدرم هم...

زیرچشمی نگاهی کردم و گفتم:

-پدرم به خاطر مصرف زیاد مواد سنکوب کرد و مرد!

حرکت انگشتاش روی تسبیحش متوقف شد. نگاهی به خیابون کردم و این سوال رو از خودم پرسیدم که علییرام چرا هنوز نرسیده؟؟



-اون روزی که اومدم اینجا و دیدم که...

سریع گفتم:

-حاج آقا به خدا اصلا اونطوری که شما فکر میکنین نیست! خوب یعنی اون موقع خوب...

-قسم نخور دختر جون!!

هل زده گفتم:

-چشم چشم فقط..

مکثی کردم و دلمو به دریا زدم و تند تند گفتم:

-حاج آقا اگه پسر شما نبود معلوم نبود من الآن چه وضعی داشتم! پسر تون دنبال یه شخصی به اسم سپهر که یکی از دوستای پدرم بود میگشت.. اومد خونه ما و من بهشون گفتم پدرم نیست و اگه خبری از سپهر شد من بهش اطلاع میدم. چون اونروز پسر تون ناخواسته منو از دست یه طلبکار که قرار بود منو به جای طلبش به عقدش دربیاره، نجات داد. خونه مون مال همون طلبکار بود جایی رو نداشتم که بمونم.. بعدشم که پسر تون منو آورد این خونه و گفت فعلا یه هفته ای اینجا باشم تا پدرم پیداش بشه. ولی خوب پدرم که برنگشت. رفتیم سراغ عموم. عموم گفت که چیزی از اون خونه که یه بخشیش به نام پدرم بوده مال من نیست. منو از خونشون روندن. پسر تون با من اومده بود اونجا! بعدشم که به من گفت میخواد بهم کمک کنه و دوباره منو برگردوند اینجا! گفت منو تو آموزشگاه زبانی که با آقا سیامک اداره اش میکردند، استخدام میکنه و تا بتونم کار داشته باشم. من همش تا پیش دانشگاهی خونده بودم. علاقه ای هم به ادامه تحصیل نداشتم. با یه پدر معتاد هیچ انگیزه واسه ادامه تحصیل نداشتم. پسر تون گفت اگه تحصیلات دانشگاهی داشته باشم مطمئنا تو



آینده کار بهتری میتونم داشته باشم. منم به پیشنهاد پسر تون برای کنکور ثبت نام کردم. قرار شد تو درسا بهم کمک کنه، مدام بهم سر میزد تا مطمئن بشه که طبق برنامه ای که از دوستش سیامک گرفتیم پیش میرم یا نه....

نفس عمیقی گرفتم و ادامه دادم:

-من حتی روحمم خبر نداشت که این خونه هدیه تون به عروستون بوده وگرنه به هیچ وجه نمیومدم! اونروز که شما اومدین اینجا من تازه دوش گرفته بودم که برم آموزشگاه! من حتی خودمم خبر نداشتم که علیرا.. پسر تون خودش قراره بیاد دنبالم! باور کنین بین من و پسر تون هیچی نبود من هر بار که خواستم و پیام برای شما توضیح...

-کافیه!!!

با صدای محکمش به خودم اومدم و ساکت شدم. وقتی سرمو بالا آوردم علیرامو دیدم که ناباور به سمت ما نگاه میکرد. دستپاچه شدم و بی اراده و بلند گفتم:

-وااای!

حاجی پیاده شد و قبل از این که در رو ببنده گفت:

-فعلا بشین همین جا!!

در رو کوید و به سمت علیرام رفت. از این فاصله اخم علیرام قابل تشخیص بود. استرس گرفتم. در رو باز کردم و پیاده شدم ولی همونجا ایستادم.

حاجی نزدیکش شد. علیرام مستقیم به پدرش نگاه نمیکرد. حتی کلمه ای هم حرف نزد. اینو از تگون نخوردن لب هاش فهمیدم. حاجی منتظر نگاهش کرد و وقتی دید علیرام حرفی نمیزنه. نگاه علیرام رو دنبال کرد و به من رسید. بند کیفمو چنگ زدم.



نگاهم به سمت علیرام کشیده شد که اشاره کرد نزدیک شم. با قدمای لرزون نزدیکشون شدم که علیرام خیلی عادی و معمولی گفت: -بشین تو ماشین عزیزم!! ابروی بالا رفته خودم و قیافه اخموی حاجی رو کنار گذاشتم و زیر لب خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم و در رو بستم. نفسمو پر صدا بیرون فرستادم. من همه چی رو گفته بودم بدون مشورت با علیرام!!

با صدای در به سمتش برگشتم. ماشینو راه انداخت. خواستم به عقب نگاه کنم که خشک گفت:

-صاف بشین!

آروم نشستم و منتظر شدم چیزی بگه! مثلا داد بزنه و بگه مگه نگفتم حق نداری چیزی به بابام بگی؟!

وقتی دیدم قرار نیست حرف بزنه خیلی آروم گفتم:

-من...

با صدای بوق بلند یه ماشین چشمامو بستم و با قطع شدنش بازشون کردم. به سمت صدا برگشتم که دیدم دو تا ماشین کنار خیابون متوقف شدند. راننده پراید که آینه بغلش پریده بود با عصبانیت پیاده شد و به سمت راننده پژو رفت. باقی ماجرا رو هم با گاز دادن علیرام و دور شدن از اونجا ندیدم. صاف نشستم و نگاهی به علیرام کردم. از چهره اش هیچی مشخص نبود. گوشه لبمو جویدم و صداش زدم: -علیرام!!!

وقتی جوابی نداد گفتم:

-بابات چی گفت!؟

...



-دعوات کرد؟؟

-...

-چیزی نگفت؟؟

-...

-علیرام؟؟ به جون خودم من اصلا خبر نداشتم قراره بیاد اینجا!!

اخم ریزی کرد که گفتم:

-ببخشید! ولی یه لحظه نفهمیدم چی شد. بابات خودش هی از گذشته ام پرسید و من نفهمیدم چطوری شد که به جای گذشته خودم همه چی رو گفتم! خوب البته گذشته من شامل توام میشد! خوب پس طبیعیه که وقتی از گذشته خودم براش میگفتم از گذشته تو هم براش گفته باشم! باور کن اصلا من...

گوشه چشمش جمع شد. با شک به این که یعنی الان مثلا خنده اشو جمع کرده یا نه، خیره نگاهش کردم. وقتی عکس العملی ندیدم ادامه دادم:

-اصلا من فکر کردم تو پشت دری!! درو باز کردم دیدم بابات مثل عزرائیل وایستاده جلو در!!

صدای حبس کردن نفسشو شنیدم. بی توجه ادامه دادم:

-همچین ازم پرسید داشتی میرفتی بیرون؟؟ که یهو میخواستم بگم غلط کردم دیگه نمیرم بیرون!

یه لحظه صورتشو به سمت چپش برگردوند که با بغض صداش زدم.

-علیرام؟؟؟!!!

بلند خندید و گفت:



-جانم؟؟!

با بهت نگاهش کردم. یه نگاه بهم کرد و با لبخند گفت:

-چشماشو!!!

پلکی زدم و به زل زدنم ادامه دادم. یه بار دیگه بهم نگاه کرد و خندید. با تعجب پرسیدم:

-داری میخندی؟؟؟

با سوال من با خنده سرشو تکون داد و پارک کرد. بی توجه به من پیاده شد. هنوز تو بهت خنده عجیبش بودم که در سمت خودم باز شد. نگاهمو به علیرام که حالا جدی شده بود دادم. اشاره ای کرد و گفت: - مرسی که کار منو راحت کردی! حالا هم پیاده شو هانیه خانوم!

ابرومو بالا فرستادم که با عصبانیت ساختگی گفت:

-نمیخوای پیاده شی؟؟ همینطوری شم کلی دیرمون شده ها!!!

پیاده شدم. نگاهی کردم که لبخندی زد. با حرص با آرنجم به شکمش زدم و گفتم:

-خبیث!

بلند زد زیر خنده و دستشو روی شکمش گذاشت و گفت:

-آخ... خبیث؟؟ فحش دیگه ای بلد نبودی؟؟؟

اخمی کردم و جلو تر راه افتادم. صدای خندشو از پشت سرم شنیدم. لبخند گشادمو جمع کردم و زیر لب گفتم:

-تلافیشو سرت در میارم!



به محض این که گوشی رو برداشت جیغ کشیدم.

-چرا گوشی تو بر نموداری بیشور؟؟!!

صدای خنده آرومش اومد. خیلی آروم گفت:

-سلام از بنده است!

لبخندی زدم و گفتم:

-علیک سلام! میدونی چند بار زنگ زدم بهت؟؟؟

-بله بله! حق با شماست!! متاسفانه این چند وقت درگیر بودم نشد که باهاتون تماس

بگیرم!

متعجب گفتم:

-مهتاب خوبی؟؟ چرت و پرت میگی چرا؟؟

صدای عذرخواهی شو شنیدم و بعد صدای خش خش و بعد صدای خودش با لحن

همیشگیش:

-وااای دختر!! چه وقت زنگ زدنه؟؟

-وا مهتاب؟؟ پس کی زنگ بزنی؟؟ دلم برات تنگ شده دختر!

با ذوق گفت:

-من بیشتر عشقولی!! وای هانیه اگه بدونی الان کجام!!

کنجکاو شدم و پرسیدم.

-کجایی؟؟ راستی چرا اونطوری جوابمو دادی!!

آروم ولی خوشحال گفت:



-نمی شد که عزیزم!!

ابرومو بالا انداختم و گفتم:

-خبریه؟؟؟

-منم دارم میام تهران!!!!

لبخند به لب گفتم:

-عه! چرا الان؟؟ واسه انتخاب واحد زوده که!!

خندید و گفت:

-هانیه الان باید برم بعدا برات میگم باشه!!

-صبر کن ببینم کجا؟؟؟

با لحن اولش گفت:

-پس من بعدا باهاتون تماس میگیرم! شبتون خوش!

با صدای بوق اشغال متعجب گوشی رو از گوشم فاصله دادم.

-دختره خنگ! معلوم نیست داره چیکار میکنه!

بیسکوییتی برداشتم و تو دهنم گذاشتم. همینطور که می جویدم نمره های بچه ها رو

تو لیست وارد میکردم. تقه ای به در خورد.

چند روزی می شد که تو اتاق علیرام کارامو انجام میدادم. تقریبا همه همکارا

میدونستند که قراره ازدواج کنیم.

-بفرمایید؟؟!!



در باز شد و مینو رو دیدم که با یه مانتوی تابستونه گل گلی اومد تو! با ذوق بلند شدم و به سمتش رفتم.

-سلام مامان خانوم!!!!

نیشش باز شد و روب*و*سی کردیم.

-سلام هانیه جون! خوبی؟؟

همیشه از لحن ملوسش خوشم می اومد. تعارف کردم که بشینه. کنارش نشستم و گفتم:

-قوربونت! تو خوبی؟

سرشو تکون داد و گفت:

-رفته بودم پیش دکترم دم راهمم گفتم پیام اینجا یه سری بزnm! آقا علیرام و سیامک کجان؟؟

محو صدای ملوسش بودم. سیامک حق داشت که عاشقش بشه این زن پر از لطافت و ظرافت بود. حتی حرکات دستاش هم موقع حرف زدنش خاص بود. طوری که مرتب میخواستی اون حرف بزنه و تو نگاهش کنی!!! با صداش به خودم اومدم.

-هانیه جون؟؟!!

لبخندی زدم و گفتم:

-رفتن به یکی از شعبه های پسرونه سر بزnm! چی میخوری مینو جون؟؟

دستشو تکون داد و گفت:

-هیچی عزیزم بگیر بشین!



سر جام نشستم. لبخند گرمی زد و گفت:

-تبریک میگم!!

سوالی نگاهش کردم که به حلقه توی انگشتم اشاره کرد. لبخندی زدم و چیزی نگفتم. شاید خجالت کشیده بودم. دستمو گرفت و گفت:

-خیلی خیلی براتون خوشحالم! میدونی که خوشبختی جفتتون آرزوی همه ماست دیگه!! مخصوصا سیامک!

با لبخند تشکر کردم که گفت:

-بینتون صیغه...

سریع سرمو تکون دادم و گفتم:

-علیرام میگفت نیازی نیست ولی من گفتم فعلا صیغه بشیم تا بتونه با پدرش حرف بزنه!

متفکر شد و گفت:

-با حاجی؟؟

سرمو تکون دادم که گفت:

-سیامک که میگفت با هم حرف زدند که!

-حرف که زدند منتها نه اونطوری که...

ادامه حرفم با صدای تقه در زده نشد. در باز شد و سیامک همونطور که صورتش به سمت میز منشی بود گفت:

-شما اون کتابارو با پیک بفرست پسرونه! فقط سریع تر!



صدای "چشم" منشی اومد. سیامک چرخید و اول نگاهش به من خورد و بعد به مینو!!
متعجب جلو اومد و گفت:

-مینو؟؟ تو اینجا چیکار میکنی؟؟ مگه قرار نبود بری پیش دکترت؟؟!! مگه نگفتم
خودم میام میبرمت؟ اصلا صبر کن ببینم...

با کف دست به پیشونیش زد و گفت:

-وای چطور فراموش کردم؟؟ تو تنها پا شدی رفتی دکتر؟؟ آخه چرا به من زنگ
نزدی؟؟....

خندیدم و نگاهم به مینو خورد که مردمک چشماشو یه دور چرخوند و کلافه صداش
زد.

-سیامک!!!

سیامک که با صدای مینو ساکت شد و یه نگاه بهم کرد.

-سلام!!

خندیدم و مینو گفت:

-سلامو اول میدن آقا سیامک!! در ضمن تنها نبودم که مامان منو رسوند و خودش
رفت. منم گفتم یه سر پیام اینجا!

سیامک که قانع شده بود نزدیکش شد و بغلش کرد و گفت:

-آخ که چه قدر خانومم مهربونه! انقدر زود دلت برام تنگ شد؟؟ من که گفتم هر وقت
دلت برام تنگ شد چاره اش یه زنگه منم سه ثانیه ای...

با ضربه آرنج مینو با پهلوش بلند خندید و رو به من گفت:

-علیرام پایینه گفت وسایلتو جمع کنی بری پایین!



متعجب گفتم:

-الآن اینو میگی بهم؟؟

با عشق به مینو نگاه کرد و گفت:

-خوب برو دیگه تا بیشتر از این دیرت نشده، منو خانومم هم یه خورده رفع دلتنگی میکنیم. هوم؟؟؟

با چشم غره مینو بلند خندیدمو سرمو به تاسف تگون دادم. لیست نمرات رو مرتب کردم تا قبل از رفتنم به منشی تحویلش بدم. کیفمو برداشتم و تک سرفه ای کردم و با خنده به سمت سیامک که دیگه فاصله کمی با مینو داشت گفتم: -سیامک خان!! من هنوز اینجا!!!

مینو خجالت زده فاصله گرفت. لبخندی بهش زدم. سیامک حق به جانب اشاره ای به در کرد که هرچه زودتر گورمو گم کنم. لبخند بزرگی رو لبم کاشتم و بعد از خداحافظی خارج شدم و در رو بستم. صدای داد مثلا کنترل شده سیامک که با خنده همراه بود نشون میداد که مینو یه مشت مهمونش کرده!!

بسته های خرید رو دست به دست کردم و گفتم:

-به نظرت اینا زیاد نیست؟!

بسته های نه چندان سنگین رو از دستم بیرون کشید و به راحتی تو دستاش که چند تا بسته دیگه هم بود، جا داد.

لبخندی زد و گفت:

-مهم اینه که تو دوستشون داری!!



نگاهم هنوز به دستاش بود. نزدیک تر شدم و کنارش قدم برداشتم. یه نگاه به دستاش و در آخر رو به خودش گفتم:

-چه دستات بزرگه!!!

اول متوجه نشد ولی بعد!!

با صدای بلند خنده اش دو تا از دخترایی که از کنارم رد می شدند با لبخند نگاهش کردند. نگاهم بینشون چرخ خورد و در آخر رو به علیرام کردم و با اخم گفتم:

-کجاش خنده داشت؟؟

ظاهرا خنده شو تموم کرد و جلو تر از من قدم برداشت. ولی لرزش شونه هاش نشون میداد که هنوزم داره میخنده. چشم غره ای به دخترا رفتم که یکیشون متعجب به کناریش گفت: -خدا شفا بده!!

“ایش” ای گفتم و دنبال علیرام دوییدم. وقتی بهش رسیدم دوباره خواست از خنده منفجر بشه که تند گفتم:

-کجای حرفم اینقدر خنده داشت و داره؟؟

با ته مونده خنده های خوشگلش گفت:

-هیچ جاش! بریم یه چیزی بخوریم؟؟

با خوشحالی گفتم:

-من دلم فست فود میخواد!!!

دستاشو بالا آورد و گفت:

-صبر کن اینا رو بزارم تو ماشین بعد بریم بالا! همینجا بمون!



سرمو تکون دادم و علیرام دور شد. از گلی شنیده بودم که پیتزا مخصوص یکی از فست فودای طبقه سوم این پاساژ حرف نداره!! نگاهم به مغازه عروسک فروشی کشیده شد. با لبخند به سمتش رفتم و با ذوق به عروسک مینیون زرد رنگ نگاه کردم و گفتم: -چقده نازی تو!!!

سرمو کج کردم و بقیه عروسکا رو دید زدم. به پشت سرم نگاه کردم. در آخر با گفتن ”الآن وقت قایم موشک بازی به تلافی فیلم بازی کردنت تو ماشین آقا علیرام!!“ خندیدم و به سمت مغازه عروسک فروشی رفتم.

علیرام

با عجله به سمتی که از هانیه جدا شده بودم رفتم. وقتی با جای خالی مواجه شدم. بی توجه به حس دلشوره مزخرفم آروم گفتم:

-همین دور و بر است!

لبمو گاز گرفتم و به اطراف نگاه کردم. نبود!! با عجله شماره شو گرفتم. پشت سر هم بوق میخورد و جواب نمیداد. با حرص گفتم:

-قرار بود تنهات نزاری! گندت بزنی علیرام!

طبقه بالا رفتم و وقتی ندیمش فقط تونستم بگم:

-یا خدا!!!

20 دقیقه تمام بود که مدام تماس می‌گرفتم و کل چهار طبقه رو زیر رو می کردم و هانیه رو پیدا نمی‌کردم. حتی نمی‌خواستم فکر کنم که سپهر...

کف دستم عرق کرده بود. صدای پیام تو گوشم بود:



-امیدوارم این دفعه دیگه به خیر بگذره!! به نظرت بهشون بگیریم یکیو بزارن که مواظب رفت و آمدش باشه؟؟

با خرید تمام سرمو تکون داده بودمو گفته بودم:

-فک نکنم! خودم مواظبشم!

حتی نذاشتم بره بپرسه که میشه یا نه؟؟!! این دفعه به خیر بگذره؟ این دفعه به خیر بگذره! چهره رنگ پریده زهره رو وقتی برای اولین بار بعد از اون اتفاق دیدم یادم افتاد. یه بار دیگه شماره شو گرفتم و باز هم بی جواب موند. لرزش دستم کاملا مشخص بود. نمیخواستم قبول کنم کار سپهره ولی اگه باز دیر میجنبیدم؟؟

به سمت خروجی پاساژ میرفتم و زیر لب دعا دعا میکردم که نباشه اون چیزی که من فکر میکنم. نزدیک خروجی بودم که از پشت یکی از ستونای بلند پاساژ یکی پرید جلوم:

-پخخخخ!!!

بعد هم صدای خنده های هانیه!

وقتی به خودم اومدم با قدمای بلند به سمتش رفتم و سیلی محکمی بهش زدم که در واقع حق خودم بود.

ولی من رسماً داشتم میمردم!!

صدای هین کشیدن دو سه نفر رو شنیدم. بی توجه به نگاه های متعجب و متاسف بقیه و چشمای اشکی هانیه دستشو کشیدم و بیرون رفتم.

نزدیک ماشین شده بودیم که دستشو از دستم بیرون کشید. به سمتش برگشتم که با بینی قرمز شده و هق هق کنان گفت:



-دستم درد گرفت!!!

بی توجه به منی که مثل چی پشیمون بودم به سمت ماشین رفت و نشست. پوفی کردم. من به چه حقی بهش سیلی زدم؟؟

کمر بندمو بستم و حواسم به هانیه بود که با کمر بندش کشتی میگرفت. خواستم کمک کنم که موفق شد و بست. ماشینو راه انداختم و زیر چشمی نگاهش کردم. جای دست به قول خودش بزرگم روی صورتش مونده بود. عصبی از حس و حال ماشینو بر خیابون متوقف کردم.

کمر بندمو باز کردم و به سمتش چرخیدم. دستم به سمت چویش رفت.

-ببینمت!!

دستمو پس زد و گریه اش شدت گرفت.

-فقط..فقط میخواستم..همش میخواستم شوخی کنم...اگه میدونستم انقد...عصبانی میشی هیچوقت...

کمر بندشو باز کردم و به سمت خودم کشیدمش! با تقلا سعی کرد ازم دور بشه که دو تا دستامو گذاشتم دو طرف صورتشو گفتم:

-منو ببین!

چشمش جایی کنار ترمز رو نگاه میکرد. تاکیدی گفتم:

-هانیه منو نگاه کن ببین چی میگم!!!

بی مکث نگاه اشکی شو بالا آورد و بهم دوخت. تمام پشیمونیمو تو نگاهم ریختم و آروم گفتم:

-غلط کردم! باشه؟؟ منو میبخشی؟؟



دماغشو بالا کشید و برای این که از اون حالت خارج بشیم سر سری سرشو تکون داد
تا ولش کنم! دستمو همونجا رو صورتش نگه داشتم و گفتم:

-جواب من این نیست!

کلافه شد انگار چون با گریه گفت:

-تو منو واسه اولین بار زدی!! اونم جلوی اون همه آدم! تو چت شده این چند وقته؟؟
چرا مدام منو چک میکنی که کی میرم کجا میرم با کی میرم؟؟ چرا قبلا اینطوری
نبودی؟؟ چرا.. چرا همش تاکید میکنی که تنها جایی نرم؟؟ تو معلوم هست چته که...

-اولین ب*و*سه تو این موقعیت؟؟ فقط به خاطر این که گریه ای که خودم باعثش
بودم رو بند بیارم؟؟

چشمای درشتش درشت تر شده بود و بی صدا بهم زل زده بود. با کف دستم اشکاشو
پاک کردم و درست همونجایی که از ضربه سلیم قرمز شده بود. آروم تو گوشش
زمزمه کردم: -همش به خاطر اینه که دوست دارم!!

بیرون فرستادن نفسش از حیرت باعث شد لبخندی بزنم. کمی فاصله گرفتم و ادامه
دادم:

-به خاطر اینه که اگه اتفاقی برات بیوفته خودمو نمیبخشم!!

نگاه گیجشو بهم دوخت و با لرزش صدایی که از هانیه بعید بود با تته پته گفت:

-ولی... تو.. تو منو زدی.. پس چ.. چرا...

و گفتم:

-بریم یه چیزی بخوریم ضعف نکنی!! بعد!! باشه؟؟



به خودش اومد و تازه یادش اومد که شاید باید تو همچین موقعیتی خجالت میکشید. مقنعه شو جلو کشید و موهای به هم ریخته شو داخل فرستاد. صاف نشست و من با لبخند به چهره ای نگاه کردم که نمیدونم از ضربه سیلی من قرمز شده بود یا از گریه و یا شاید هم از خجالت!!

خم شدم تا کمر بندشو ببندم که به طرز فوق العاده خنده داری خودشو تو صندلی فرو کرد. خندمو قورت دادمو کمر بندو کشیدم و گفتم:

-الآن مثلا خجالت کشیدی یا فک میکنی من لولوام که ترسیدی و انقد ازم فاصله میگیری؟؟ شایدم دوست نداشتی که...

-نه نه!!

با جواب سرعش نتونستم جلوی خودمو نگه دارم. بلند زدم زیر خنده که قرمزی عجیب غریب بیشتری رو صورتش اومد. صاف نشستم و کمر بند خودمو بستم و پامو رو گاز فشار دادم. یه نگاه بهش کردم که همون لحظه بهم نگاه کرد. تند گفت: - من.. منظورم این بود که لولو نیستی! خوب یعنی من نترسیدم که...

خندمو جمع کردم. به اندازه کافی اذیتش کرده بودم. سرمو تکون دادم و خیلی معمولی گفتم:

-پیتزا میگیرم ببریم خونه بخوریم!

انگار از عوض شدن موضوع خوشحال شد چون استقبال کرد و لبخند زد و گفت:

-آره آره با دوغ!!

فقط یه لبخند زدم و برای بار هزارم لعنتی تو دلم نثار سپهر بی همه چیز کردم که باعث شده بود دستمو رو هانیه بلند کنم.

-حتما گلی الآن از خوشحالی رو پاش بند نیست!!



ابرومو بالا فرستادم و گفتم:

-چرا باید همچین باشه؟؟

لبخندی زد و چشماشو گرد کرد.

-خوب دارن میرن سر خونه زندگیشون!! خداروشکر که عموشون میاد اینورانه که باباش بره اونورا! اینطوری خیلی بهتر شد.

یه حس کاملاً بی تفاوتی داشتم. دلشوره وجود سپهر اونم تو همین شهر باعث میشد از ته دلم برای جشن عروسی یه دونه خواهرم خوشحالی نکنم!

-علیرام؟؟

فنجون قهوه رو روی میز گذاشتم کش و قوسی به بدنم دادم.

-خسته ای؟؟

خسته بودم! اما نه جسمی! من روحم خسته بود! سکوتم رو که دید بلند شد و پشت سرم قرار گرفت. دستای ظریفش روی شونه هام قرار گرفت و شروع به ماساژ دادن کرد.

-به نظرم مهبد پسر خوبیه!! دیگه خودت که قبل از من میشناختیش!! تازه ما هممون از حس جفتشون به هم دیگه مطمئنیم! هر آدمی کسیو که دوست داره اذیت نمیکنه! مطمئنم خوشبخت میشن!

آروم گفتم:

-میدونم!

انگشت های اشاره و شصتاشو گذاشت دو طرف سرم و شقیقه هامو ماساژ داد.

-خوب پس این قضیه حل شد!!



حرکت دستاش متوقف شد. سرشو خم کرد و گفت:

-حرف نمیزنی؟!

-باشه!

صاف ایستاد و به کارش ادامه داد. با کارش باعث شد از درد سرم کم بشه.

-سپهر چند وقته که برگشته!!

-سپهر؟؟ اوممم...

حرکت دستش متوقف شد و ناباور گفت:

-چی؟؟

-یادته گفتم جاسوئیچیتو توی آسانسور پیدا کردم؟؟

صندلی میز آشپزخونه رو کنار کشید و کنارم نشست.

-خوب؟؟

-راست نگفتم!! اون روز با یه بسته به دستم رسید که سپهر توش نوشته بود که...

با تصور جمله هاش عصبی شدم.

-تهدید کرده بود!! منو با آسیب رسوندن به تو تهدید کرده!!

ناباور تر تکرار کرد:

-یعنی چی؟؟ من اونروز با گلی رفته بودم... یادم اومد اون روز محکم خورده بودم به

یکی... یعنی...

سرمو تکون دادم که تند و هل گفت:



-خوب... خوب... بریم پیش پلیس!! مطمئنم اونا...

-با پیام رفتیم!! تحت تعقیبه!! نمیتون ردشو بزنی!! حتی معلوم نیست کی و چی جوری برگشته!

ترس رو تو چشماش دیدم. دستشو گرفتم و بلندش کردم و از آشپزخونه بیرون رفتیم. روی مبل نشستیم و کنارم نشوندمش!

-این مدت که هی حواسم بهت بود و تو از دستم خسته میشدی همش به خاطر خودت بود! حالا منو درک میکنی؟؟ باور کن امروز یه لحظه ترسیدم که سپهر باشه که تورو...

سریع گونموب*و*سید و نگران گفت:

-حالا چی میشه؟؟!!

خوب این سوال خودم بود! تا کی باید این طوری با ترس از سپهر زندگی میکردیم؟؟

-زود زود میگیرنش!! کاری از دست من بر نییاد جز این که مواظب تو باشم!

لبخند دلگرم کننده ای زد.

-چرا زودتر بهم نگفتی؟؟

عمیق نگاهش کردم و گفتم:

-نمیخواستم بترسی!

کج نگاه کرد و گفت:

-خنگی دیگه!

لبخندی زدم و گفتم:



-چرا؟؟

به خودش اشاره کرد و گفت:

-من از پس طلبکارای بابام برمی اومدم! البته به غیر از این آخری!!

صورتشو با حالت چندش جمع کرد و گفت:

-مرتیکه چاق میگفت بیا زنم شو!!

-ولی چشماش خوشگل بودنا!!!

با حیرت صدام زد:

-علیراااااااااااا؟؟؟

-جانم؟؟

. تو بغلم خزید و سرشو رو سینم گذاشت.

-تو که باشی من از هیچی نمیترسم!! توام انقدر نگران نباش! دیر یا زود میگیرنش

اونوقت منو تو با هم میریم پیش حاجی بابا!!

روی موهاشو ب*و*سیدم.

-قسمت اول درست! اونوقت قسمت دومش که میریم پیش حاجی چه ربطی داشت به

گرفتن اون جانی؟؟

سرشو بلند کرد و گفت:

-برای رفع کدورت و آشتی دیگه!!

یاد حرفای حاجی افتادم.



-بچه که بودی به جای این که خودت بدو بدو بیای سراغمو بگی چی میخوای مادر تو می فرستادی که حرفتو بهم بزنه!! شد یه بار منو یه غریبه نبینی و حرف بزنی باهام؟؟ خدا منو ببخشه که تهمت زدم!تهمت زدم به تیکه ای از خودم! خدا منو ببخشه که قضاوت کردم و حکم دادم.. چند بار بهت گفته بودم که همیشه از حقت دفاع کن،چند بار گفتم که...

-گذشته ها گذشته حاجی!! الانم که میبینی اینجام به خاطر پیامه!!گفت کار مهمی با من دارین!

-علیرام!!!

-چهار سال پیش شما واسه خودت بریدین و دوختین و حتی یه بارم از خودتون نپرسیدین که شاید این بار شماین که دارین اشتباه میکنین،شاید این بار منم که یه کار درست انجام دادم!

-تو چرا همون لحظه نگفتی که دارم اشتباه میکنم؟؟چرا سکوت کردی و....

-شما با هر کلمه تون بیشتر بهم ثابت کردین براتون ارزشی ندارم. منم برای ثابت کردم خودم به کسی که باورم نداره تلاش نکردم و نمیکنم!! فکر میکنم تا حالا هم فهمیده باشین منظورم چیه!!

-من به تو یاد نداده بودم کینه ای باشی!!

-کینه ای نیستم حاجی!! وقتی از طرف شما گوشه نبود که صدامو بشنوه خود به خود لال شدم!!

بلند شده بودم تا بیرون برم!مثل این که پیام بیخودی میگفت کار مهمی داره!!

نزدیک در رسیده بودم و برگشته بودم و گفته بودم که:



-از پیام دلخور نباشین، اگه سکوت کرد فقط به خاطر حرف من بود! گفته بودم حرفی بزنه دور منم خط بکشه!! گلی هم همینطور!
خارج شده بودم و تو دلم به این فکر میکردم که حاجی واقعا پشیمونه یا به خاطر اون دنیاشه که...

با حرکت دست هانیه جلوی صورتم از فکر بیرون پریدم و گفتم:

-رفع کدورت کنیم که چی بشه؟؟؟

“والله ی کشیده ای که گفت باعث شد بخندم.

-خوب به خاطر این که ما هم زودتر عروسی کنیم دیگه!! بدون حاجی بابات که همیشه!! تازه منم باید دلشو به دست بیارم!! فکر نکنم زیاد ازم خوشش بیاد!!

-لبخندی زدم و گفتم:

-چرا خوشش نیاد؟؟؟ دختر به این خوبی، خوشگلی، مهربونی، خانومی!!

ذوق زده زبونشو گاز گرفت و گفت:

-راست میگی علیرام؟؟؟

-نه!!!!

مشتشو به بازوم کوبید و گفت:

-خیلی مسخره ای!!!

بلند خندیدم. تکونی خورد و صاف نشست و گفت:

-یه چیزی بپرسم؟؟؟

-دو تا بپرس!!!



لبخندی زد. مکشی کرد و آروم گفت:

-زهره چطوری بود؟؟ یعنی منظورم اینه که چه جور دختری بود که حاجی بدون چون چرا قبولش کرد؟؟ چادری بود؟؟ خوشگل چی؟؟ گلی که میگفت خیلی خوشگل بوده!! آروم و خانومانه رفتار میکرده انگار نه؟؟

لبخندم بیشتر کش می اومد که گفت:

-آرررره؟؟؟ همینطوری بوده؟؟ به نظرت اگه چادری بشم و رفتارم و یه خورده مثل زهره کنم حاجی بابا هم ازم خوشش میاد؟؟
با صدای قهقهه ام عصبانی شد و با حرص گفت:

-یه دقیقه جدی باش علیرام!! من دارم به خاطر خودمون میگم!!

به زور خندمو جمع کردم و به سمت خودم کشیدمش. روی پاهام نشوندمش. موهای کوتاه لختشو پشت گوشش فرستادم و گفتم:

-مگه میخوای زن حاجی بشی؟؟؟

لبشو گاز گرفت و "هین" ای کشید.

-معلومه که نه!!! این چه حرفیه؟؟ من میگم که اگه من...

جدی گفتم:

-نیازی نیست خودتو تغییر بدی!! حاجی هم باید همینطوری تو رو بیسنده چون من همینطوری که هستی دوستت دارم!

لبخندی زد و گفت:

-مرسی!!!



از ته دل خندیدم. متعجب نگاهم کرد و در آخر چند تا ضربه به پشتم زد.

-چی شد؟؟ علیرام؟؟ خل شدی؟؟

با تاسف نگاهم کرد و پرسید:

-الآن میشه بگی به چی داری میخندی؟؟

با حالت چهره اش با لبخند گفتم:

-معمولا در جواب "دوستت دارم" میگن منم دوست دارم!! کم کمش میگن منم!!

-آها!!!!!!!!!!!!!! ان!!

لبخندی زد و گفت:

-حواسم نبود!!

اخم ساختگی کردم.

-حواست کجا بود؟

لباشو جمع کرد و به طرز با نمکی گفت:

-خانوما ابراز علاقه شون فرق میکنه!! دوست داشتنو باید تو کاراشون بفهمی!!

-آهان اونوقت به نظرت این قضیه در مورد مردا ثابت نشده بود؟؟؟

با تعجب ساختگی گفت:

-معلومه که نه!!! خانوما روشای خودشونو دارن!!

با شیطنت پرسیدم:

-مثلا؟؟



نگاهشو به سقف دوخت. فکری کرد و گفت:

-اومممم...مثلا از نگاهشون، از علاقه پنهان شده تو حرفاشون...

. فاصله گرفت و بدون نگاه کردن به من گفت:

-از بعضی حرکتاشون!!!

حرکت جالبش باعث شد با لبخند نگاهش کنم. سکوتم باعث شد بهم نگاه کنه. آروم تکونی خورد و گفت:

-من میرم حاضر بشم! دیر وقته! توام خسته ای! فردا هم که باید...

مانعش شدم و سر جای قبلش یعنی رو پاهام برگردوندمش. با لبخند شیطنت آمیزی گفتم:

-داشتی میگفتی!!! دیگه چه روشایی دارن؟؟

سعی کرد بلند شه که نذاشتم. با خنده ساختگی گفت:

-میگم وقتی ازدواج کردیم بیایم اینجا یا بریم خونه من؟؟ البته اونجا هم که خونه

خودته!! ولی به نظرم اونجا بهتره چون بزرگتره!! منم عادت کردم بهش!! تازه به

آموزشگاهم نزدیک تره! بعدشم که محله خیلی خوبی داره! میدونی همسایه پایینیمون

یه خانواده خوبی ان که نگو!! تازه واحد روبرویی هم که رقیه خانومه کلی بهش عادت

کردم!! اگه یهو از اونجا برم که کلی دلخور میشه، خودش همیشه میگه تو مثل نوه

خودم میمونی همیشه فکر کن من مادر بزرگتم! منم به خاطر این که میگم پیرزنه دلش

میشکنه زود زود میرم پیشش، بهش سر میزنم آهان از وقتی نوید رفته خونه

خودشون هم من بعضی خریداشو انجام میدم ولی نوید زیاد سر میزنه خوبیش اینه که

زود به زود سر میزنه چون روغیه خانوم...

-میخواهی یه نفسی بکش هانیه جان!!!



نفسی گرفت و خواست ادامه بده که اخم کوچیکی کردم.

-الآن وقت این حرفاست؟؟

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-وااا پس کی وقتشه؟؟ من دارم درباره برنامه زندگیمون حرف میزنم. اگه الآن وقتش

نیست پس وقت چیه؟؟

-الآن وقت ابراز علاقه است!! البته به روش خانومانه ای که تو گفتی!!

زود تر از چیزی که فکر میکردم قرمز شد و گفت:

-نگو اینجوری دیگه!!

لبخندی به خجالتش زد و جای سیلیمو ب*و*سیدم.

-بازم ببخشید!!

لبخندی زد و گفت:

-عیب نداره!

مکثی کردم و با توجه به قیافه لبو شده اش گفتم:

-بسه دیگه!! هر کی ندونه من که میدونم تو خجالت مجالت حالت همیشه!!

اخمی کرد و سریع و بی فکر گفت:

-؟ مگه من چند بار تا حالا بهم ابراز علاقه این مدلی شده؟؟

با اخم گفتم:

-معلومه که نباید شده باشه!!



تند تر گفت:

-خوب منم همینو میگم دیگه!! باور کن من هنوز صحنه تو ماشین جلو چشممه!! هر کی باشه هم خجالت میکشه!! الانم که داری اینطوری حرف میزنی خوب...
اگه چند تا کلمه دیگه میگفت مطمئن نبودم که کاری به دستش ندارم. بلندش کردم و با خنده گفتم:

-خیلی خوب!! قانع شدم!! توام بیا برو حاضر شو برسونت وگرنه قول نمیدم که...
از دستم در رفت و به سمت لباساش رفت. با لبخند گفت:

-فردا زودتر بیا صبحونه رو با هم بخوریم!!

لبخندی زدم و رفتم تا لباسمو عوض کنم. تو دلم اعتراف کردم که برای چند لحظه خوشحال بودمو همه چی رو فراموش کرده بودم. دعا کردم که زودتر همه چی تموم شه...
هانیه

-به نظرت ضایع نیست؟؟ آخه من پیام اونجا بگم چیکاره ام؟؟ فامیل عروسم من یا فامیل دوماد؟؟

برای بار هزارم تکرار کردم:

-مهتاب جان!!! گلی خودش گفت از اومدن خوشحال میشه!! تازه شم توام میتونی براش جبرات کنی!!

با تعجب گفت:

-من؟؟ چی جوری؟؟؟

با لبخند گفتم:



-توام تو عروسیت دعوتش میکنی!!

ذوق زده شد و لبخند بزرگی زد.

-چه خوششم اومده!! حالا جدا تو صدا و سیماست؟؟؟

اخمی کرد و گفت:

-نه پس!!! الکی گفتم!! بیشور صد دفعه نگفتم نوه عموی مامانمه؟؟ خودمم نمیدونستم

چیکاره است وقتی اومدن خواستگاری گفت شغلش چیه!! تازه شم!!!!...

با مکشش به سمتش برگشتم که با افاده گفت:

-نامزدم با برادرش تو کارخونه لوازم آرایشی بهداشتی شریکه!!

گوشه لبمو جمع کردم و گفتم:

-ایشششش... کشتی خودتو!! یه هفته است اومدی و هی از اون آقا سامی پر جذبتون

میگی!!

آرایشگر رژرو برداشت و با خنده نگاهی به مهتاب و بعد به من کرد و گفت:

-عزیزم یه لحظه حرف نزن رژتو برات بکشم!! ممکنه کج بشه!!!

چشم غره ای به مهتاب رفتم و بی حرکت موندم تا آرایشگر به کارش برسه. زیر

چشمی به مهسا نگاه کردم که طرف دیگه سالن داشت به آرایشگری که موهاشو

درست میکرد غر میزد: -عزیزم!! این طرف خوب نشده! ببین این سمتش فراش درشت

تره! من گفتم کاملا یه اندازه بشه!!

تو دلم خندیدم و برای اون آرایشگر از خدا طلب صبر کردم.

تقریبا یه ساعت بعد کار هر سه تامون تموم شده بود. مهتاب یه کت و شلوار مشکی

براق و شیک تنش بود که میگفت همینم به زور تو همین یه روزی که بهش خبر دادم



باید بیاد جور کرده. موهاشم سشوار کشیده بودند و ساده از یه طرف شونش باز گذاشته بودند.

مهسا همچنان داشت تو آینه خودشو نگاه میکرد. بلند گفتم:

-خوشگلی بابا!!

به سمتم برگشت و گفت:

-هانی به نظرت این یکی خط چشم کلفت تر نشده؟؟

با لبخند نزدیکش شدم. به عنوان خواهر داماد فوق العاده شده بود. یه دکلمه قرمز جیغ که دامنش تا زانوهایش حالت تنگ داشت و بعد از زانوهایش گشاد شده بودند. مثل ماهی!!! تمام ظرافتاش در معرض دید بودند. خوبیش این بود که مجلس مختلط نبود وگرنه مهسا با این لباس و این آرایش دودی خوشگلش رو مخ حاجی پدر عروس اسکی میرفت.

-مهسا جون!! معرکه شدی!! انقدم رو آرایش عیب نزار!! خیلی خوب شدی!! انگار قانع شد که به من چشمکی زد و رو به مهتاب کرد و گفت:

-مهتاب جان؟؟ بریم عزیزم؟؟

متعجب گفتم:

-چه زود با دوست من صمیمی شدی؟؟ کجا؟؟ با ما میاد!!

مهسا اشاره ای به مهتاب کرد و گفت:

-عزیزم ماشین بابا دست منه!! منو مهتاب جون میریم!! توام که...

چشمکی زد و نزدیک گوشم گفت:



- تو با علیرام تنها برو!! اونجا که همیشه حداقل تا برسین اونجا یه خورده محوت بشه
شاید دست به کار شد و...

لبمو گاز گرفتم و گفتم:

- این چه حرفیه؟؟

عادل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

- نه که خیلی هم بدت میاد!!!

مهتاب نزدیک شد و مهسا خودش به توضیح داد که چطوری باید بریم! دوتاشون
رفتند و من به علیرام زنگ زدم که گفت 5 دقیقه دیگه میرسه!!
به سمت آینه برگشتمو خودمو نگاه کردم.

لباسم یه لباس سبز تیره بود. دکلمه بود و آستینای گیپور داشت! از کمر هم دامن
کلوش بلندی داشت که تا پاهام میرسید و با کفش پاشنه بلندم هیکلمو قشنگ تر و
بلند تر نشون میداد. آرایشمم هم خلاصه می شد تو یه سایه ملیح سبز هم رنگ
لباسم با یه رژ خیلی ملایم!!

حالت ابرو هامم تغییر کرده بودند. یه حالت دخترونه و قشنگ برداشته بودش!! در کل
نسبت به قبل حالت قشنگ تری داشتند. با رضایت لبخندی به خودم زدم و منتظر
شدم تا علیرام برسه!
یه بار دیگه هم گفتم:

- علیرام حواست هست داری میرونی؟؟ میخوای بزن کنار منو نگاه کن!!

خندید و حواش جمع روبروش کرد و گفت:



-خوب وقتی یه خانوم خوشگل کنارت نشستہ باشه حواست پرت میشه دیگه!!
لباستم خیلی بہت میاد!!

با تعجب گفتم:

-من کہ الآن مانتو تنمہ!! تو چطور دیدیش??

-تو اتاق پرو دیدم خوب!!

آهانی گفتم و از بی حواسی خودم خندہ ام گرفت.

-به چی میخندی??

نگاهی به ظاهرش کردم و در آخر به موهای رسیدم. دستی بهشون کشیدم بدون این کہ حالتشون بہم بریزہ.

-چیکار میکنی??

موهایشو به یه حالت مردونہ به سمت بالا شونہ زدہ بود.

-چقدر موهای این مدلی بہت میاد!!

لبخندی زد و گفت:

-میدونم خودم!!

خندیدم.

-اعتماد به نفست بالاست! نیازی به تعریف نداری!!

خندید و سکوت کرد.

-ازت ممنونم!!

-چرا??



نگاهمو به روبروم دوختمو گفتم:

-واسه این که هستی!!

دستمو گرفت و پشت دستمو ب*و*سید.

-منم ازت ممنونم که هستی!!

لبخندی زدم و گفتم:

-کوچیک تر که بودم همیشه تو تصوراتم، همسر آیندم یه مرد بود شبیه بابام!! قد

متوسط!! پوست تیره! شیکم داشت! تازه صداشم خیلی کلفت بود!!

بلند خندید و گفت:

-چه تصورات شکوهمندی!! تصوراتت غلط از آب در اومد!! متاسفم!

دوباره خندید که گفتم:

-علیرام! قضیه سپهر که تموم بشه میخوام هر چه زود تر عروسی بگیریم!! میخوام

بشیم یه خانواده!! یه خانواده ولی نه مثل خانواده من!! هیچوقت بچه هامونو تنها

نمیزارم! توام باید دوستشون داشته باشی!! همیشه به فکرشون باشی...

بغض کردم و گفتم:

-تنهاشون نزاری! ممکنه اونا مثل من خوش شانس نباشن که با یکی مثل تو آشنا

باشن!!

دوباره دستمو بالا آورد و ب*و*سید.

-گریه کنی آرایش خراب میشه ها!!

با بغض لبخندی زدم و گفتم:



-باشه!!

مکثی کرد و گفت:

-خیلی اتفاقا افتاد ولی حتما خدا خواسته که خوشبختی رو با تو حس کنم!!
ته دلم اونقدر خوشحال بودم که بی توجه به این که کجاییم و در چه حالتی از روی
صندلیم بلند شدم و گونشو محکم ب**و**سیدم. خندید و گفت:

-مهتر هم که به صورتم خورد!!

خندیدم و دستی به صورتم کشیدم تا جای رژمو پاک کنم! و از صمیم قلبم از خدا
خواستم که زود تر سپهر دستگیر بشه!

شیشه مشروب رو بالا آورد و یه قلپ ازش خورد. تلو تلو به سمت کاناپه فرسوده
شیری رنگ که حالا از کثافت به رنگ قهوه ای روشن می زد رفت و خودشو روش
پرت کرد. لبخندی زد. کم کم لبخند به خنده و بعد به قهقهه تبدیل شد. اشکی که از
شدت خنده از گوشه چشمش چکیده بود رو با حرص و با کف دست کنارش زد.

-داری چیکار میکنی؟؟

با دیدن بدن ظریف دختر که تو لباس خواب گل بهیش میدرخشید. لبخند تلخی زد.

-معلوم نیس؟؟

دختر نفسشو بیرون فرستاد و نزدیکش شد. با انزجار از بوی دهنش فاصله گرفت و
بلند گفت:

-قرار بود زیاده روی نکنی!

بی توجه به دختر لبخند دیگه ای زد و چشماشو بست. سکسکه ای کرد.



-میدونستی خیلی شبیه شی؟؟

دختر همونطور که شیشه مشروب و پاکت سیگار رو از روی میز بر میداشت با حرص گفت:

-میدونم!! صد میلیون بار گفتم اینو!!

دست دختر و گرفت و با عصبانیت داد زد:

-چیکار میکنی؟؟ بزار سر جاشون!

با ترس و سایل رو سر جاشون گذاشت -هرچند... (سکسکه)... اون مثل گل پاک بود! ولی تو یه هرزه ی...

-خاک تو سر من که با توی....

با همون لحن شلش بلند داد زد:

-پاشو برو گمشو!!

عصبی بلند شد و جیغ کشید:

-اونقدر بخور و بکش که جونت در آد!! فردا روزی هم زنگ نزنم به من به غلط کردن بیوفتی که برات مواد جور کنم! فهمیدی؟؟ خودتو این آشغال دونی که دورت ساختی برین به درک!!

به اتاق خواب رفت و همونطور که گریه میکرد با حرص زیر لب میگفت:

-من خرم که با وجود همه مشکلاتت دوستت دارم! من خرم که هر چی دارم ندارم میریزم به پات!! من... بخورم که دیگه به تو...

-نرو!!



عصبی چشماشو بست. دکمه مانتوشو بست و به سمتش برگشت.

-چی شد؟؟ پشیمون شدی؟؟

قطره اشکی از چشمش چکید.

-توأم میخوای بری؟؟ اونم رفت! تو نرو!

نزدیک تر شد:

-چی میگی تو؟؟

سکسکه ای کرد و دستی به چشمای خمار از خوابش کشید. دماغشو بالا کشید و با

التماس گفت:

-تموم تنم درد میکنه!

با حیرت گفت:

-تو که تازه مصرف کردی!!

موهای پریشونش رو به چنگاش گرفت و کشید و بلند داد زد:

-کمه! العنتی کمه!! من هنوز یادمه شیما!

شیما بازوشو کشید و آرام تر گفت:

-خیلی خوب! آرام باش! بیا بریم دراز بکش!

دستشو از دست شیما بیرون کشید.

-میخوای گولم بزنی؟؟

شیما با بغض گفت:



-بازم میارم برات! الان بگیر دراز بکش اینجا!!

توان مقاومت نداشت. تقریبا رو تخت پرت شد. قبل از این که شیما از اتاق خارج بشه
صداش بلند شد:

-وضع منو میبینی؟؟ اونوخت اون چی؟؟

شیما به سمتش برگشت و به چهارچوب در تکیه داد و ترجیح داد مثل همیشه مقابل
حرفای تکراریش سکوت کنه.

...خوبه! خوشه! خونوادشو داره! تحصیلات داره! کار داره! پول داره! اسم داره! رسم
داره!...

رو تختی تو دستاش مچاله شد.

-عاشقه و عشقشو داره!

شیما پوفی کرد و کنارش نشست:

-سپهر؟؟!!

نگاهشو بالا آورد و به شیما زل زد.

-تو چرا ازم دست نمیکشی؟؟

شیما با بغضش گفت:

-سپهر بیا برگردیم!! میریم و یه زندگی جدیدو شروع میکنیم! تو رو خدا...

سعی کرد صاف بشینه.

-وقتی قرار بود با این دختره رو هم بریزن رو هم چرا زهره رو آورد تو زندگیش؟؟

شیما بی حوصله تکرار کرد:



-اون مال قبل از این بود که...

ذهن مریضش منطق حالیش نبود. بلند تر گفت:

-اگه قرار بود با این خوشبخت شه چرا زهره رو از من گرفت؟؟

سر داغشو تو دستش گرفت و زار زد:

-من نمیخواستم اونطوری بشه! اون کثافتا دورم زدند من بهشون گفته بودم دیر میرسم من فقط گفتم یه خورده فقط یه خورده بترسوننش که... شیما من چطور تونستم همچین ریسکی رو با عشقم بکنم؟؟ همش تقصیر منه!! همش تقصیر منه.. تقصیر منه...

یهو بلند شد و داد زد:

-همش تقصیر اونه!! اون!! اون ازم گرفتش!! اگه اون نبود اینطور نمیشد...دیگه هیچی برام مهم نیست. زندگیشو جهنم میکنم!

شیما تو دلش پرسید: "پس من چی؟" ولی "آروم باش" ای گفت و میدونست این "آروم باش" تاثیری تو تصمیم چند سالش نداره و قرار نیست چیزی تغییر بکنه!

هنوز از تعجب هنگ بودم و جمله سوالی حاجی رو تو ذهنم برای خودم تکرار میکردم. "خوبی دخترم؟؟" یعنی من دخترشم؟؟ نگاهشو که دنبال کردم به خودم رسیدم. با ضربه آرنج مهسا به پهلو لبخندی زدم و گفتم: -ها؟؟ یعنی نه..بله ممنون! چهره مهسا از خنده حبس شده اش قرمز شده بود. به زحمت اضافه کردم:

-شما خوبین؟؟

لبخند پدرانه ای بهم زد و با دست به داخل اشاره کرد.



-ممنون! بفرمایید داخل!!

ناخودآگاه به عقب برگشتم. علیرام تماسشو قطع کرد و گوشی رو تو جیبش گذاشت. به سمتمون اومد. سرشو به معنی سلام برای حاجی تکون داد. الکی صدامو صاف کردم که توجهش بهم جلب بشه. نگاهش که بهم خورد به دستش اشاره کردم. دستشو بالا آورد و به حاجی دست داد. لبخند پیام هم که از دور تماشامون میکرد شیرین بود. حاجی با رضایت دستی به شونه علیرام زد.

صبر نکردم چون مهتاب دستمو کشید.

-بدو دیگه هانیه!! وایستادی به چی نگاه میکنی؟

بعد از مرتب کردن لباسامون تو اتاق پرو داخل شدیم. هر سه تامون جای نزدیکی به جایگاه عروس و دواماد نشستیم.

گلی مثل فرشته ها شده بود. عاشق دامن پفیش شده بودم. بالاتنه لباسش کاملا با گیپور پوشیده بود. ولی اونقدر شیک و ظریف دوخته شده بود که من از این فاصله سنگدوزی های روی قسمت سینه لباسشو میدیدم. شینیون ساده ای داشت. همه موهاشو بالا سرش گرد کرده بود و دورش ردیفی از گلای رز کوچیک بود.

روز قبل عقدشون بسته شده بود و الآن مشکلی نبود!! و از همه جالب تر نگاه های مهبد به گلی بود. مهسا اونقدر منو مهتاب رو خندوند که از خنده روده بر شدیم. همین که مهبد به گلی خیره میشد مهسا مثل این پیرزنای غر غرو میگفت: -نگاش کن تو رو خدا!! مردم داداش دارن ما هم داداش داریم!! ... نیششو ببین... بین چطور رفته تو فضا!! پوفف آبرومونو برد!!... اینطوری نمیشه. صبر کنین برم تذکر بدم بهش!!

مهتاب با خنده گفت:

-آخییییی الهی معلومه خیلی دوستش داره که چشم از عروسش بر نمیداره!



سرمو تکون دادم و گفتم:

-چند ساله که همو میخوان!! گلبرگ هم خیلی دوستش داره!!

-گلبرگ؟؟

لبخندی زدم و گفتم:

-گلبرگه ولی گلی صداش میزنن!

موز حلقه شده رو تو دهنش گذاشت و با دهن پر گفت:

-کی شام میارن؟؟ مردم از گشنگی به خدا!!

با حالت تاسف سری تکون دادم و گفتم:

-تو نمیگفتی باید به فکر اون شیکم آویزوونت باشی؟؟ نا سلامتی چندوقت دیگه

عروسیته!

دهنش بی حرکت موند.

-بیشور کجای شیکم من آویزوونه؟؟؟؟

خندیدم و گفتم:

-خیلی خوب بابا!! شوخی کردم!! ولی خوب جدا حواست باشه!!

بعد از این که با گلی خداحافظی و بدرقه اش کردیم، پیام به سمتمون اومد.

-ما داریم میریم!!

به سمت عرشیا که بغل ترانه بود رفتم. چون خیلی ناز خوابیده بود با تا انگشتم رو

لپش رو ناز کردم و گفتم:

-چه خسته اس!!



ترانه لبخندی زد و گفت:

-اصلا نخوابیده دیشب!!

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

-دیشب تا ساعت چهار صبح نذاشت بخوابیم!!

-وا چرا؟؟ خدایی نکرده مریضه؟؟

خندید و گفت:

-نه بابا!! همش شیطنت کرد!

با صدای پیام به سمتشون چرخیدم.

-بریم خانوم؟؟

ترانه اخمی کرد و گفت:

-اگه زحمتت همیشه لطف کن بچه رو ازم بگیر! من با این پاشنه دیگه توان ندارم رو

پاهام و ایستم اونوقت تو...

پیام "آخ" ای گفت و سریع به سمتمون اومد و عرشیا رو طوری که از خواب بیدار نشه

بغل کرد و آروم طوری که مثلا فقط خودشو ترانه بشنون گفت:

-وقتی میگم لج نکن و حرفمو گوش نمیدی تهش میشه همین!! این اخماتم باز کن

همه فهمیدن که...

ترانه به سمتم اومد و ب*و*سه ای به گونم زد:

-خداحافظ عزیزم!! بهم سر بزن!!

با ترانه خداحافظی کردم و پیام هم رو علیرام گفت:



-توام یه خورده کوتاه بیا!!

علیرام سر سری سرشو تکون داد و پیام هم بعد از خداحافظی رفت. یعنی مشکلی دارن؟؟ خوب به من چه؟؟ وقت تجزیه تحلیل حرف های پیام به ترانه رو نداشتم چون حاجی به سمتون می اومد.

-میرین؟؟

علیرام سرشو تکون داد.

-اگه اجازه بدید!

حاجی نزدیکش شد و دستشو رو شونه علیرام گذاشت و گفت:

-منو بخشیدی دیگه پسر؟؟

سکوت علیرام طولانی شد. حاجی به من نگاه کرد و به سمتم اومد. هل کردم و دستی به شالم کشیدم. وقتی نزدیکم شد آرام گفت:

-یه دنده اس!! از بچگی همینطوره!! شما باهش حرف بزن شاید که من پیرمرد رو بخشید!!

-هییین!!! این چه حرفیه!!؟؟ ماشاالله بزنم به تخته شما خیلی هم جوون و سرحالین!!

از حرفم که تند تند بیان شده بود لبخندی زد. نگاهی به علیرام کرد و آرام گفت:

-مواظب خودتون باشید!!

گفت و رفت.

تو ماشین بودیم. علیرام تو فکر بود. برای این که حرفی زده باشم گفتم:

-چه نازی هم داری!!!



بی حواس گفت:

-ها؟؟

-ها یعنی چی؟؟ بگو بله!!

-بله؟؟

-میگم چه نازی داری!! حالا یه بارم حاجی خواست پیش قدم بشه تو ناز میکنی؟؟

لبخندی زد و گفت:

-میگی چیکار کنم؟؟!! توام جای من بودی بعد این همه سال با دو تا جمله به زندگی

قبلت بر نمی گشتی!!

سرمو تکون دادم و گفتم:

-حق با توه!! فقط مواظب باش زیاد کشش ندی چون که....

نگاهشو به من داد تا ادامه حرفمو بشنوه که با لبخند گفتم:

-منم میخوام یه همچین شبی رو تجربه کنم!!

-کدوم شب؟؟

-همین شب دیگه!! همین شبی که گلی و مهبد تجربه کردند!!

لبخند شیطانی و بزرگی زد و بلند پرسید:

-جدی؟؟؟؟؟؟؟؟

متعجب گفتم:

-آره!! مگه عجیبه؟؟



شیطنت رو تو نگاهش دیدم.

-خوب بریم خونه من؟؟ یا بریم خونه تو؟؟

نگاه عاقل اندر سفیهی کردم و کشیده گفتم:

-واااااااااا... چه ربطی داشت؟؟؟

شیطنت تو صداس بیشتر شد.

-خوب بریم تجربه به دست بیاریم دیگه!! مشکل شرعی هم نداره حاجی بهش بر

بخوره!!

همچنان نگاهش میکردم. چهرمو به معنی "معلوم هست چی میگی؟؟" در آوردم. بلند

خندید و من تو ذهنم جمله های خودمو با جمله های علیرام کنار هم میذاشتم. نتیجه

گیری کلی که به ذهنم رسید باعث شد قیافم وا بره! علیرام به سمتم برگشت و با

دیدن قیافم گفت: -خوب حالا کدوم؟؟ خونه من؟؟ یا خونه...

لبخند مزخرفی زدم و الکی بلند بلند خندیدم و گفتم:

-آخه میدونی چیه؟؟ لباس عروسی خیلی دوست دارم واسه خاطر اون گفتم! بعدشم

که هر دختری ذوق روز عروسیشو داره.. تازه شم...

دست پیشو گرفتم که پس نیوفتم:

-تو چرا انقدر فکرت منحرفه؟؟ها؟؟

با شنیدن جمله ام قهقهه اش به هوا رفت. دونه عرق روی پیشونیمو نا محسوس کنار

زدم و گفتم:

-یه خورده تند تر برو!!

-چشششششششششششششششش!!



“چشم” کشیده اش باعث که طاقتم تموم بشه. با خجالت و حرص و عصبانیت و بیچارگی صداش کردم:

-علیرا!م!!! نخند دیگه!!!

-اینم به چشم! خیلی ماهی به خدا!!!

لبخندی زدم و بحثو عوض کردم:

-سیامک میگفت فردا قراره چند نفر برای مصاحبه بیان!! آره؟؟ فکر کنم دیگه نیازی نباشه استاد! رو از این آموزشگاه به اون آموزشگاه بفرستیم! سرشو تکون داد و گفت:

-آره!! سر توام خلوت تر میشه!! میتونی واحداثو بیشتر کنی!!

جلوی ساختمون ترمز کرد و گفت:

-یه خداحافظی آغشته به روش های ابراز علاقه خانوما باهام بکن!!

بلند خندیدم و مستی به بازوش زدم!!

-هی منو مسخره کن!!

چشماشو گرد کرد.

-من غلط بکنم!! من فقط میخوام تو همچین مواردی تجربه به دست بیارم!!

دیگه از خنده اشکم در اومده بود.

ولی من هانیه نبودم اگه اینکارو نمیکردم. کمربندمو باز کردم. خودمو جلو کشیدم. با حرکت من خنده اش به لبخند تبدیل شد. لبخندی زدم که در ظاهر عاشقانه ولی از



درون کاملاً پلیدانه بود. آروم سرمو نزدیکش کردم و زمزمه کردم: -خوب یه مدلشم
اینه که خانومه باید آروم آروم نزدیک بشه...

لبخندش کاملاً محو شده بود و خیره نگاهم میکرد. نزدیک تر شدم و نفسمو تو
صورتش خالی کردم.

...اونقدر که نفساش بخوره تو صورت عشقش و بعد اعتراف کنه و بگه که....

اونقدر مات منو حرکاتم شده بود که به زور جلوی خندمو نگه داشتم. خود به خود
سرشو جلو آورد. لبخند مکش مرگ مای دیگه ای هم ضمیمه چهره ام کردم و تو
لحظه آخر لب زدم: -عاشقتم!

همین که چشماش بسته شد از فرصت استفاده کردم و یه گاز بزرگ از بینیش گرفتم.
-آآآآآآخخخ...

سریع پیاده شدم و فرصت هیچ عکس العملی رو بهش ندادم. از خنده درحال انفجار
بودم. قیافه حرصی الانشو با هیچی تو دنیا عوض نمیکردم. لبخند ملیحی زدم و لبامو
غنچه کردم و براش یه ب*و*س هوایی فرستادم. صبر نکردم و بدون خداحفظی
رفتم.

با ته مونده خنده ام در واحدو باز کردم و همین که یه قدم برداشتم صدای اس ام اس
گوشیم اومد. مطمئن بودم که علیرامه!! در رو بستم و قفلش کردم. گوشی رو از کیفم
درآوردم و پیامو خوندم: -“منتظر یه تلافی خفن در حد تیم ملی باش!! مگه این که
دستم بهت نرسه”!!!

براش نوشتم:

“-شتر در خواب بیند پنبه دانه”!!

به سمت اتاق خواب رفتم ... صدای اس ام اس.



“من شترم؟ اصلا من شتر ولی مطمئن باش تو خواب نه ولی تو بیداری چرا!!!”

بی مکث بر اش نوشتم:

“خیلی خیلی خیلی... دوست دارم!!!”

دراز کشیدم روی تخت.

“الآن میخوای منو بلانسبت خر کنی که مجازات نکنم؟؟”

با تعجب بلند شدم و نشستم. شماره اشو گرفتم. بوق اول کامل نخورده برداشت.

-آره؟؟

سریع پرسیدم:

-تو چطوری هم داری رانندگی میکنی هم به من اس ام اس میدی؟؟

آروم خندید و گفت:

-من که نرفتم هنوز!!

نمیدونم خودمو با چه سرعتی به پنجره رسوندم. پیاده شده بود و به ماشینش تکیه

داده بود. دستی تکون داد.

-چرا نرفتی هنوز؟؟؟؟؟؟

-بدون خداحافظی؟؟؟

از ذوق زیاد زبونم بند اومد.

-چی شد؟؟

لبخندی زدم که بعید میدونستم از اون فاصله بیینه ولی مطمئنا حسش کرد که گفت:



-منم دوست دارم!! منم منتظر روزی ام که با لباس سفید عروسیت ببینمت!! منم دوست دارم با کت و شلوار دومیادی پیام دنبالت!!

به جرئت میتونستم بگم نیشم به پس سرم رسیده بود.

-حالا هم خداحافظی کن باهام که منم برم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بینیت چیزیش نشد؟؟

خندید. آروم! خیلی!

-نه!!

-مواظب خودت باش!! حواست به رانندگیت باشه!! رسیدی هم بهم زنگ بزن...!!

مکثی کردم:

-لحظه شماری میکنم واسه اون روزی که گفتی!! شبت خوش!!

-خداحافظ عزیزم!

گوشی رو قطع کردم و پرده رو کشیدم! خوشبختی یعنی شنیدن صداش! یعنی

حرفاش!! یعنی کاراش!! یعنی داشتنش، داشتن یکی مثل علیرام!!!!

-good job!! See you next session!

همه دختر بچه هایی که با من کلاس داشتند با شنید این جمله بلند شدند و شادی

کنان و با گفتن خداحافظ از کلاس خارج میشدند. با لبخند جوابشونو میدادم. فولدر

رو مرتب کردم و بلند شدم. قبل از این که از کلاس بیرون برم منشی به سمتم اومد و

گفت: -خانوم شکری!؟

-بله؟؟



منتظر نگاهش کردم.

-آقای سلیمی تشریف نمیارن؟؟ راستش چند نفر اومدند برای استخدام!! قرار بود خودشون....

-آقای همت نیستن مگه؟؟

سرشو تکون داد و گفت:

-باهاشون تماس گرفتم ولی جواب نمیدن!!

فکری کردم و گفتم:

-راهنماییشون کن! منم الان میام!

با گفتن "چشم" رفت. شماره علیرام رو گرفتم. دیر ولی جواب داد.

-جانم هانیه؟؟

-سلام!!

-سلام!

-کجا رفتی؟؟

صدای خش خشی اومد و چند ثانیه بعد صداش واضح تر شد.

-بیمارستانم هانیه!!

ترس وحشناکی همه وجودمو گرفت. بلافاصله هزار تا فکر بد به سرم زد. سپهر کار خودشو کرد!! با صدای بلندی گفتم:

-چی؟؟؟

صدای آرومش اومد:



-آروم باش هانیه!

چشمام خیس شدند. تند تند وسایلامو برداشتم و گفتم:

-خوبی؟؟ چی شده؟؟ کجایی کدوم بیمارستان؟؟!!

صدای ناله اش اومد.

-آآآخ... یواش تر!!

فولدرا از دستم افتاد و من فقط تونستم جیغ بزنم:

-علیرام!!!!

صداش کلافه شد.

-هانیه من خوبم!!

-کدوم بیمارستان؟؟!

نفس عمیقی کشید. شاید از درد! انه حتما!

-بیمارستان.....

گوشی رو قطع کردم و بی توجه به صدا زدناى منشى از آموزشگاه بیرون زدم.

-علیرام!!

پرستار طوری نگاه کرد که تند حرفمو اصلاح کردم:

-علیرام سلیمی!!

نگاهشو از من گرفت و به مانیتورش داد. اونقدر لفتش داد که گفتم:

-خانوم سریع تر!!



چشم غره ای رفت و گفت:

-انتهای همین راهرو، آخرین اتاق سمت راست!

بدون تشکر به همون سمت دویدم و وقتی در اتاقو باز کردم فقط تونستم سر جام
بایستم و با حیرت بگم:

-علیرام؟!!

میچ پای چپ باند پیچی شده و دست راست گچ گرفته شده اش تو چشمم بود. با
صدای آشنایی به عقب برگشتم. سیامک با خنده گفت:

-عه! اومدی؟؟!!

پاهام خشک شده بودند. حتی نمیتونستم یه قدم به سمت علیرام بردارم که رنگ
قرمز چهره اش از درد با لبخندی که برای دلگرمی من میزد، در تضاد بود!!

سیامک نزدیک علیرام شد و رو به من گفت:

-بیا تو! دم در بده هانیه جان!!

در رو بستم و آروم آروم به سمت علیرام رفتم.

-واسه علیرام گریه نکن!!

به سمت سیامک برگشتم. لبخندی زد و گفت:

-به حال خودت گریه کن که این علیرام وقتی مریض بشه خون همه رو تو شیشه
میکنه!! خدا بهت صبر بده!!

علیرام چشم غره بزرگی به سیامک رفت و گفت:

-کم چرت بگو!!



سیامک بیخیال قهقهه ای زد و گفت:

-بهتری؟؟

علیرام سرشو تکون داد و با غر گفت:

-اگه تو بزاری البته!!

سیامک گوشه نشون داد و گفت:

-من برم یه زنگ به مینو بزنم!! شمام این آقا پسرو دعوا کن که احتیاط کنه!!

سیامک رفت و در رو بست. با تنها شدنمون گریه ام با صدا شد. به سر و وضعش نگاه کردم و زار زدم. یه کوچولو جابه جا شد.

-نچ! مگه من مردم که این طوری گریه میکنی؟؟

اخم وحشتناکی کردم که لبخند زد.

-باشه دیگه حرف نمیزنم!!

گریه ام اونقدر ادامه دار شد که کلافه گفت:

-بس نمیکنی؟! خوبم الآن عزیز من!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چی شد آخه؟؟؟

در باز شد و پرستار که یه خانوم سن بالا بود با لبخند داخل شد و گفت:

-احوال مریض بد اخلاقمون!! خوبی دخترم؟؟ خانومشی؟؟

سرمو تکون دادم و دماغمو بالا کشیدم. نزدیک شد و تخت و دور زد. سرم رو چک کرد و روی برگه چیزی نوشت.



-برات مسکن زدم! دردت کم میشه!! سرمت که تموم شد آقای دکتر هم ببینتت بعد میتونی بری!!

رو به من کرد و گفت:

-رنگ به روت نداری دختر! حالت خوبه??

به علیرام اشاره کردم و گفتم:

-چش شده??

خندید. مثل خودم به علیرام اشاره کرد و گفت:

-معلوم نیست! شکستگی دست راست که باید سه هفته تو گچ باشه!! در رفتگی پای چپش که جا انداختیمش ولی خیلی باید مراقب باشه!

نگاهم به سمت علیرام کشیده شد که با نگاهش سعی داشت بگه "من خوبم!"

پرستار لبخند دیگه ای زد که فکر کردم چه قدر مهربون به نظر میرسه. از کنارمون رد شد و از اتاق بیرون رفت.

گریه ام بند اومده بود ولی آروم هق هق میکردم. دست چپشو بالا آورد و منتظر نگاهم کرد. دستشو گرفتم و گفتم:

-چطوری شد??

-صبح خواستم برم اون یکی شعبه واسه یه سری کارا!! تو خیابون جای پارک نبود. با هزار تا این خیابون و اون خیابون کردن وقتی یه جای پارک کردم. خواستم از خیابون رد بشم که نفهمیدم چی شد یه ماشین با سرعت زد بهم! پرت شدم. تعادلتم از دست دادم و افتادم تو جوب!!

لبخندی زد و گفت:



-بوی گند گرفتم!!

بی حرف نگاهش کردم. من ترسیده بودم و الآن وقت خنده نبود! جدی پرسیدم:

-کار سپهره؟؟؟

مکثی کرد و گفت:

-راننده رو دیدم سپهر نبود!! یه زن بود اصلا!! زد و گازشو گرفت و رفت.

-کار سپهره!! امن مطمئنم کار سپهره!! وای اگه...

-هیششش...

دستمو فشار داد و گفت:

-آروم باش!!

خستگی از سرو صورتش می بارید. نگاهم به خون مردگی های روی صورتش بود که

چشماشو بست و گفت:

-میتونی تخت و بدی پایین تر؟؟

سریع بلند شدم و کاری که خواسته بود و انجام دادم. قیافش از درد جمع شد. قلب

منم از دردش مچاله شد. کلی خودمو کنترل کردم و گرنه الآن کل اتاق رو سیل اشکای

من برداشته بود. لبخند ساختگی زد و گفت: -خوابم میاد!!

ملافه سفید رنگ رو مرتب کردم و گفتم:

-بخواب!!



انگار منتظر حرفم بود که به ثانیه نکشیده خوابش برد. دستی به چشمم کشیدم و به این فکر کردم که ممکن بود من علیرام رو از دست بدم!! سرمو به شدت تکون دادم. حتی فکر کردن بهشم تنمو می لرزوند...

علیرام با اومدن به خونه من مخالفت کرد. و ما به خونه خودش اومدیم.

دیگه واقعا داشتم به درستی حرف سیامک ایمان می آوردم! هرچند قبلا هم تا حدودی بهم ثابت شده بود. علیرام زیاد مریض نمیشد ولی همون یکی دو سه باری که سرما خورده بود سیامک با حرص میگفت: - "میشه عین یه موجود چهارپای زبون نفهم"!!!

سیامک کلافه گفت:

-ای بابا خودت که شنیدی چی گفت! گفت نباید آب بخوره به دستت!!

علیرام اخمی کرد و گفت:

-اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟؟ برو پیش خانومت نگران میشه!! هانیه بیا یه کمک بده لباسمو در بیارم!!

نگاهم بینشون جا به جا میشد. سیامک عصبی نزدیکش شد و گفت:

-علی!! بابا به ضرر خودته که میگم!! تو یه ذره استراحت کن بعدش...

-نمیتونم!! کل تنم بوی لجن گرفته!!

به نظر من اونقدرها هم که میگفت بوی بد نمیداد. حساس شده بود انگار!!

سیامک اینبار واقعا عصبانی شد که بی توجه به وضعیت علیرام شونشو هل داد و وادارش کرد دراز بکشه. بالش زیر دستشو مرتب کرد و گفت:



-خفه بابا!! میگیری میتمرگی اینجا!! از جاتم جم نمیخوری!! تکون بخوری خودم
شخصا اون یکی دست و پاتو میشکونم! افتاد؟؟؟

متعجب از عصبانیت باور نکردنی سیامک همیشه شوخ، علیرام هم مجبور شد قبول
کنه ولی همچنان احم داشت. سیامک بلند شد و به سمت من اومد.

-الآن دیروقته فردا به بقیه خبر بدیم!! خوب نیست این موقع شب نگرانشون
کنیم!! البته به این باشه که کلا میگه چیزی به کسی نگیم!! من میرم... به هیچ وجه
جلوی این برج زهرمار کوتاه نمیای خوب؟؟؟

نگاهم به علیرام خورد که زیر لب چیزی میگفت. احتمالا که نه، حتما داشت به
سیامک فحش می داد. به سیامک نگاه کردم و گفتم:

-باشه!!

کت و کیفشو برداشت و گفت:

-من میرم!! اگه مشکلی پیش اومد یا بهم نیاز داشتی، هر ساعتی بود بهم زنگ بزن
خودمو میرسونم!!

لبخندی زدم.

-خیلی ممنون!!

تا نزدیک در بدرقه اش کردم. کفششو به پاش کرد و صاف ایستاد. از قیافه شنگولش
متعجب شدم. با خنده ولی آروم گفتم:

-جذبه رو حال کردی؟؟؟ یه لحظه خودمم با نقشم حال کردم!!!

لبخندی زدم.

-دیوونه!!



لبخند دلگرم کننده ای بهم زد و گفت:

-حالش خوبه!! برو تو!! شبت بخیر!!

یه بار دیگه ازش تشکر کردم و در رو بستم. به سمت اتاق خواب رفتم. در رو بی صدا باز کردم. اتاق تاریک بود و فقط نور آباژور کمی فضا رو روشن کرده بود. علییرام دست چپشو رو چشمش گذاشته بود. داخل شدم و نزدیک تر رفتم. هنوز لباس تکون میخورد. با خنده گفتم: -بسه دیگه!! چرا انقد بهش بد و بیراه میگی!! این همه زحمت کشید بنده خدا!!!

دستشو کنار کشید و آرام گفت:

-رفت؟؟

-اوهوم!!

صداش بیشتر شد.

-صد سال سیاه میخوام زحمت نکشه برام!!

لبمو گاز گرفتم.

-عه! علییرام زشته!!

بی حوصله گفت:

-زشت منم با این لباسای لجنی!! بیا کمکم کن میخوام بشینم!

با شک گفتم:

-واسه چی؟؟

بلافاصله اخم کرد.



-لباسمو که میتونم عوض کنم، نمیتونم؟؟ با همینا بخوابم؟؟

سعی کرد خودش بلند شه که دستش درد گرفت.

-آخ!

سریع نزدیکش شدم و کمکش کردم بشینه. نق زد:

-خودم میتونم!!

لبخندمو جمع کردم و گفتم:

-لباست تو کدوم کشوئه؟؟

بدون نگاه کردن دستشو بالا آورد و به سمت کمدش اشاره کرد.

-کشوی دومی از پایین!! یه تی شرت خنک بیار!! اتاق گرمه!!

اونقدر قیافه اش خنده دار بود که وقتی به سمت کشو میرفتم لبخند بزرگی زدم و

سرمو نا محسوس به حالت تاسف تکون دادم. از کشو یه تیشرت خاکستری بیرون

کشیدم و برگشتم. یکی از دکمه هاشو با دست چپ باز کرده بود. دستشو کنار زدم و

گفتم: -بزار من بازشون میکنم!

اخمی کرده بود که به قیافه علیرام با این سنش نمیخورد. نهایت تلاشم برای

نخندیدن بی فایده بود و لبخند زدم. با همون چهره پرسید:

-به چی میخندی؟؟

لبمو گاز گرفتم و گفتم:

-هیچی!!

-هیچی خنده داره؟؟



آستین پاره شده پیراهنشو با احتیاط در آوردم و گفتم:

-به قیافه تو میخندم!!

تغییری به چهره اش نداد. سعی کردم به شکم تخت و سینه ستبرش نگاه نکنم. بعد از اون روز که رفتیم شهربازی که فقط با یه شلوارک اومده بود جلو در، امروز میشد دومین بار که بدون پیرهن دیدمش!! اونم از این فاصله!!!

-کجاش خنده داره؟؟

جوابشو ندادم و یقه تی شرت رو از سرش رد کردم و به خاطر گشادی عجیب تی شرت دستش راحت از آستین رد شد. با چشماش اشاره ای به سمت کمد کرد و گفت:

-یه شلوارم بیار!!

خود به خود لبخندم جمع شد.

-ها؟؟

-میگم یه شلوار راحت برام بیار!!

به شلوار تنش نگاه کردم و گفتم:

-مگه این ناراحته؟؟

نگاه عاقل اندرسفیهی بهم انداخت و بعد با شیطنت گفت:

-شلوارک مشکی رو بیار!!

به سمت کمدش رفتم و گفتم:

-باشه!!



به این فکر کردم که شلوارشم من باید تنش کنم؟؟ خودش که نمیتونه پس کی تنش کنه؟؟ کاش سیامک نمیرفت!!

-خوابت برد؟؟

شلوارک و برداشتم و به سمتش رفتم. روی تخت گذاشتمش و دست علیرام و رو کشیدم که وایسته. تو دلم مرتب تکرار میکردم:

-اینم مثل لباسشه! اینم مثل لباسشه...

سرمو یه لحظه بالا آوردم و نگاهش کردم. لبخند دیگه ای زد که تنم یخ زد. آخ خدا من چه قدر بی جنبه شدم!

-من زیاد نمیتونم رو پام وایستم دختر!!

تو دلم یه "تابلو!" به خودم گفتم و سعی کردم عادی رفتار کنم. دکمه شلوار و باز کردم و مکث طولانی شد. آب دهنمو قورت دادم که با صدای خنده اش متعجب سرمو بالا آوردم.. بی حرکت نگاهش کردم. نگاه دوست داشتنی شو تو صورتم گردوند و گفت: -بقیه اشو خودم میتونم!! تو برو!!

خدا رو شکر کردم که اتاق تاریک بود و قیافه ام زیاد واضح نبود. سرمو تکون دادم و زمزمه کردم:

-نه!

این وضعیت چند روز ادامه داشت و نمیشد که هر دفعه این رفتارو داشته باشم... پس کمکش کردم شلوارشو عوض کنه و دراز بکشه... بی حرف دراز کشید. نگاهش کردم و گفتم:

-درد داری؟؟



-نه زیاد!! هم خوابم میاد هم خیلی گشمنه!!

بلند شدم و گفتم:

-الآن برات سوپ درست میکنم. تا حاضر شه تو بخواب!!

لبخندی زد و گفت:

-میدونی که چه قدر برام مهمی دیگه نه؟؟

از ته دل لبخند زدم و سرمو تگون دادم.

سه روز گذشت. سه روز بود که من اصلا از خونه بیرون نرفتم و مراقب علیرام بودم. علیرام بد اخلاقی میکرد، مثل یه پسر بچه شش ساله نق میزد، غر غر میکرد و حتی ناز هم میکرد!!! منم سعی میکردم بی توجه باشم و بزارم پای مریضیش! وضعیت پاش هم بهتر بود!

صداشون از حموم می اومد.

-برو بیرون!! خودم بقیه شو میتونم!!

-کجا برم؟؟ من هیچ کاری رو نصفه و نیمه رها نمیکنم! نج اصلا تو ذاتم نیست.

صدای پرتاب چیزی اومد و بعد سیامک با عجله از حموم خارج شد. بلند خندید و گفت:

-وحشی!!! آب نخوره به گچ دستت علی!

سیامک منو دید و لبخندی زد:

-یه چایی داری به من بدی؟؟

چایی رو جلوی سیامک گذاشتم. تشکری کرد و گفت:



-چطور سه روز راضی‌ش کردی حموم نره؟؟

خندیدم و چیزی نگفتم. یه بیسکوییت برداشت و تو دهنش گذاشت.

-پیام به حاجی چیزی نگفته وگرنه حتما می اومد ببینتش!!

سرمو تکون دادم.

-ولی به نظرم باید بهش میگفتیم!! پدرشه خوب!! تازه شاید یه بهونه ای هم باشه تا...

-هانیه؟؟

با صدای علی‌رام بلند شدم. سیامک خندید و گفت:

-واسه ما ناز میکنه!!!

لبخندی زدم و به سمت حموم رفتم. تقه ای زدم و گفت:

-بیا تو!

در باز کردم و اول بخار خورد تو صورتم. بعد تصویر واضح شد. به غیر از شلوارکش که کج و کوله پوشیده بودش، چیزی تنش نبود. نزدیکش شدم و کمک کردم از حموم خارج بشه. هنوز یه کوچولو لنگ میزد. رو تخت نشوندمش و حوله رو رو سرش پرت کردم.

-چی میشه این قیافتو درست کنی؟؟ خشک کن موهاتو باد کولر میخوره بهت سرما

میخوری، اونوقت خر بیار و باقالی بار کن!

حوله رو با دست چپ به موهایش میکشید. چیزی نگفت. یه پیرهن آستین کوتاه

برداشتم و کمک کردم بپوشه. دکمه هاشو بستم و گفتم:

-عصری بچه ها میان ببینت!! میخوای تا شب اخم کنی؟؟ زشت!!



کج کج نگام کرد که لبخندی زدم.

-خدا این چند هفته رو بخیر بگذرونه!! داری لوس میشیا!!

حوله رو رو گردنش گذاشت و جدی گفت:

-حاجی هم میاد؟؟

-نمیدونه که! پیام نگفته بهش!! حالت که بهتر بشه بعد!

سرشو تکون داد و بلند شد. آروم آروم رفت و کنار سیامک نشست. من هم به آشپزخونه رفتم تا وسایل پذیرایی رو آماده کنم. صدای خنده سیامک می اومد. خم شدم و علیرام و دیدم که میخندید.

لبخندی زدم و خدا رو واسه داشتن همچین دوستایی شکر کردم و به کارم مشغول شدم.

به دیوار کنار در تکیه داد. دست به سینه شد و حرکات شیما را زیر نظر گرفت. با عجله اینور و اونور میرفت و میگفت:

-من خر نمیدونم چرا افسار خودمو دادم دست تو!!

شیما مقنعه مشکیش رو چند بار تکوند تا چروکاش باز بشه. جلوی آینه ایستاد و شونه رو برداشت.

سپهر تکیه شو از دیوار برداشت و نزدیکش شد. از پشت بغلش کرد.

-اومممم...چه بوی خوبی میدی!!

شیما تقلا کرد که خودشو از دست سپهر خلاص کنه-دوست دارم شیما!!



شیما مثل هر دختر دیگه ای که این جمله رو میشنید تحت تاثیر قرار گرفت. سپهر به ندرت از این کلمه ها استفاده میکرد. به آرومی تو بغل چرخید و روبروش ایستاد. با هر دو تا دستاش دوطرف صورت سپهر رو گرفت و سعی کرد التماس رو هم به لحنش اضافه کنه.

-منم دوست دارم سپهر!! ببین به خاطر تو حاضرم دست به هر کاری بزنم! یه بارم تو دوست داشتنتو بهم ثابت کن! بیا برگردیم. هنوز دیر نشده! خواهش میکنم عزیزم!!!
سپهر که تا الآن چشماشو بسته بود. فاصله گرفت و به سمت پاکت سیگارش رفت.

مطمئن بود شیما تحت هیچ شرایطی تنهانش نمیداره...همیشه تو ذهنش سوال پیش می اومد که "آخه عاشق چی من شده؟!" تو یه مهمونی باهش آشنا شده بود. به خاطر شباهت زیادش به ذهره ناخودآگاه به سمت شیما کشش پیدا کرد. بعد ها هم که فهمید شیما از یه خانواده مرفهه فکر کرد شاید از شر پول جور کردن مواد و مشروب خلاص بشه! پول قاچاقچی ای که از مرز ایران ردش کرده بود رو هم شیما داده بود.

چرا اینطور دیوونه وار دوستش داشت و این چهار سال تنهانش نداشته بود! همه حرفای شیما تو یه جمله خلاصه میشد: "ما میتونیم به زندگی برگردیم! فقط کافیه تو بخوای!"

نمیخواست! زندگی بدون زهره رو نمیخواست!! روز اولی که زهره رو سر کلاس فارسی عمومی دیده بود عمرا به ذهنش میرسید که سر یه شرط بندی ساده اینجور دل ببازه!

یه دونه سیگار روشن کرد! پک اول!

دودو از ذهنش بیرون فرستاد و گفت:



-تو نخواستی کمکم کنی خودم کاری رو که باید بشه رو میکنم!! اگه جا زدی میتونی بری!

شیما مقنعه اش رو سر کرد و حین این که بالاشو صاف میکرد گفت:

-میدونی دوست دارم و تنهات نمیذارم انقدر با جرئت حرف از رفتن میزنی! من اگه قرار بود برم همون چهار سال پیش میرفتم که وقتی باهام بودی زهره زهره از دهنتم نمی افتاد!!

شاید یه کم، فقط و فقط یه کم یکه خورد. پک دوم با لرزش دستاش همراه بود...
شیما کیفشو برداشت و به سمت سپهر برگشت:

-باشه! من میرم اونجا ولی سپهر تو به من قول دادی!! کاری که گفتمی رو میکنم...
مکثی کرد و خیره به چشماش گفت:

-حتی به من نگفتمی میخواستی چه غلطی بکنی!! سپهر یادت نره که...
بی حوصله دست لرزانش رو بالا آورد.

-برو دیگه!

شیما نزدیکش شد و دستاشو گرفت.

-داری؟؟

سپهر عرق روی پیشونیشو کنار زد و سرشو به معنی "آره" تکیه داد. شیما نگاه عمیقی کرد و گفت:

-خودتم باید بخوای که کنار بزاریش! وقتی حتی یه ذره هم به برگشت فکر نمیکنی...



کنارش زد و به سمت کشوی میز رفت. کشو رو بیرون کشید و دنبال چیزی که میخواست گشت.

-چیه امروز همش نصیحت میکنی! برو دیگه!

شیما کیفشو رو دوشش جا به جا کرد.

-من رفتم!!

در بسته شد و سپهر با پیدا کردن چیزی که میخواست لبخندی زد.

دستش به خاطر تزریق زیاد به رنگ آبی و کبود دراومده بود. سرنگ رو تا ته خالی کرد و سرشو به تخت تکیه داد. چشماشو بست و لبخند زد.

-دارم میام پیشت!! فقط قبلش یه حسابی با اون عوضی دارم!!

علیرام

بی حوصله شدم. چهار روزه که تو خونم. میخورم و میخوابم. کنترل رو برداشتم و کانال رو عوض کردم. اخباری که در مورد یه حمله انتحاری تو سوریه توضیح میداد.

بعدی!

برنامه ورزشی با حضور کارشناس...

بعدی!!

آشپزی با تاتیانا!

نفسمو فوت کردم و بعدی!

یه موزیک ویدئو خارجی بود. مشغول تماشا کردنش شدم که کلید تو قفل در چرخید. صداشو کم کردم و سرمو به عقب خم کردم که ببینمش. با دیدنم لبخندی زد.



-سلااااااااااااااااااااا!! من او مدم!!

صاف نشستم. به سمت کانتر رفت.

-علیک سلام! میخواستی یه خورده دیر تر بیای! حوصلم سر رفت اینجا!

از پشت تو صورتم خم شد و گونمو ب*و*سید.

-بداخلاقی نداریم!! کوبیده گرفتم با دوغ!! راستی سیامک سلام رسوند. هرچی اصرار

کردم بیاد بالا قبول نکرد گفت مینو تنهاست! میرم لباسمو عوض کنم و برگردم.

بلند شدم و به آشپزخونه رفتم. با دست چپم دونه دونه غذا و ظرفا رو رو میز چیدم.

حوله به دست داخل شد.

-عه! چیدیشون؟! دستت درد نکنه!

نشست و اول یه تیکه از کوبیده رو تو دهنش گذاشت و با لذت جوید.

-اوممم چه خوش مزه است!! چرا وایستادی بشین دیگه!!

نشستم و به صورتش زل زدم. خوشحال بود!

-چیکارا کردی??

با یادآوری روز گندم اخم کردم و گفتم:

-میخواستی چیکار کنم! سیا هم که همه فیلمایی که برداشته آورده تکراریه و به درد

نخور! رمانایی که تو دادی دستم حوصله سر برن! تی وی هیچی نداره! خونه ساکته!!

غذای ظهروم که از دیشب مونده بود بو موندگی می داد، توام که دیر...

با ضربه محکمی که به پیشونیم خورد سرمو بالا آوردم. با ناخن شستش ناخن اشاره

اش رو نگه داشته و بعد زده بود به پیشونی من! محکم پیشونیمو فشار دادم.



-چرا میزنی؟؟

بیخیال دوغشو باز کرد و گفت:

-کم غر بزن! غذاتو بخور از دهن افتاد!!

آخرین چشم غره رو هم رفتم و مشغول خوردن شدم. مثل همیشه من زود تر تموم کردم. هانیه آروم و یواش غذا میخورد. بر عکس من که تا بقیه غذا میکشیدند من غدامو تموم کرده بودم!! بلند شدم و گفتم: -بی زحمت چایی رو هم بزار دم شه!!

خواستم از آشپزخونه برم بیرون که با دهن پر گفتم:

-به من دستور نده ها!!!!!!

بی توجه بهش لبخند مرموزی زدمو خارج شدم. این چند روز خونه واقعا کویت بود!! هانیه مدام حواسش بهم بود. سیامک و پیام و خانواده اش جویای حالم بودند و حداقل روزی یه بار بهم سر میزدند. به قول هانیه لوسم میکردند!! حاجی هم بی اطلاع بود. به نظرم دلیلی نداشت بی خود نگرانش کرد.

لذتی داشت از دست هانیه غذا خوردن!! ولی وقتی پیام منو لو داد که من تا 10 سالگی با دست چپ غذا میخوردم هانیه یه ضربه سه امتیازی مثل حرکت چند دقیقه قبل زد و گفت: -کی بود میگفت:

صداشو هم شبیه من کرده و گفته بود:

“من نمیتونم با دست چپ غذا بخورم؟؟”

با صداش خندمو جمع کردم.

-الحمدلله خلم که شدی!! با خودت به چی میخندی؟؟!!

-هیچی! ولی تو از وقتی اومدی نیشتم همش بازه! خبریه؟؟



با ذوق اومد و کنارم نشست. دستشو رو گچ دستم گذاشت و گفت:

-استادای جدیدی که اومدند همشون خوبن!! با یکیشون خیلی دوست شدم! همسن خودمه! قیافش برام آشناس! هر چه قدر فکر کردم ببینم کجا دیدمش یادم نیومد. اونور بزرگ شده! انقد انرژی داره همین دو روزی که اومده تو دل همه جا باز کرده!!
سرمو متفکر تکون دادم.

-پس خوش میگذره بهت!!

-اوهوم! ولی جای تو خیلی خالیه!!

لبخند زدم.

-چه عجب آقا خندیدند! از وقتی اومدم تو اخمی همش!!

دستشو تو دستم گرفتم و گفتم:

-کلافه میشم اینجا!! حوصله ام سر میره!

-تازه دو هفته دیگه همین آشه و همین کاسه!!

گفت و بلند بلند خندید. باید اخم میکردم ولی وقتی خنده شو دیدم همراهیش کردم و خندیدم.

-راستی نگفتی اسماشونو!!

قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت:

-یکیشون آقاست فکر کنم همسن تو یا سیامک باشه! هادی حورا، اهورا؟! یه همچین چیزایی بود! اون یکی خانومم فامیلیش مهر جو بود، اسمشو یادم نمیاد...!

لبخند دیگه ای زد و با ذوق گفت:



-دوستم اسمش ماهرخه! ماهرخ میراب!! مطمئنم توام ببینیش اولین جمله ای که به
ذهنت میرسه اینه:

“چه خوش خنده!”

به مهبد نگاه کردم و گفتم:

-خدا بهت صبر بده!!

گلی که تو بغلم بود فاصله گرفت و محکم با مشتش به سینم زد.

-خیلی بدی داداش!! خوب گریه ام میگیره! چرا به ما خبر ندادین؟؟

گلی رو با خودم کنار کشیدم و با مهبد روب*و*سی کردم.

-سلام! خوش اومدی!

-سلام! ممنون!! سیا بهم زنگ زد گفت. چیکار کردی با خودت پسر؟؟

خندیدم و با هم داخل رفتیم. گلی دوباره نگاهی بهم کرد و باز گریه اش شدت گرفت.

-ای بابا! گلی خانوم!!

-بمیرم برات! درد داری؟؟

یه نگاه به مهبد کردم و گفتم:

-نه عزیز من! نه!!

سرشوب*و*سیدم و گفتم:

-ماه عسلتون به جزایر جنوبی کشور چطور بود؟؟ خوش گذشت؟؟

شاید خجالت کشید که فاصله گرفت و گفت:



-هانیه کجاست؟؟

بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

-میاد الآن!

در اتاقو بی هوا باز کردم. هانیه حوله پیچ شده و پشت به من داشت موهاشو خشک میکرد. بوی شامپوی بچه تو اتاق پیچیده بود. ناخودآگاه خندیدم که هول به سمتم برگشت. حوله سرشو جلوی بالا تنش گرفت و جیغ آرومی زد: -چرا اومدی تو؟؟

در رو بستم و با خنده ام گفتم:

-اتاق خودمه!!

دمپایی روفرشی صورتی مخملشو روی اون یکی پاش کشید و گفت:

-صدات از بیرون می اومد گفتم..گفتم زود حاضر میشم میام!!

اگه مهبد و گلی تو خونه نبودند قطعا از خنده منفجر میشدم. قدمی به سمتش برداشتم که دستاشو جلوم گرفت و متعجب تند تند گفت:

-نه نه نه!! الآن الآن میام! تو برو خوب؟؟ تو برو منم الآن میام!!

لبمو از خنده گاز گرفتم.

-چرا کولی بازی در میاری؟؟

حوله سرخابی رو پایین تر کشید تا پاهای سفیدشو بپوشونه.

-علیرااااا!!!

دست چپمو تسلیم وار بالا آوردم و گفتم:

-باشه بابا! چه قرمز کرده!!



شونمو بالا انداختم و چرخیدم. صدای آزاد کردن نفسشو که شنیدم خنده بی صدای خبیثانه ای کردم و طی یه حرکت ناگهانی دوباره به سمتش برگشتم.

-وووه هه!

دیگه از قرمز رد کرده بود و به بنفش رسیده بود! رنگ صورتش!!

با گریه پاشو به زمین کوبید و گفت:

-برو بییییییروووووووووون!!

خندیدم و به سمت در رفتم. پر حرص ولی آرامم گفت:

-روانی! مشکل دار!! من دیگه غلط بکنم تو همون حموم لباسمو نپوشم!

مکتم باعث شد بگه:

-داری استخاره میکنی؟؟ برو بیرون دیگه! الان آبروم پیش اونا میره!!

ترجیح دادم سکوت کنم و از اتاق بیرون برم تا این که یه بار دیگه چهره اش از بنفش به مشکی تغییر رنگ بده. در رو بستم و لبخندمو جمع کردم.

-هانیه میمونه همینجا؟؟!!

به سمتشون رفتم و نشستم.

-آره!

مهدب نگاهم کرد و گفت:

-زده و در رفته؟؟

سرمو تکون دادم.

-فقط دیدم راننده زنه از زنا بیشتر از این بر نیامد که!!



گلی چشم غره ای رفت و مهبد لبخند زد.

-خداروشکر به خیر گذشت!!

با صدای در اتاق سر هممون به اون سمت برگشت. یه بلوز سفید گشاد و یه شلوار راسته مشکی پوشیده بود. یه شال مشکی هم رو سرش انداخته بود. لبخندی زد.

-سلام! خوش اومدین!!

با گلی رو ب*و*سی کرد و به مهبد سلام کرد.

-وااا علیرام یعنی به مغزت خطور نکرد یه چیزی ورداری بزاری جلو مهمونات؟؟!!

-اینا از خودمونن بابا!!

مهبد خندید گفت:

-راس میگه نیازی نیست، زحمت نکش، بشین!!

هانیه چشم غره اساسی بهم انداخت و به سمت آشپزخونه رفت.

-نه بابا چه زحمتی!!

گلی به رفتنش خیره شد و آروم دم گوشم گفت:

-آوردیش اینجا خوش میگذره بهت؟؟ اداهاشو ببین!!

با تعجب نگاهش کردم که سریع و با عشوه ساختگی گفت:

-ناز حرکاتشو دارم میگم!! نترس من خواهرشوهر بازی در نمیارم که!!

به سمت آشپزخونه برگشتم. سینی رو رو کانترا گذاشت و تو لیوانا شربت ریخت.

شالشو باز کرد و دوباره انداخت رو شونش. با احتیاط سینی برداشت و به سمتمون

اومد. لبخند کمرنگی زد.



شیرین بود تصور هانیه کنار خودم، تو خونمون، به نقشای جدیدی که میگیریم! با
وظایفای جدیدی که قراره بهشون احساس مسئولیت کنیم، به بچه های قد و نیم قد
که وقتی من از سرکار برگردم خونه....

-نشسته خواب رفتی داداش؟؟!!

سرمو تکون دادم.

-چی؟؟

گلی نگاهشو بین منو هانیه گردوند و شیطنت آمیز گفت:

-شما نمیخواین واسه عروسی دست بجنبونین؟؟

هانیه سرشو پایین انداخت. لبخندی زد.

-چرا!! فقط بزار از شر این گچ راحت بشم!! تا اون موقع ام سپهرو پیداش میکنن!!

زیر لب گفتم:

-امیدوارم هر چه زود تر!

امروز قرار بود بریم تا گچ دستمو باز کنم. بعد از سه هفته بالاخره یه نفس راحت
میکشم. سیامک به سمت عقب برگشت و نگاهی به هانیه کرد.

-هانیه جان میشه بگی الان این آبغوره گرفتنت برای چیه؟؟

به هانیه نگاهی کردم. اشکشو کنار زد و گفت:

-میتروسم!!

متعجب هر دو مون با هم گفتیم:

-از چی؟؟



فکر میکردم گریه اش به خاطر ترسش از سپهره که دوباره بلایی سرم بیاره!! هنوزم که هنوزه میگه اون تصادف کار سپهره، ممکنه یکیو اجیر کرده باشه که اینکارو بکنه!! خودمم شک داشتم ولی نمیخواستم جو رو از اینی که هست متشنج تر بکنم.

دماغشو بالا کشید و سیامک "ای بابا"ی کشیده ای گفت:

-اصلا تو رو کجا داریم میبریم؟؟ دور میزنم تورو میزارم پیش مینو! ما هم یه سره میایم اونجا!!

با ترس عجیبی گفت:

-نه نه!! من تا شما بیاین که سخته میکنم!!

سیامک نگاهی به من کرد و از آینه نگاهی به هانیه کرد:

-حداقل بگو از چی میترسی که اینطوری گریه میکنی؟؟

خودمم واقعا کنجکاو شده بود.

-هانیه جان؟؟ میشه بگی از چی میترسی؟؟

آب دهنشو قورت داد.

-اگه دستت قطع بشه چی؟؟

ابروهام بالا رفت و سیامک یه لحظه کنترل رانندگیشو از دست داد. آروم گفتم:

-واضح میگی یا نه؟؟ دستم قطع بشه یعنی چی؟؟

شاید از لحنم دلخور شد که زار زد:

-فقط کافیه یه ذره دستش خطا بره اگه با دستگابه دستتو ببره و قطع کنه چیکار

کنیم؟؟؟



سیامک که زد رو ترمز و از خنده منفجر شد. لبمو جمع کردم و سرمو برگردوندم. دستمو جلو دهنم گذاشتم تا یه موقع نخندم که دلخور شه! سیا به سمتش برگشت و قبل از این که دهنشو باز کنه دوباره خنده اش گرفت و به سرفه افتاد.

-آخ خدا... ترکیدم! آی دلم گرفت!

هانیه جیغ کشید:

-چی خنده داره؟؟؟

سیامک به سمتش برگشت و فقط منی که اوضاع خودشو داشتیم فهمیدم که چه تلاشی میکنه نخنده.

-هیچی عمو جون!! فقط ببین من یه پیشنهاد دارم!! به نظرم همون بهتره که بری پیش مینو!! مینو هم دست تنهاست یه کمکی بهش بده که ذهن مغشوش از طرز فکر دوران طوفولیتت خارج بشه!! با این وضعی که تو داری به نظرم به اونجا نرسیده سخته رو زدی، چه برسه که صحنه وحشتناک و دردناک جداسازی گچ از دست رو ببینی!!
دیگه نتونستم خندمو نگه دارم. سیامک از خنده می لرزید و من با اثرات خنده روی صورتش به سمتش برگشتم:

-میگم چیزه!.. خوب...

دوباره خندیدم که مشتی به سرم زد و گفت:

-زهرمار!! حیف من که نگران توام!! میرم پیش مینو جون! نمیام با شما!! اگه تنها بودیم قوربون صدقه اش میرفتم و به روش خودم از دلش در می آوردم. لبخندی زدم و به سیا گفتم: -بسه دیگه



سیامک با خنده مثلا جمع شده ای دستشو به علامت تسلیم بالا آورد و ماشینو راه انداخت و دور زد.

به سمت هانیه برگشتم و با لبخند فقط لب زدم:

-قوربونت برم!!

اخمی کردو صورتشو برگردوند. لبخند دیگه ای زدم و صاف نشستم. به وقتش از دلش در می آوردم! هانیه هم بچه می شد انگار!! حس خوبی داشتم!!

هانیه بدون این که به من و سیا نگاه کنه پیاده شد و در و کوبید و رفت.

-وایستایه لحظه بره تو بعد راه بیوفت!!

زنگ در رو زد. در باز شد و رفت داخل و در رو بست. سیامک ماشینو راه انداخت و گفت:

-اینایه چوقت بزرگ نمیشن!!

سرشو تگون داد و گفت:

-علی یادته چقد سر به سرم میذاشتین تو مهبد؟؟!! میگفتین مٹ دخترام؟؟

خندیدم و گفتم:

-چیه افتخار میکنی؟؟

-خفه!! اخلاق گندتونو به خاطر این که دارم بابا میشم کنار گذاشتین!! مینو اوایل

ازدواجمون میگفت سیامک منظور دوستات از این رفتار چیه؟؟

با به یادآوری چیزی مستی به بازوم زد و گفت:

-آشغالای چطور روتون شد جلو مینو منو سیمی جون صدا بزنین؟؟؟ میدونی چیه؟؟



خندیدم.

-نخند خل!! من که مٹ شما دو تا سنگی نیستم حالا که یه مرد پیدا شده احساساتش از شما بیشتره خار شده رفته تو چشم شما ها؟؟

دستی به شونش زدم.

-راست میگی داداش من!! شوخی میکردیم باهات!! شما خیلی هم آقایی!!

بادی به غبغبش انداخت.

-معلومه! من هم زودتر از جفتتون رفتم سر زندگیم، زودتر هم دارم پدر میشم!!

خندیدم.

-خوبه توام!! چرا انقدر یواش میری؟؟

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای کرد و گفت:

-کوری نمیبینی جلو بسته اس؟!!

نگاهی کردم و گفتم:

-اوف پختم از گرما!

کولرو بیشتر کرد و گفت:

-میگم علی!!

به سمتش برگشتم که قیافه جدی ای به خودش گرفته بود.

-چی؟؟

-حالا چی میشه؟؟



-چی چی میشه؟؟

-شما دو تا رو میگم!! سپهر که پیداش نیست! گچ دستتم که باز میکنیم!! با حاجی هم آشتی کردی!! ببین داداش بی منظور بگم همین که اسم صیغه ای رو هانیه اس برای...
عصبی گفتم:

-طرز فکر تحصیل کرده مملکتو ببین!!

-یه بار شد ما حرف بزنی و زود گارد نگیری؟؟ من متوجهم چی میگی!! بحث من اینه که حالا که میونت با حاجی خوب شده بهتره همه چی طبق روال پیش بره!! فک نمیکنی حاجی از این وضع راضیه یا نه؟؟

به فکر فرو رفتم. خودمم به فکرش بودم ولی تا وقتی سپهر رو پشت میله نبینم دلم آروم نمیگیره... فکرمو به زبون آوردم که سیامک گفت:

-مطمئن باش باز در رفته! دیده که نمیتونه کاری بکنه رفته همون گورستونی که ازش اومده!! اگه بود که تا الآن گرفته بودنش! دلیلی نداره صبر کنی!! زندگی تو بکن داداش من!! حاجی هم قلبش آروم بگیره!!

-جوری حرف میزنی انگار که پیام فرستادت باهام حرف بزنی!!

-تو فک کن آره!! مهم اینه که تو چه تصمیمی میگیری!!

سرمو به تایید حرفاش تکون دادم. خودمم از این وضعیت خسته شده بودم. دلم زندگی عادی تو یه خونه مشترک با هانیه رو میخواست! دلم آرامشی از جنس بقیه آرامشا میخواست!!

احساس سبکی جالبی داشتم. حتی احساس میکردم دست راستم از دست چپم سبک تره! دکتر دو تا پماد هم بهم داد و گفت اگه درد داشتم باز پیام. سیامک خریداشو صندوق عقب گذاشت و کنارم نشست.



-راستی امشب خانواده دایی خانومم هستن!!

بی فکر گفتم:

-خوب باشن!!

بعد چنان با داد گفتم:

-چی؟؟؟

که انگشت اشاره شو تو گوشش فرو کرد و خاروند.

-لال شی! گوشم سوت کشید!!

بی توجه بهش گفتم:

-الآن داری میگی بهم؟؟

-به جان خودم خبر نداشتم همین الآن تو فروشگاه بودم مینو زنگ زد گفت حسام

تهران سمینار داره، حمیرا رو هم واسه پروژه اش میاد یکی از بیمارستای دوست

حامی!! خواستن به مینو سر بزنی که مصادف شده با مهمونی ما!

-جناب حامی خانشونم تشریف آوردن تهران؟؟

-حمیرا رو آورده!! خودشم اومده پیش دوستش که سفارش حمیرا رو بکنه!

-کاش هانیه رو نمیداشتیم بره خونت!!

جلوی خونه ترمز کرد و گفت:

-چه ربطی داره؟! اومدن که اومدن! تو بی خود داغ نکن! اگه قرار به دور نگه داشتن

هانیه از خواستگارشه که خودت گفتی اون پسره چی بود اسمش؟ هان رسولی!! خوب



اونم خواستگارش بوده! اونم تو دانشگاه میبینه! حالا تو میخوای نزاریش بره دانشگاه؟؟!

راست میگفت. میان و میرن دیگه! هانیه هم در حال حاضر همسر من محسوب میشه پس دلیلی نداره نگران باشم.

-شازده اگه فکراتون تموم شده پیر پایین!!

داخل شدم و اولین بویی که به بینیم خورد بوی گل بود. سلیقه مینو خانوم خوب بود. چند تا گلدون دیدم که با گلای طبیعی قرمز و سفید رز تزیین شده بودند. بی اختیار سرمو خم کردم و بو کشیدم.

-چه خوشبوئن!!

سیامک قیافشو به بیچارگی زد و آروم گفت:

-حالا فک کن من به گلا آلرژی هم دارم! از ترس مینو هم نمیتونم چیزی بگم که ناراحت بشه که به عادتاش توهین میکنم، مجبورم تحمل کنم دیگه!!

-سلام! خوش اومدین

به سمت مینو برگشتم. سیامک سریع نیشش باز شد و بلند گفت:

-سلام عزیزم!!

مینو هم لبخندی زد. مثل همیشه شالشو عجیب غریب ولی قشنگ بسته بود بدون این که ذره از موهاش معلوم باشه. لباس گشادش هم باعث نشده بود برآمدگی نه چندان کوچیک شکمش دیده نشه.

-سلام! زحمت افتادین!



-نه بابا چه حرفیه!! سیامک که نمیداره از جام تکون بخورم چپ میرم راست میرم
میگه بچم کج و کوله بشه من میدونم و تو!! مجبور شدم خودم دعوتتون کنم تا از
تنهایی دق نکردم! بفرمایید از این طرف!!

لبخندی زدم و تشکری کردم و به سمت پذیرایی به راه افتادم. صدای ماچ بلند
سیامک خاک بر سر رو هم شنیدم. صدای پچ پچ مینو:

-سیامک چیکار میکنی؟؟ زشته!!

-مگه من مردم که خانومم از تنهایی دق کنه؟؟ها؟؟ من خودم دربست...

دیگه صداشونو نشنیدم. روی مبل قهوه ای تیره شون نشستم و به اطراف نگاه کردم.

-هانیه جون سرش درد میکرد! تو اتاق خوابش برده! اگه میخواین برین اونجا!!

به سمت مینو برگشتم که به سمت اتاق سمت چپی اشاره میکرد. از خدا خواسته بلند
شدم و از مینو تشکر کردم. تقه ای به در زدم و آروم بازش کردم.

پشت به در، روی تخت دونفره اتاق خوابش برده بود. در رو بستم و نزدیکش شدم.

کنارش نشستم و موهاشو از صورتش کنار زدم. تکونی خورد و با ترس سر جاش

نشست. وقتی منو دید نفسشو بیرون فرستاد و همینطور که چشماشو میمالید گفت:

-یه لحظه ترسیدم!! کی اومدی؟؟

به چشمام نگاه کرد و یادش افتاد مثلاً با من قهره! شالشو صاف کرد و روشو ازم
گرفت.

نزدیک تر رفتم.

-الآن قهری؟؟



جوابمو نداد ولی چشمش به دست راستم بود. مطمئن شد که حالم خوبه بلند شد و گفت:

-چه زشت شد اینجا خوابم برد!! به مینو جون گفتم فقط یه ذره دراز میکشم ولی خوابم برد. من برم ببینم که...

دستشو کشیدم. چون حرکتم ناگهانی بود روی پاهام پرت شد و نشست. خواست بلند شه که دستامو دورش محکم کردم.

-ولم کن!!

-جدا قهری؟؟

-...

با خنده و حیرت گفتم:

-آره؟؟ خدایی قهری؟؟ سر یه مسئله به اون...

یهو انگار ترکید. عصبی ولی آرام گفتم:

-آره به نظر تو نگرانی من مسخره اس!! ولم کن میخوام برم!

نداشتم تکون بخوره.

-جات بده مگه؟؟!!

-بله! خیلی هم ناراحته! ولم کن ببینم!!

-تو خجالت نمیکشی قهر میکنی؟؟

با حرص مشتشو به سینم کوبید و گفت:



-خیلی بدی!! انگار برعکس شده، به جای این که مثلا من قهر کنم و تا نازمو بکشی
همش منم که دارم ناز تورو میکشم! یه خورده هم شده به خاطر دل خوش کردن من
انقد زود نرنی تو ذوق من!!

زدم زیر خنده و گاز محکمی از لپش گرفتم:

-عزیز منی تو!! آخه قوربونت برم خودت که منو میشناسی من از وقتی دیدمت چند
بار تا حالا نازتو کشیدم که...

با بغض گفت:

-علیرام! من الان عشقتما!!!! باید یه فرقی با قبلا برات داشته باشم یا نه؟؟ اصلا
نخواستم! ولم کن میگم.

هانیه هم شیرین زبون میشد و من بی توجه بودم؟! با خنده گفتم:

-حالا مگه چی شده که باز آبغوره گرفتی؟؟

روشو برگردوند و گفت:

-بعضی موقع ها دلم میخواد اونقدر بزنت که خودم از خستگی زدنت بمیرم!!

چونشو گرفتم و به سمت خودم برگردوندمش.

-روتو ازم برنگردون!

بی حرف نگاهم کرد.

-تو غلط میکنی بمیری!!

پلکی زد و آروم گفت:

-باز میخوای ضدحال بزنی آره؟! من غلط بکنم دیگه قهر کنم!



تو دلم به خودم فحش دادم که چرا پای ابراز علاقم همیشه خدا لنگ میزده و یه بار
نرفتم به دکتر نشونش بدم. بی فکر سرمو نزدیک بردم.

آروم فاصله گرفتم و گفتم:

-بخشیدی منو؟؟؟

خجالت زده سرشو پایین انداخت.

-باور کن اونقدر با نمک گفتمی میترسم که همش از خودم میپرسیدم از چی میترسه
که... هانیه یعنی تو نمیدونی اونا تجربه دارن! مگه میشه همچین چیزی پیش بیاد!! من
از فکر بچگونته خنده ام گرفت. همین!! وگر نه نگرانی تو برام خیلی با ارزشه!

لبخند کمرنگی زد و من به صورتش زل زدم و به این فکر میکردم چطور تا الآن بدون
هانیه طاقت آوردم؟؟ دوباره سرمو نزدیک بردم که تقه ای به در خورد.

-علی داداش؟؟ پاشو بیا بیرون دیگه ای بابا! هی با خودم گفتم الآنه که خجالت بکشن
دیدم نهههههههههه انگار نه انگار....

صدای سرزنش گر مینو اومد:

-سیاااااامک؟؟؟ بیا اینجا بهم کمک کن!! چیکار به اون بیچاره ها داری؟؟؟

خندیدم و به ب**و*سیدن پیشونیش راضی شدم. لبخندی زد و انگار یه لحظه
دستپاچه شد.

-علیرام؟؟؟

منتظر نگاهش کردم که گفت:

ام.. خوب چیزه امشب... هیچی ولش کن!!

حتما میخواست ه بگه میدونی حامی هم امشب هست که نگفت. لبخندی زدم و گفتم:



نگاهم به سمت حامی رفت که بی تفاوت کتشو در آورد و به دست سیامک داد. حمیرا هم صامت به بقیه نگاه میکرد. ولی حسام با خنده شروع کرد به حرف زدن:

-خوشحالم که دوباره میبینمتون آقا علیرام!!

با نهایت ادب جوابشو دادم که سیامک دوباره پرید وسط مکالمه ما.

-بیخیال علیرام! حسام جان اینجا که دیگه سمینار نیست! از جو سخنرانیت بیا بیرون!

چشم غره ای بهش رفتم و حسام گفت:

-راستی شنیدم با هانیه خانوم نامزد کردین! تبریک میگم بهتون!!

نگاهم به حامی کشیده شد. لبخند عجیبی رو لباش بود.

-خیلی ممنون!

هانیه با سینی لیوانای شربت و پشت سرش مینو از آشپزخونه بیرون اومدند.

-سیامک زشته به خدا!! نه میزاری من دست به سیاه و سفید بزنم نه خودت پا میشی! هانیه جون باید از مهمونای ما پذیرایی کنه??

تو دلم گفتم: "والا!!" خواستم بلند شم و سینی رو از هانیه بگیرم که دیر شده بود و

سینی رو مقابل حسام گرفته بود. به سمت حامی رفت و خطاب به مینو گفت:

-من راحتم مینو جون! کاریش نداشته باش!!

سیامک نیششو باز کرد و گفت:

-دیدی?? هانیه از خودمونه!



مینو چشم غره ای رفت و نگاه سیا به من خورد. نمیدونم تو قیافم چی دید که شونه هاشو به معنی "چی؟ چی میگی؟" بالا انداخت. حمیرا هم تشکری کرد و یه دونه برداشت. چیزی که از درون داشت میسوزوندم لبخند حامی بود! یعنی چی؟؟؟
هانیه به سمت من اومد و سینی رو روی میز گذاشت. تنها لیوان باقی مونده رو به دستم داد و کنارم نشست. لبخندی به هانیه زدم. جوابمو با لبخند مضطربی داد.
کاش یه موقع دیگه می اومدیم...

بعد از شام که یه قیمه بادمجون فوق العاده خوشمزه بود. من و سیامک و حسام و البته حامی نشستیم بودیم و طبق معمول بحثمون درباره کار بود! نگاهم به مینو خورد که با حمیرا حرف میزد. تو دلم گفتم: سیا زیادی لوسش کرده! اصلا هانیه چرا باید به تنهایی آشپزخونه رو جمع و جور کنه؟؟!! ولی بعد اصرارای خود هانیه یادم اومد: -نه بابا مینو جون!! تو بشین! تا قبل از اومدن سیامکم که همه کارا رو خودت کردی! ظرفا رو هم که ماشین میشوره! منم یه خورده مرتب میکنم اینجارو میام پیشتون!!
از بی حواسی به خودم فحش دادم. پس من چرا نشستم اینجا؟؟ همین که تصمیم گرفتم بلند بشم حامی بلند شد و گفت:

-میرم یه خورده آب بخورم!

مینو سریع گفت:

-من میارم برات!

به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

-تو بشین مینو! خودم میرم!

شل سرجام نشستم. یه لیوان آب خوردن چه قدر طول میکشه؟؟ 1 دقیقه؟ 2 دقیقه؟



شروع کردم به شمارش!!

اگه بلافاصله بلند میشدم مطمئنا ضایع بود و ممکن بود به مینو بر بخوره!!
نا محسوس به ساعت مچیم نگاه کردم. شد 6 دقیقه!!! یه لیوان آب خوردن 6 دقیقه
طول میکشه؟؟

بی توجه به بحث خسته کننده حسام و سیامک بیخیال بلند شدم. نگاه مینو به من
کشیده شد. تند و آروم گفتم:

-ببخشید باید یه تماس بگیرم!!

سیامک نگاه "برو خودتی" ای بهم کرد. نرسیده به آشپزخونه حامی بدون حالت
خاصی تو چهره اش از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

-عه!شمام تشنه تون شد؟؟

سعی کردم خونسردی مو حفظ کنم. لبخندی به پوزخندش زدم و سکوت کردم! اگه
دهنمو باز میکردم مطمئن نبودم چی از دهنم در میاد! داخل آشپزخونه شدم و نگاهم
بهش افتاد. حواسش جای دیگه بود، از اونجا فهمیدم که داشت دستمال رو رو بشقاب
خشک میکشید. یه قدم جلو تر رفتم.

-فک کنم خشک شده!

از فکر بیرون پرید و بشقابو روی میز گذاشت. لبخندی زد و گفت:

-آره! حواسم نبود یه لحظه!

نمیخواستم بحث کنم. دلیلی نداشت نگران چیزی باشم. اگر حرفی باشه خودش بهم
میزنه حتما! لبخندی زدم و گفتم:

-کمکت کنم؟؟



دستمالو رو میز گذاشت و از لبخند حالت عادیش برگشت. با انرژی گفت:

-نه نه! تموم شد! اینم بزارم اینجا بریم!

سوار ماشین شدیم و مینو برای بار هزارم قبل از خداحافظی از هانیه تشکر کرد.

-کاری نکردم که!! پس خبرشو بهم بده دیگه!!

-باشه عزیزم! آقا علیرام خداحافظتون!! خداافظ هانیه جون!!

دستی برای سیامک تکون دادم و سیامک هم سرشو تکون داد. راه افتادم و گفتم:

-کمر بند!

کمر بندشو بست و نگاهی بهم کرد.

-آقا حامی فقط بهم تبریک گفت و بهم توضیح داد که اگر می اومد خواستگاری من

و من جواب منفی میدادم خیلی محترمانه پا پس میکشید! آرزوی خوشبختی کرد

برامون

خندمو قورت دادم. چه توضیح هم میده به من! ولی به سر به سر گذاشتنش می

ارزید. پس ژست جدیمو حفظ کردم و گفتم:

-واسه چی بهم توضیح میدی؟؟

هل گفت:

-خوب.. خوب من اصلا همون موقع میخواستم بهت بگم که چی بهم گفت ولی

تو... هوففف اصلا هیچی! الان ناراحتی از دست من؟؟

...

-خوب علیرام من از کجا باید میدونستم میخواد بیاد تو آشپزخونه؟؟!!



-...

-من که گفتم چیا بهم گفت چرا همچین میکنی؟؟

بی تفاوت گفتم:

-چیکار میکنم مگه؟

با ناراحتی گفت:

-تو تا همین دو دقیقه پیش داشتی میگفتی و میخندیدی حالا که با من تنها شدی

قیافت اینطوریه!!

لبمو از داخل گاز گرفتم.

-قیافم چطوریه؟؟

نا مطمئن پرسید:

-داری مسخره میکنی منو؟؟!

-نه! تو گفتی قیافت اینطوریه منم پرسیدم چطوریه؟؟!

به کلافگیش تو دلم خندیدم.

-من میگم من که همه چی رو توضیح دادم!! چرا قیافت یه طوریه که انگار ازم

دلخوری یا من کار اشتباهی کردم.

-نکردی؟؟؟

سریع بغض کرد.

-علیرام!!!



میخواستم اذیتش کنم ولی نه انقدر که اشکشو دربیارم. ترمز کردم و چرخیدم تا بهش توضیح بدم که مثل برق کمر بندشو باز کرد و از ماشین پرید بیرون! خشک شده به جای خالیش نگاه کردم و با گفتن "خاک بر سرت علیرام! توام با این شوخیای خرکیت!" پیاده شدم.

-هانیه؟! -

بی توجه به من به سمت پیاده رو رفت. نزدیکش رسیدم. قدمامو باهش میزون و دستمو تو جیب شلوارم فرو کردم.

-هانیه خانوم؟؟!

-...

-میشه یه سوال بپرسم؟؟

-...

-خوب خونه که از اینوره! تو چرا داری اونوری میری؟؟

جیغ زد:

-به تو ربطی نداره!

شوخی بسه!! واقعا آزرده بودمش! دستشو گرفتم و گفتم:

-خیلی خوب بیا بریم! معذرت میخوام!!

صبر کرد ولی از جاش تکون نخورد. روبروش ایستادم.

-علیرام! من از صبح استرس دارم که طوری رفتار کنم که تو احساس بدی نداشته

باشی از این که اونا هم هستن! هی خواستم در برم از اونجا که مینو جون میگفت

محال ممکنه بزارم بری! بعدشم که از اونجا زدیم بیرون باز من دارم از استرس میمیرم



که چرا همونجا ازم توضیح نخواستی و الآن یهو رفتارت عوض شد بعد تو فقط به فکر
اینی که منو سرکار بزاری و خودت بخندی! یه خورده منو درک کن!! سر همچین
موضوع بی ارزشی از صبح 10 کیلو کم کردم که مبادا علیرام ناراحت بشه مبادا
علیرام....

-علیرام بمیره اصلا!

زود اخم کرد.

-خدا نکنه!

-معذرت خواهی کردم دیگه!

دست به سینه شد.

-شرط داره که ببخشم!!

ابرومو بالا انداختم و "پررو نشو!" رو تو دهنم حبس کردم!!!

دستشو کشیدم و همینطور که به سمت ماشین می بردمش گفتم:

-بفرمایید شرطتونو!!

متعجب شد ولی سریع لبخند خبیثی زد.

-هی هی! چه فکری زد به سرت؟؟!

خنده شیطانی ای کرد و گفت:

-مهم اینه تو شرطمو قبول کردی! حالا من فکر میکنم بعد بهت میگم که چیه!! حقم

نداری زیرش بزنی!!

سوار شدیم و با تعجب گفتم:



-مگه من قبول کردم؟؟!!

اشاره ای به خودش کرد و گفت:

-وقتی منو برگردونی اینجا یعنی قبول کردی دیگه!!

نفسمو فوت کردم و کوتاه اومدم. چند دقیقه ای گذشت که بدون مقدمه گفتم:

-پنجشنبه این هفته برای عروسیمون چطوره؟؟!!

بی حواس نگاهشو از بیرون گرفت و به سمتم چرخید.

-پنجشنبه چی؟؟

لبخندی زدم و گفتم:

-میگم پنجشنبه این هفته عروسی کنیم!!!!

فقط مات صورتتم شد. یه نیم نگاه انداختم و گفتم:

-خوب من با حاجی حرف زدم که مخالفتی نکرد! بهم گفت درسته الان به هم محرمیم

ولی خواستگاری رسمی واسه حاجی مهم بود! از اونجایی که تو گفته بودی نیازی به

این مراسم نیست منم حرفتو انتقال دادم به حاجی! حاجی هم نه نگفت!! بعدشم که

گفت خونه باغمون به اندازه کافی بزرگ هست لازم نیست دنبال تالار باشیم! هر چی

باشه اواخر تابستونه و تالارا شلوغ پلوغ! حالا باز من گفتم هرچی هانیه بگه! خرید

آنچنانی هم که لازم نداریم! خونه تو بزرگ تره! امن وسایلامو میارم اونجا! خونه خودمو

میفروشم!! حتی اگه خواستی هم همین خونه رو هم عوض میکنیم! فقط یه مقدار

طول میکشه و ما نمیتونیم تا پنجشنبه یه خونه جدید ردیف کنیم!! امروز که دوشنبه

است!! سه شنبه و چهارشنبه هم میریم خرید چیزای جزئی!! نظرت چیه؟ پنجشنبه

خوبه؟؟ هوم؟



به سمتش برگشتم که بدون ذره ای تغییر همونطوری مونده بود. صداس زدم.

-هائیه؟! با تواما!

وقتی تکون نخور متعجب و بلند تر گفتم:

-هائیه؟؟؟

چشماش گرد شد و بلند تر از خودم گفتم:

-همین پنجشنبه؟؟؟؟؟؟!!!!

سرمو تکون دادم.

-آره دیگه! هر چی باشه صیغه ما فرداش باطله! یعنی تا جمعه وقت داریم!

مکثی کرد و آروم انگار با خودش حرف بزنه گفت:

-چه زود گذشت!!

پایین ساختمون زدم رو ترمز!

-نمیخواهی چیزی بگی؟!!

به سمتم برگشت. با تعجب به چشمای اشکیش نگاه کردم.

-گریه دیگه واسه چی؟؟!!

با بغض گفت:

-میشه یه کوچولو قدم بزنیم؟؟ شرطم همین بود!!

خواستم بگم "ساعت از 12 هم گذشته! فردا کلی کار داریم!"

سریع اضافه کرد:



-شرطم همینه!!

بلافاصله به خودم فحش دادم که یه خورده هم احساساتو تقویت کن!! کمر بندمو باز کردم و گفتم:

-میریم تا پارک و بر میگردیم! پیاده شو!!

سریع پایین پرید. اواسط شهریور بودیم و هوای ساعت 12 و نیم شب نسبتا خنک!! نگاهی به هانیه کردم. لبخندی بهش زدم و دستشو گرفتم و قدم برداشتیم.

فشاری به دستش دادم و گفتم:

-اگه فکر میکنی زوده و هنوز آمادگی....

نداشت حرفمو کامل کنم تند گفت:

-نه نه!

-خوب؟؟!!

مکثی کرد و نگاهشو به دستامون دوخت.

-راستش علیرام...

-بگو خوب!!

به ورودی پارک رسیده بودیم. داخل شدیم و هدایتش کردم تا روی نیمکت چوبی سبزرنگ بشینه. پایین پاش زانو زدم و آروم گفتم:

-گریه ات تموم شد؟؟!

مظلومانه سرشو تکون داد. لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-خوب من میشنوم!! مشکلی هست که بهم نگفتی؟



دماغشو بالا کشید و یه دفه بلند زار زد:

-من مامانو میخوایم! ام! علیرام! ماما! انمو میخوایم! ام...!

با حیرت بلند شدم و کنارش نشستم و نگاهم به نگهبان پارک خورد که متحیر تر از من و با تعجب نگاهمون میکرد. لبخندی بهش زدم که با تعجب نگاهشو از مون گرفت و رفت.

صورتشو تو دستام گرفتم.

-منو ببین هانیه!!

نگاهشو بهم دوخت و با گریه گفت:

-دلم... دلم برای مامانم تنگ شده!! حتی واسه... واسه بابا منصورم تنگ شده!! وای!!! عزیز جونم... عزیزمو میخوام....

دستپاچه از فوران یهویی هانیه نگاهی به اطراف کردم و خوشبختانه کسی رو ندیدم. دستمو دور شونه اش حلقه کردم و به خودم چسبوندمش.

-هیششش آروم عزیزم! آرووووم...

هق هقی کرد و گفت:

-فامیلاتون نمیگن دختره مامانش کو؟؟ باباش کو؟؟ کس و کارش کو؟؟!! من چه قدر بدبختم که حتی...

دستشو که تو دستم بود محکم فشار دادم که حرفشو خورد.

-من کی ام پس؟؟

نگاهشو به چشمام داد و گفت:



-تو بابامی، مامانمی، برادرمی، خواهرمی، عزیزمی، تو...

نفس عمیقی کشید و تو چشمام زل زد.

-من اگه تورو هم نداشتم میمردم!!

اخمی کردم که گفت:

-راس میگم خوب!! علیرام هنوز داد عمو تو گوشمه که چطور بهم گفت از خونش گم

شم و برم!! هنوز بیخیالیای منصور و یادمه!! هنوزم قیافه مامانم یادم نمیاد...

گذاشتم خالی بشه.. سکوت کردم و هانیه از نبودن و نداشتن خانواده اش

گفت.. نوازشش کردم و هانیه میپرسید من با کی برم آرایشگاه؟؟ کی ساقدوشم بشه؟؟

کی برام آرزوی خوشبختی کنه و راهی خونمون بکنه؟؟ فردای عروسی کی برامون

صبحونه بیاره؟؟ بعدش کی پاگشامون کنه؟؟!!

20 دقیقه بود که بی حرف نشسته بودیم. هانیه آروم هق هق میکرد. دستی به

صورتش کشید و آروم گفت:

-ببخشید!

لبخند خجلی زد و گفت:

-لباست خیس شد!!

به پیرهنم نگاه کردم که از اشکای هانیه و احتمالاً از آب بینیش خیس شده بود.

خندیدم و گفتم:

-اینو تا میکنم میذارمش تو کمد! تبرکه!!

خجالت زده مستی به بازوم زد. لبخندی به صورت قرمز زدم و پرسیدم:

-خالی شدی؟



سرشو تگون داد و اشاره ای به گردنش کرد.

-یه چیزی اینجام گیر کرده بود! اگه حرف نمیزدم خفه می شدم!!

کم کم احساس سرما کردم و با خودم فکر کردم اون موقع ها که پسر بچه بودم و حاجی به خاطر اشتباهاتم توبیخم میکرد و من با گریه از خونه میزدم بیرون گوشه حیاط میشستم و گریه میکردم و در آخر از سرما بر میشگشتم خونه بدون این که کسی بفهمه من سه ساعت تک و تنها نشستم و گریه کردم!!

دستشو کشیدم و مجبورش کردم بایسته. به سمت خونه قدم برداشتمو دنبال خودم کشیدمش.

-میدونی چیه؟؟

سرشو بالا آورد و نگاهم کرد. لبخندی ضمیمه حرفام کردم و گفتم:

-زهرة واسه من سنبل آرامش بود!! وقتی کنارش بودم آرام بودم!!

بدون هیچ تغییر حالتی تو چهره اش از گوشه چشمش نگاهم میکرد و قدم بر میداشت.

-من خلیا رو دوست دارم! خلیا تو قلبم جا دارن! حاجی، پیام و ترانه و عرشیا، گلی، مهبد و سیامک، دوستانم، حتی اون نی نی تو راهه مینو...

لبخند کمرنگی زد. ادامه دادم:

...زهرة و خلیای دیگه! اینا همشون جاشون همیشه تو قلبمه.. توام همینطور!! منتها تو یه جای دیگم هستی...

صورتشو بالا آورد و نگاهم کرد. حس کردم بغض کرد. بیشتر کشش ندادم و گفتم:

-تو اینجا هم هستی!



به سرم اشاره کردم. گیج و گنگ منتظر توضیح اضافه بود انگار... تو تخم چشمش زل زدم و محکم و از صمیم قلبم گفتم:

-من به هیچ کدوم از اونا به اندازه ای که به تو فکر میکنم، فکر نکردم!

نفس آسوده شو شنیدم و ادامه دادم:

-تو خیلی برام با ارزشی! برات همه شون میشم.. بابات، مامانت، عزیزت، خانواده ات!! اینو تو مغزت فرو کن که من همیشه پیشتم و نیازی نیست کمبود چیزی رو حس کنی! تو خودت برام مهمی نه چیزایی که داری و نداری!! خوب؟

چشمکی زدم که با دیدن اشکای تپلش که دوباره رو گونه هاش جاری شد، با اخم ساختگی گفتم:

-ای بابا!!!!!! باز چی شد؟؟

لبخندی زد و تند تند اشکاشو پاک کرد و گفت:

-مرسی مرسی مرسی!!

دستشو دور گردنم حلقه کرد. خم شدم و با خنده گفتم:

-دقت کردی تو خیابونیم؟؟

فاصله گرفت و محکم و صدا دار گونمو ب*و*سید و گفت:

-مرسی که هستی!!

لبخندی زدم و خمیازم گرفت. خمیازه ام با خنده ام قاطی شد و هانیه هم خندید.

راضی از این که تا حدودی فراموش کرده و خنده رولبش اومده گفتم:

-دارم بیهوش میشم!!



از ته دل خندید و گفت:

-فردا هم باید هفت صبح از خواب پاشیم بریم آموزشگاه!

هانیه

با ذوق دست علیرام و کشیدم و گفتم:

-زود باش دیگه!!

اخمی کرد و گفت:

-هانیه جان محل کار عزیز من این رفتار را یعنی چی؟؟!!

بی توجه به حرفش گفتم:

-میخوام نشونش بدم دیگه!! از وقتی تو نیومدی آموزشگاه همش پیش شیما

بودم! وگرنه حوصلم می پوکید از نبود تو و سکوت اینجا!!

علیرام متعجب گفت:

-مگه نگفتی اسم دوستت ماهیه؟؟!! شیما دیگه کیه؟؟

صدای دوست خوشگلمو شنیدم و با ذوق به سمتش برگشتم.

-اولا سلام!! دوما ماهی چیه؟؟ ماهرخ!! سومه که شیما هم منم!! دو تا اسم دارم!! خوبی

علیرام؟؟

علیرام از تعجب چشماش گرد شده بود. مات نگاهش کرد. ولی منی که شیما رو

شناخته بودم میدونستم از وقتی اومده همه رو به اسم کوچیک صدا میزنه و همه

دوستش دارن! خیلی زود خودشو تو دل همه جا میکنه! در کل دختر مهربون و ماه و

شوخ طبعیه!!



شیما به سمتم اومد و محکم گونمو ب**و**سید.

-چطوری عسلی؟؟

علیرام با شک پرسید:

-عسلی؟؟

شیما دندونای یک دست سفیدشو بیرون داد و گفت:

-اول جواب سلاممو بدین!!

علیرام لبخندی زد و سرشو تکون داد.

-سلام! پس دوستی که هانیه ازش میگفت شمایین؟؟!! خوشبختم!!

شیما هم با لبخند گفت:

-منم!! حالا هم جواب سوالتون!! حقیقتش هانیه به دهنم نمیچرخه، اوایل میگفتم

هانیه!! بعد دیدم باید فارسی رو پاس بداریم!! این شد که شد عسلی خودم!!!

لبخندی زد و تو دلم "دیوانه" ای بهش گفتم. قیافه علیرام طوری بود که انگار تو دلش

داره میگه "چه ربطی داشت؟ مسخره!" ولی به زبون آورد:

-آهان چه جالب!! با اجازه تون!!

شیما دستشو بالا آورد و به سمت اتاق علیرام اشاره کرد.

-بفرمایین جناب مدیر!!

علیرام لبخندی زد و چیزی نگفت. همین که در اتاقشو بست شیما از بازوم وشگونی

گرفت که دردش تا استخوانم رفت.

-آی چیکار میکنی شیما؟؟!!



منو کنار کشید و گفت:

-این شوهرته؟؟ کثافت چه قدرم خوشگله!! کوفت بشه!! آقا منم شوووور میخوایم!!

به قیافه اش نگاهی کردم و از خنده ترکیدم.

-کوفت!! چه میخنده برای من! برو نیشو جلو اون فرشته باز کن تا پشیمون نشده از گرفتنت!!

خندیدم و دستمو نشونش دادم. با ذوق دستمو گرفت و نگاهشو به انگشترم که یه نگین سبز خوشرنگ داشت، انداخت.

-چه خوشگله!! کوفت بشه اینم!! تو که حلقه داشتی!!

به لذت به حلقم نگاه کردم و گفتم:

-علیرام اینو بهم کادو داده!! کوری نمیبینی؟؟ تو انگشت حلقم نیستش که!! دیروز که رفته بودیم خرید ازش خوشم اومد. علیرام هم گفت برش داریم! خوشگله نه؟؟!!

سرشو تکون داد و گفت:

-خیلی خیلی نازه!! مبارکت باشه!! وای عسلی!!!

با ترس گفتم:

-چته تو؟؟ چی میگی؟

دستاشو بهم کوبید و گفت:

-یعنی فردا واقعا عروسیته؟؟؟

خجالت ساختگی ای از خودم در آوردم که با مشت زد به شونم.

-جمع کن قیافتو ببینم!! تو و خجالت؟؟ ولی حیف...



قیافه ناراحتش متعجبم کرد.

-چی شد شیما؟؟!!

با همون لحن ناراحتش گفت:

-میشه منم پیام آرایشگاهی که تو میری؟؟ آخه من زیاد اینجا هارو بلد نیستم!!
خودتم که میدونی فقط منو داداشم اومدیم ایران اونم که درگیر کارای خودشه...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-بی شعورو ببینا!!!! معلومه خله!! اصلا تو ساقدوشم باش!!

از خوشحالی جیغ خفه ای کشید و گفت:

-جون شیما راست میگی؟؟!!

سرمو تکون دادم که صورتمو چند بار پشت سر هم ب*و*سید.

-عزیزم عسلی خودمی تو! فقط...

-فقط چی؟؟

-عروسی کجاست؟؟

فکری کردم و گفتم:

-خونه باغ بابای علیرام!! زیاد دور نیست! آهان راستی داداشتم بیار!!

لبخند بی حسی زد و گفت:

-حتما عزیزم! اونم دوست داره ببینت!! اوای کلاسم داره شروع میشه!! فعلا عزیزم!

متعجب از تغییر رفتارش شونمو بالا انداختم و بدون تقه وارد اتاق علیرام شدم. با دستاش سرش رو که رو میز گذاشته بود گرفته بود. نگران جلو رفتم.



-چی شدی علیرام؟؟!

سرشو بلند کرد و گفت:

-هیچی!!

بیخیال لبخندی زد و گفتم:

-دوستمو دیدی؟؟ خیلی باحاله نه؟؟!

سر سری لبخندی زد و گفت:

-آره

مشکوک پرسیدم:

-علیرام چیزی شده که بهم نمیگی؟؟

لبخندی زد و به سمتم اومد.

-نه! فقط این دوستت هم تو جشنمون دعوتته؟؟

با اخم و تعجب گفتم:

-معلومه که آره! این چه سوالیه؟؟! ساقدوشمه!!

لبخند مصنوعی دیگه ای زد و گفت:

-خوبه!!

-علیرام تو میشناسیش مگه؟؟ به خدا دختر خوبیه!!

سرشو تگون داد و گفت:



-میدونم عزیزم! تو بگی خوبه! حتما هست!! نمیدونم چرا سرم درد میکنه! فکر کنم از کم خوابیه!

نگاه مشکوکی بهش کردم و ترجیح دادم روز قبل از عروسیم ذهنمو مشغول نکنم! اصلا کی روز قبل از عروسیش میره سر کار که ما اومدیم سر کار؟!!!
پوفی کشیدم و فولدرو برداشتم.

-من برم سر کلاس!!

کلاسای بعد از ظهرم رو نرفتم و با علیرام برگشتیم. علیرام بهم پیشنهاد داده بود که یه بار دیگه بریم سراغ عموم ولی من ترجیح دادم بعد از عروسیم باشه! ذهن مشغول نمیخواستم! از طرفی من کلا با گذشته ام خداحافظی کرده بودم. زنگ درو فشار داد و صدای ترانه پیچید.

-بیاین تو مرغای عشق!!

لبخندی زدم و قبل از علیرام داخل شدم. اولین چیزی که دیدم یه حیاط خوشگل و پر گل بود با یه خونه با نمای قدیمی! و بعد یه گلوله نمک که به سمت علیرام می دوید.

-عمو!! عمو علی!!

علیرام عرشیا رو بغل کرد و لپاشو گاز گاز کرد و عرشیا با ذوق میخندید.
داخل شدیم و سلام دادیم.

-سلام دخترم!

دستم رو قلبم گذاشتم و به سمت صدای حاجی برگشتم.

-سلام...



دلمو به دریا زدم و ادامه دادم:

..بابا جون!!

از رضایت لبخندی زد و پیشونیمو ب**و**سید. به علیرام هم دست داد و علیرام شونه بابا جون رو ب**و**سید.

-بیا تو پسر!!

پیام حوله به دست از سرویس بیرون اومد.

-عه اومدین؟؟

با پیام و گلی هم سلام کردیم و نشستیم. ترانه لیوانای چایی رو پخش کرد و نشست.

-آخه کدوم آدم عاقلی دیروز عروسیش میره سرکار؟؟

خندیدم و گلی گفت:

-ساده ای ترانه جون!! والا من از کت و کول افتادم بس که اینور و اونور دوییدم، این

آرایشگاه اون آرایشگاه! زنگ بزن به مزون لباسو یادآوری کن!!

شرمنده خواستم چیزی بگم که علیرام چشم غره ای به گلی رفت.

-خوبه حالا توام!! همشم که به خاطر خودته!! هم وقت آرایشگاه واسه خودت گرفتی

هم لباس خودتو به مزون یادآوری کردی که سر موقع میخوایش!!

جمع خندید و من هم لبخندی زدم.

اولین روزی بود که واقعا احساس میکردم خونواده دارم و خوشبختم!! علیرام با

خودش خوشبختی رو برام آورده بود تو زندگیم!

نگاهمو بهش دادم که با سنگینی نگاهم به سمتم برگشت و لبخندی زد.



و من از ته قلبم خدا رو شکر کردم و ازش خواستم هیچوقت این حس خوبو از من نگیره...

با لبخند نزدیکش شد و سرشو تو موهای شیما فرو کرد.

-میدونی که دوست دارم شیما؟؟

شیما با حرص فاصله گرفت و گفت:

-سپهر بفهم داری چی میگي!! تو از من میخوای که...

نفسشو فوت کرد. سپهر سر حال بود.. چیزی نمونده بود تا به چیزی که میخواست

برسه.. دست شیما رو کشید و کنار خودش نشوندش.

-تو مگه نگفتی دوستم داری؟؟

-گفتم دوست دارم، گفتم هر کاری برات میکنم. هر کاری!! ولی نه این که آدم بدزدم. اونم

یه عروسو از وسط جشنش!! ببین...

صورت سپهرو تو دستاش گرفت.

-ببین عزیزم من دختره رو دیدم! گناه اون چیه؟؟ تو از شوهرش طلبکاری! به زنش

چیکار داری!! حسابتو با خودش صاف کن نه این که...

سپهر نفسشو بیرون فرستاد. چشماشو بست و یه دفعه ای داد زد:

-گناه زهره چی بود؟؟ هان؟؟ گناه زهره چی بود؟؟

شیما متعاقبا جیغ کشید:



-نفهم! بفهم!! تو اون بلا رو سر زهره آوردی نه اون پسره!! اگه به تقاص پس گرفتن باشه تو باید تقاص زهره رو از خودت بگیری.. تو...

با ضربه سیلی سپهر ساکت شد. سپهر از لای دندونای چفت شده اش گفت:

-تو اینو بفهم!! زهره مال من میشد اگه این پسره نبود!! در ضمن...

با مکث کوتاهی با خشم شیما رو بغل کرد و سرشو ب*و*سید.

-عزیزم! ببخشید!!

شیما گریه رو از سر شروع کرد. سپهر آرام تر گفت:

-اول حساب اون پسره رو صاف میکنم! بعدش با خودم تصفیه حساب میکنم!!

شیما با ترس گفت:

-چیکار میخوای بکنی!! سپهر منو نترسون!!

یه بار دیگه سر شیما رو ب*و*سید و سعی کرد لحن کننده ای داشته باشه:

-از هیچی نترس!! من پیشتم!

مهسا بلند گفت:

-د جون بکن دیگه!! مهبد کچلم کرد از بس زنگ زد.

گلی چشم غره ای بهش رفت و گفت:

-وایستا خوب! چیکار کنم سگگ این کفشه شله! میتروم بیوفته!! یه دقیقه وایستا

چسب زدم! الان خشک میشه.

و صدای فوت کردن به گوشم رسید. صدای مهسا از اون طرف به گوشم رسید.



-ای بابا گیتی جون!! دوماده که باید سوپرایز شه ما که دیگه میتونیم بیایم اون تحفه رو ببینیم! من پیام؟؟؟

گیتی جون تور سفید و حریری رو که به تاج ظریفم وصل بود با دست مرتب کرد و بلند گفت:

-تو از دوماد بدتری عروسک! الان تموم شد! میتونین بیاین!!

حدس میزدم قیافه هاشون چه شکلی میتونه بشه. چند دقیقه بعد گلی و مهسا و مهتاب و البته شیما اومدند و دهن هر چهار تاشون باز مونده بود. همونطور که حدس میزدم. لبخندی زدم. اولین نفر گلی نزدیکم شد.

-کثافتو ببین!! موهاشو! گیتی جون!! این که از مدل موهای عروسی خودم قشنگ تره!! کلک چرا اینو به من نشون ندادی؟؟!!

گیتی جون فقط لبخند زد. مهسا با شیطنت گفت:

-خدا به داد علیرام برسه!!

مهتاب با چشمای اشکیش گفت:

-چه لنزات خوشرنگه!!

ضربه ای به دستش زدم.

-گریه نکن دیگه!

ضربه رو بهم پس داد و گفت:

-گمشو کی گریه کرد؟؟ داشتم لنزامو میداشتم دستم رفت تو چشمم! کاش منم لنز آبی بر میداشتم!! خیلی ماه شدی!!

لبخندی بهش زدم و نگاهمو به شیما دادم. یک کلمه گفت و بغلم کرد:



-خیلی خوشگل شدی!!

تشکری کردم. گلی بلافاصله گوشی در آورد و یه سلفی گرفتیم!

به سمت آینه برگشتم و خودمو نگاه کردم.

رنگ فندقی به موهام می اومد. تاج خوشگلی که به انتخاب خودم بود به موهام که

خیلی خوشگل بالای سرم جمع شده بود، می اومد. لنز آبی تیره ام چهره مو تغییر

داده بود. آرایشم بیشتر گریم بود تا آرایش! خیلی معمولی ولی شیک!!

با این که عاشق دامن پفی بودم ولی وقتی قیافه علیرام موقعی که منو موقع پرو این

مدل لباس دیده بود، دیدم نظرمو تغییر دادم.

پف دامن خیلی کم بود. بالا تنه اش هم پر نگین!! پشتشم هم تا کمر لخت بود!!

علیرام گفته بود چون مردونه از زنونه جداست ایرادی نداره این مدل بردارم! البته اگه

ازش خوشم میاد. اون لحظه فقط به این فکر میکردم که چون علیرام دوستش داره

برمیدارم! هرچند مدلشم فوق العاده است!!!

گوشی مهسا برای بار هزارم زنگ خورد. بدون این که جواب بده دست گلی و مهتاب

کشید.

-اوه اوه!! ما رفتیم!!

از دور برام ب*و*س فرستاد و گفت:

-خونه باغ میبینمت عروس ملوس!!

لبخندی زدم و تو دلم گفتم:

-چرا مزاحم گلی و مهبد میشن این دو تا! خودشن با آژانس برن دیگه!!

بعد از رفتنشون دنبال گوشیم گشتم. صداش از سمت دیگه ای اومد.



من کی گوشیمو گذاشتم اینجا؟؟

با علیرام تماس گرفتم. بوق اشغال پخش شد. متعجب خواستم دوباره شماره شو بگیرم که صدای شیما رو شنیدم.

-عسلی؟؟!!

به سمتش برگشتم که گفت:

-فیلم بردارا چی میشه؟؟

-من به علیرام گفتم نیازی نیست از دم آرایشگاه فیلم داشته باشیم! آتلیه و خونه باغ کافیه!!

با گوشیش یه کوچولو ور رفت و سرشو تکون داد. احساس کردم نفسشو با فوت بیرون فرستاد. متعجب شدم.

-چی شده مگه؟؟

تند گفت:

-هیچی!! خوب منم داداشم رسیده میرم پایین!! کمک نمیخوای؟ میخوای صبر کنم تا

...

میون حرفش پریدم:

-نه عزیزم! داداشتو منتظر نذار!

گفت:

-میدونی که عاشقا هر کاری از دستشون برمیاد دیگه نه؟؟

گیج سرمو تکون دادم و شیما فرصت نداد ازش بپرسم چرا همچین حرفی زده و رفت. گوشی تو دستم لرزید و صدای اس ام اس اش اومد.



-عزیز دلم! من پایبندم!!

شمارشو گرفتم ولی بوق اشغال رو شنیدم. اخمی کردم و براش زدم:

-چرا جواب نمیدی علیرام؟؟

-یه خواهش ازت دارم! قبوله؟؟

گیج به گوشی زل زدم.

-چی؟؟

-من نمیام بالا!! تو بیا پایین!! پایین ساختمونم!!

-وا!! این خواهش کردن داره؟؟ صبر کن اوادم.

متن اس ام اسش رو دوباره خوندمو در آخر شونمو بالا انداختم و زیر لب گفتم:

-حتما میخواد سوپرایزم کنه!!

از ته دل لبخندی زدم. از گیتی جون تشکر کردم و گیتی جون بهم گفت گلی قبلا حساب کرده! شنلمو برام مرتب کرد و من با دقت از پله ها پایین رفتم. ماشین علیرام

دقیقا تو سه قدمیم بود. راستش ناراحت شدم که به خاطر من از ماشینش پیاده

نشده!! صبر کردم شاید فرجی بشه ولی با صدای تک بوق ماشین مغموم تر شنلمو

گرفتم و به سمت ماشین قدم برداشتم. در که از داخل باز شد به معنای واقعی کلمه

ناراحت شدم. بدون این که حتی نگاهش کنم نشستم و در رو بستم. ماشین حرکت

کرد. 5 دقیقه گذشت و من از حرص چشمام پر اشک شده بود. یعنی حتی کنجکاو

نبود منو ببینه که چه شکلی شدم؟؟!!

با بغض گفتم:

-این کارت خیلی زشت بود علیرام!!!



-خودم میدونم عزیزم!!

با شنیدن یه صدای غریبه با ترس تکونی خوردم. سریع شنلمو از صورت تم کنار زدم و به سمت چپم چرخیدم.

نفسم تو سینم حبس شد!!

علیرام

بی حس بلند شدم. پیام به سمتم قدمی برداشت.

-داداش!

دستای لرزونمو بالا آوردم و دوباره به گوشیم خیره شدم. بی اراده گفتم:

-وای!

اونقدر گفتم که "وای" های آخر به فریاد تبدیل شده بود.

-وای...وای... وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

صدای گریه گلی اعصابمو خرابتر میکرد. سیامک به سمتم قدمی برداشت.

-علی، داداشم...

عربده کشیدم:

-تو خفه شو!! من گفتم! نگفتم؟؟ نگفتم دلم آروم نمیگیره؟؟ نگفتم تا وقتی اون حرومزاده اون بیرونه نمیتونم؟ نمیشه!! گفتمی نه حتما رفته که پیداش نیست! گفتمی عروسی رو زودتر بگیریم...

صدای پیچ پیچ پیام اومد.

-سیامک جان! نمیفهمه چی داره میگه تو...



یقه پیامو تو دستام گرفتم و تو صورتش داد زدم:

-من نمیفهمم؟؟!!

صدای سرزنش گر ولی آروم حاجی رو شنیدم.

-علیرام !! پسرم!!

نگاهمو به حاجی دادم و دستامو تو موهام که دیگه حالتشونو از دست داده بودن فرستادم و به چنگ کشیدمشون. با بیچارگی رو به حاجی گفتم:

-بابا!

به سمتم اومد و شونمو فشار داد.

قطره اشکی از چشمم چکید. ملتمس گفتم:

-تو رو به روح مامان پیداش کن بابا!

چراغای چشمک زنی که ریشه وار دور تا دور باغ رو پر کرده بود، بهم دهن کجی میکردند. پاهای بی حسم خم شدند و روی پله نشستیم.

-توروخدا پیداش کنین!!

دستی زیر بازومو گرفت.

-پاشو پسر!! پلیسا رسیدن!

نگاهم به دو مرد با یونیفورم نظامی و یه سرباز افتاد که به سمتمون می اومدند. سریع و هل بلند شدم و به جای جواب سلامشون نگاهشون کردم. حاجی یه خورده باهاشون حرف زد که یکیشون به سمتم اومد.

-خوب میشه عکس رو....



نداشتم کامل حرفشو بزنه بلند داد زدم:

-دیگه چی؟؟ میخوای عروس منو ببینی؟؟؟ با این وضع؟؟!!

پیام و سیامک کنارم کشیدند و حاجی مشغول صحبت با مامورا شد.

-علیرام به خودت بیا!! معلوم نیست کجان! جونش در خطر میفهمی؟؟ توام با این

کارات وضعو بدتر میکنی! همکاری کن با آقایون!! ممکنه دیر بشه و اونوقت...

با ترس به پیام نگاه کردم که ادامه حرفشو نزده بود.

زیرلب تکرار کردم.

-نه!

سیامک گوشی رو از دستم کشید و به سمت مامورا رفت.

-بفرمایین جناب! از این شماره عکس فرستاده شده!

پلیس گوشیمو دست سرباز داد و گفت:

-شماره رو بده واسه ردیابی! ببین میتونن پیدااشون کنن یا نه!

پیگیر بحث اونا نشدم. قطره اشکی از چشمم چکید. پیام شونمو مالید و گفت:

-علیرام؟؟ جناب با شمان!!

گیج سرمو بلند کردم که مامور پلیس گفت:

-باید به سوالای ما جواب بدین!!

دستی به صورتم کشیدم و ایستادم. من طاقت یه بار دیگه شکستن رو نداشتم... به

ولله که نداشتم...

هانیه



با احساس دردی تو فکم چشمامو باز کردم. تار میدیدم. فکم چرا انقدر دردناک بود؟؟!

پلکی زدم و چشمامو باز کردم. به اطرافم نگاه کردم. یه اتاق خیلی تمیز و شیک!! با وسایل مشکی و کرم نزیبن شده بود. به خودم نگاهی کردم. پایین دامن لباس عروسم گلی بود... نگاهم به سمت یقه ام کشیده شد که چند قطره خون روش خشک شده بود. سرم احساس سبکی عجیبی داشت. دستامو بالا آوردم و خواستما موهامو لمس کنم ولی...

با صدای جیغ های مکررم در به شدت باز شد.

-موهام!! موهام کو؟؟ موهاااااا!

از حالت گنگم در اومدم و تازه فهمیدم چه خبره!

با لبخند نزدیکم شد و روبروم روی تخت نشست. بی اراده خودمو عقب کشیدم و به تاج تخت چسبیدم. صدای خمار و خش دار ولی آرومش به گوشم رسید.

-پس بیدار شدی؟؟!

همچنان با ترس نگاهش میکردم.

-چی گفتی؟؟ موهات؟؟ آهان! میخواستم یه عکس یادگاری بفرستم واسه شوهرت منتها از مدل موهات هیچ خوشم نیومد. این شد که...

به موهام اشاره کرد و گفت:

-به نظرم اینم بهت میاد! ولی یه خورده نا مرتبه!!

با تمام وجودم جیغ کشیدم.

-علیرام کجاست؟؟!! بزار برم!



چشماشو که از جیغم بسته بود باز کرد و به سمتم اومد. بیشتر تو خودم جمع شدم.

به چند سانتیم که رسید خیلی آروم گفت:

-هیسس... اینجا هیشکی صداتو نمیشنوه! اینجا فقط منم و تو...

مکثی کرد و نگاهشو تو صورتم گردوند و ادامه داد:

-و البته اون شوهر سگ صفتت که بعدا بهمون اضافه میشه!!

آب دهنمو جمع کردم و تو صورتش تف کردم. پوزخندی زد و فاصله گرفت.

-سگ صفت تویی!! تویی که منو دزدیدی آوردی اینجا!! سگ صفت تویی که آرامش

رو از هممون گرفتی! سگ صفت تویی که زهره رو به کشتن دادی....

با ضربه دستش به فک دردناکم با گریه گفتم:

-آشغال عوضی!!

پوزخند دیگه ای تحویلیم داد. چشماشو برای یه لحظه بست و با مکث بازشون کرد.

-من زهره رو به کشتن دادم درست!! ولی همش تقصیر شوهرت بود..اگه پاشو از

گلیمش دراز تر نمی کرد...

-زهره تو رو پس زد!! تو به خاطر پس زده شدنت اونکارو باهش کردی! علیرام کاره ای

نبود...

اونقدر بلند داد زد که چشمامو بستم.

-زهره منو به خاطر همون علیرامی که میگی پس زد!!!

علیرام



به جاهایی سر زده بودم که قبلا هم سر زده بودم. خونه قدیمی ایمان! خونه مینا! حتی خونه قبلی هانیه!! نمیدونستم چیکار کنم!! دستم به هیچ جا بند نبود. به هیچ جا!!
دستی تکونم داد.

-علیرام؟؟

گیج نگاهمو از صفحه گوشیم گرفتم و به پیامی دادم که کنارم ایستاده بود.
-انقدر زل نزن به اون!! بیا برو...

بلافاصله بلند شدم و دو طرف شونشو گرفتم و محکم تکونش دادم.

-چرا زنگ نمیزنه؟؟ چرا خبری نیست؟؟!

بلند تر داد زدم:

-پس چرا اون پلیسا هیچ غلطی نمیتونن بکن؟؟!

از صدای بلندم گریه گلی بلند تر شد. به سمتش خیز برداشتم. پیام جلومو گرفت.

-می مردی صبر میکردی؟؟ واسه چی تنهات گذاشتین هان؟؟ با توام!!

گلی پشت مهبدا ایستاد و گریه اش شدت گرفت. به سمت مهسا برگشتم و گفتم:

-تو چرا نموندی؟؟ هان؟؟!!

پیام سرزنشگرانه صدام زد.

-علیرام! آرام بگیر یه لحظه!

گلی قدمی به جلو برداشت و با هق هق گفت:

-به خدا.. به خدا از قبلش برنامه ریخته بودیم. قرار بود... که .. که شیما بمونه پیشش تا

تو... تو برسی!! ما نمیدونستیم...



چشمام گرد شد. نزدیکش شدم که مهبدا یه قدم به سمت گلی برداشت.

-چی؟؟ شیما کیه؟؟

نگاهم به نگاه متحیر مهسا و گلی خورد. به سیامک نگاه کردم که بی هیچ حالتی بهم نگاه میکرد. به سمتش رفتم.

-کجاست؟؟ این شیمائه کجاست الان!

رو به گلی کردم.

-شماره اش!! شمارشو بده من!

مات به مهسا نگاه کرد و گفت:

-ما شمارشو نداریم!

چشمامو بستمو رو به سیامک گفتم:

-زنگ بزن! زنگ بزن! آموزشگاه آدرسشو از پرونده اش...

پیام وسط حرفم پرید:

-علیرام شاید اشتباه میکنی!! بزار پلیسا خودشون....

با نگاهم حرفشو خورد. کروات شل شده رو با حرص از گردنم کشیدم. سوئیچمو برداشتم و به سمت در رفتم.

-کجا؟؟

-علیرام؟؟

-کجا داری میری علیرام! وایستا داداش!! چیکار میخوای بکنی... وایستا...



لحظه آخر که تو ماشین نشستم سیامک هم خودشو تو ماشین پرت کرد. در رو کامل نبسته بود که پامو رو گاز فشار دادم. فعلا همین یه ریسمون رو داشتیم....

بدون نتیجه پامو تو خونه ای گذاشتم که همین دیروز صدای خنده های هانیه توش پیچیده بود. سیامک رفت تا پلیسا رو در جریان بزاره.

گوشی شیما خاموش بود. آدرسی رو هم که تو پرونده کاریش نوشته شده بود، یه آدرس ساختگی بود.

حلقم میسوخت. چشمام، قلبم هم!! گوشی رو مقابل صورتم گرفتم. قفل رو باز کردم و با دیدن عکس ارسالی هانیه با اون سر و وضع از ته دل نالیدم:

-خدایا خودت مواظبش باش! یه راهی یه...

زنگ تلفن خونه به صدا در اومد. اونقدر سریع به سمتش رفتم که پام به پایه میز خورد. بی توجه به درد شدید پام به سمت تلفن رفتم و برداشتم.

-الوو؟؟

...

صدایی نیومد. با داد گفتم:

-الوو؟؟ هانیه؟؟!!!

صدای ضعیف گریه ای به گوشم خورد. بلند تر گفتم:

-هانیه؟؟ عزیزم؟؟

انگار که کسی به کسی ضربه زده باشه صدایی تو گوشی پیچید.

-دهنتو باز کن تا...

-آی ی آی!...



تلفن رو محکم تو دستم فشار دادم.

-کثافت ولش کن! آشغال..

-چطوری سلیمی؟؟!!

-ببین سپهر یه تار مو اگه یه تار مو...

خنده بلندش باعث شد سکوت کنم.

-یه تار مو چی؟؟ عکسو ندیدی مگه؟؟ یه تار مو که سهله من کل موهاشو...

-حرومزاده آشغال! خدا لعنتت کنه کثافت بی همه چیز! من تو رو...

پوزخندش تو گوشم پیچید.

-پسر حاجی مواظب حرف زدنت باش!! هانیه ات که دست منه!!! گفته بودم خیلی

سفیده؟؟ پوستش مثل برف....

سرم تیر کشید. با التماس گفتم:

-سپهر ... ببین من..من هر کاری میخوای برات میکنم! هر چی بخوای...

-زهره رو میخوام! میتونی بیاریش برام؟؟ میتونی؟؟؟

با صدای دادش گوشه گوشه رو کمی از گوشم فاصله دادم.

-خیلی خوب خیلی خوب! میخوام بشنوم.. صدای هانیه رو بزار بشنوم!

خش خشی اومد و بعد صدای واضح هانیه با گریه و هق هق.

-علیرام!!

اشکمو با پشت دست کنار زدم.



-جون علیرام! هانیه تو...

زار زد:

-علیرام بیا... بیا منو ببر!!

-میام عزیز دلم! میام پیشت...

-بسه دیگه!

دستمو به پیشونی دردناکم گرفتم.

-میدونم که تلفن خونت تا حالا کنترل نشده. چند بار زنگ زدم به همین که جواب

ندادی. مثل این که بالاخره تشریفتونو آوردین به کلبه عاشقونتون...

دستم مشت شد.

-حالا مهم نیست. خوب گوش بده چی میگم... من هیچی ندارم که از دست بدم. میای

به آدرسی که میگم. تنها! شنیدی؟؟ تنها!! پلیسی در کار باشه اول این جوجو رو

میفرستم اون دنیا! بعدم خودمو!! لال شدی؟؟؟

نفسمو آزاد کردم.

-کجا باید پیام؟؟

هانیه

ضعف کرده بودم. صدای شکمم رو خیلی واضح میشنیدم. زیر نگاه سنگین سپهر که

سه ساعته تمومه روبروم روی صندلی نشسته و بهم زل زده، احساس ضعف بیشتری

میکردم. با این لباس زیر نگاهش در حال خفه شدن بودم. چشمای خیسمو بهش

دوختم. اونقدر متفکر بهم زل زده بود که تعجب کردم. متوجه نگاهم شد. خیلی آروم

پرسید: -دوستش داری؟؟



بی حرف نگاهش کردم.

-منم دوستش داشتم!! عاشقش نبودم!! ولی ازش خوشم می اومد. انقدر آروم بود که نا خودآگاه به سمتش جذب می شدم!! وقتی رک و راست از حسم بهش گفتم وقتی بهش گفتم میخوامش زد تو گوشم!!

لبخند تلخی زد. دیوانه وار دستشو رو سمت چپ صورتش کشید و گفت:

-اینجا!! درست زد همینجا!!

اشکام بند اومده بود.

-اوایل میگفتم کم کم دلشو به دست میارم.. ولی سلیمی زرنگ تر از من بود...
نمیدونم اون چی داشت که من نداشتم....

تو دلم گفتم "تو هیچی نداری!"

....-اونقدر سر راهش سبز شد که زهره هم وا داد... زهره ام ساده بود زود دل بست...
بدم اومده بود! از هر دو تاشون!!

زل زد تو چشمام و گفت:

-تو راست گفتی!! زهره منو پسم زده بود به خاطر سلیمی!! منم کینه گرفتم. دو نفرو فرستادم که بگیرنش و بترسوننش! باور کن من اون لحظه ذره ای از حسم به زهره باقی نمونده بود. فقط به دید یه سرگرمی!! من حتی میتونستم برم سراغ علیرام ولی برام مهم نبود من نباید پس زده می شدم اونم تو دانشگاهی که همه بچه هاش میدونستند هیچکی دست رد به سینه من نمیزد!... من...

دونه های درشت عرق روی پیشونیش بیشتر می شدند.

...-اون دو تا حرومزاده ها نموندن رو حرفشون! نموندن... من خودم...



به دستاش نگاه کرد.

...با دستای خودم...من...

با صدای بلند گریه اش از ترس عقب تر رفتم. زار زد و من خیره نگاهش کردم. دستی به صورت خیسش کشید و بلند شد. قلبم ریخت. قدمی به سمتم برداشت.

-بعد از اون اتفاق فکر کردم...فکر کردم...اونقدر فکر کردم و فهمیدم که هنوزم عاشقشم!! خیلی خیلی دوستش دارم!!

هیستیریک خندید و گفت:

-شبيه شه نه؟؟

اخمی کردم و گیج نگاهش کردم.

-شیما!! شیما خیلی شبیه زهره است نه؟؟

بی حرکت موندم. شیما؟؟ دوست مهربون و خندون من؟؟ حالا یادم افتاد که قیافشو کجا دیده بودم. تو عکسی که گلی از زهره بهم نشون داده بود!!

نا باور گفتم:

-نه!!

بهم رسید و کنارم نشست. تو خودم جمع شدم.

-اتفاقا آره!! منم به خاطر شباهتش بهش نزدیک شدم! دختر خلیه!! میگه عاشقمه!!

بهم اشاره ای کرد و گفت:

-همین که اینجایی عشقشو بهم ثابت کرده!!



چشمام سیاهی رفت. دستشو بلند کرد و من عقب تر رفتم. اونقدر که کاملاً به تاج تخت تکیه دادم. بند لباسمو با یه دست کشید. بازوم از لباس بیرون اومد. قطره اشکم چکید. بر خلاف میلیم دستمو دور مچش حلقه کردم و مرتعش گفتم: -میخوای کاری رو که با زهره کردی رو با من بکنی؟؟

دستش شل شد. نفس راحتمو بیرون فرستادم و تلاشی برای پنهون کردنش نکردم. کمی هلش دادم. لرزش بدنم کاملاً واضح بود.

حرکاتش دست خودش نبود انگار... گیج بود... دستی به صورتش کشید و انگار که با خودش حرف بزنه تکرار کرد:

-نه.. نه... نه!

مثل چی ترسیده بودم. کوچکتترین حرکتی نکردم. با حرکت ناگهانیاش نفسم تو سینم حبس شد. همون بند لباسم رو به آرومی سر جای قبلیش برگردوند و خیلی آروم گفت:

-من همچین آدمی نیستم! من فقط....

یهو ولم کرد و از اتاق بیرون رفت و در رو به هم کوبید. گریه ام با صدا تر شد و از ته دل خدا رو صدا زدم.

نمیدونم چند ساعت گذشته بود که در باز شد و من با دیدنش با نفرت نگاهش کردم.

مبهوت به صورتم خیره شد. موهام!! یاد موهام افتادم. از موهای بلندم موهای 2 سانتی، 5 سانتی، 10 سانتی... باقی مونده بود.

-تو چطور تونستی؟؟ من تو رو دوست خودم میدونستم شیما!! چرا با من این کار رو کردی؟؟ من...

نزدیک تر ایستاد و آروم گفت:



-چیکار کرده باهات؟؟

جیغ زدم:

-خیلی کثافتی!! حالم ازت بهم میخوره!!

سینی غذا رو رو تخت گذاشت. به چشمام نگاه کرد و گفت:

-من نمیدونستم که...

اونقدر با نفرت نگاهش کردم که از حرف زدن پشیمون شد. فقط یه جمله گفت و رفت:

-بخور! الآن میادش!

چند دقیقه بعد هم صدای جر و بحثشون می اومد. ولی واضح نبود تا بفهمم چیا دارن بهم میگن!

به حاضری روی سینی نگاه کردم و سینی رو به سمت خودم کشیدم. اگه چیزی نمیخوردم از ضعف غش میکردم. اولین گاز رو به ساندویچ کالباسم زدم و اولین قطره اشکم چکید. لقمه های بعدی رو هم با بغض قورت میدادم و اشکامو پاک میکردم.

طاقت نیاوردم و زار زدم. زیر لب تکرار کردم:

-من نمیخوام سرنوشتم مثل زهره باشه خدا!!

نیم ساعت گذشته بود که این بار خودش اومد داخل و یه پیراهن به سمتم پرت کرد.

-پیوش اینو!

تکون نخوردم و منتظر نگاهش کردم. به سمتم اومد و گفت:

-خیلی خوب....



تند گفتم:

-نه... نه خودم.. خودم میپوشمش!!

بی توجه به گریه و تقلاهایی که میکردم به زور لباس عروسم رو درآورد و پیراهن سفید رو به سمتم پرت کرد. اونقدر جیغ زده بودم که گلوم میسوخت. سریع لباس رو برداشتم و تنم کردم.

-خدا لعنتت کنه...

دکمه ها رو بستم.

-کثافت.. آشغال...

هر دو دستامو با یه دستش گرفت. تقلا کردم و خواستم جیغ بزنم که محکم کوبید به صورتم.

-زر زر نکن!

بلند تر داد زد:

-شیما!؟ شیما!

صدای قدم هایی اومد و بعد شیما تا چهارچوب در پیداش شد. با دیدن حالتمون گفت:

-سپهر چرا داری دست و پاشو میبندی؟؟ چیکار میخوای بکنی؟؟

بی توجه به سوالش گره دستامو محکم کرد و مشغول بستن پاهام شد.

-با توام سپهر! تو به من گفتی فقط جشنشونو بهم میزنی!!

سپهر پاهامو بست و زیر بازومو گرفت و منو بلند کرد و رو دوشش انداخت. جیغ زدم:



-ولم کن!! با توام...

-سپهر چه غلطی داری میکنی؟؟

گلوب میسوخت. دوباره جیغ زدم:

-بزارم زمییییییییین...

منو پایین گذاشت ولی تا به خودم پیام با ضربه ای که به سرم زد چشمم سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

علیرام

آدرسی رو که تند روی برگه نوشته بودم رو دوباره خوندم. با عجله لباس عوض کردم و سویچ و گوشی رو برداشتم و از ساختمون بیرون زدم.

-علی؟؟!!

خیلی سریع سوار ماشین شدم و پامو رو پدال گاز فشار دادم. گفته بود تنها! از آینه به سیامک نگاه کردم که گوشیشو از جیبش در آورد و شماره گرفت.

با پیچیدنم تو خیابون دیگه ندیدمش. چند بار زنگ زد و وقتی دید جوابی نمیگیره. بیخیال شد.

ترافیک بود و من به این فکر میکردم که اگه باز دیر برسم و...

نزدیک به سه ساعت تو راه بودم. به ویلای مقابلم نگاه کردم. یه ویلا تو یه جای پرت! آب و هوای مرطوب و آسمون گرفته شمال ناخودآگاه باعث استرسم می شد. سریع پیاده شدم. در کمال تعجبم در باز بود. هلش دادم و در با صدای قیژی باز شد. هر آن منتظر یه ضربه بودم که بهم بخوره یا سپهر از پشت اون همه درختچه و گل و بوته دربیاد. با صدای جیغی سر جام میخکوب شدم. با جیغ بعدی که مطمئن بودم جیغ



هانیه اس، به خودم اومدم و به سمت صدا که از پشت ساختمون می اومد دویدم.
چیزی که جلو چشمم میدیدم رو هم باور نمیکردم... هانیه با گریه صدام زد: -
علیرااا!!!

-چطوری سلیمی؟؟!

نگاهمو به زور از هانیه به سمت سپهر کشیدم.

-دیر رسیدیا!! دیگه کم کم داشتم نا امید میشدم. با خودم گفتم اگه دیر رسیدی
خودم تنها...

دستا و پاهای هانیه رو با طناب کلفتی بسته بود. سپهر پشت هانیه ایستاده بود. هلش
داد و هانیه به استخر نزدیک شد و جیغ زد.

با پشت دست محکم زد به صورتش که بلند گفتم:

-نزنش کثافت!!

همین که به سمتش قدم برداشتم داد زد:

-بمون سرجات!!

و اسلحه شو روی شقیقه هانیه گذاشت. سعی کردم آرام باشم.

-خیلی خوب! ببین من اومدم اونو ولش کن!!

هیستیریک خندید و گفت:

-شنا بلد نیست نه؟؟! شیما میگفت بلد نیست!

به سمت دختری که فقط یه بار دیده بودمش نگاه کردم. کنار ایستاده بود و نگاهش با
گریه و بهت بین اسلحه تو دست سپهر و هانیه میچرخید. به سمت سپهر قدمی
برداشت و آرام گفت: -سپهر...



چنان سر دختر داد زد که هانیه تکون شدیدی خورد.

-ببند دهن تو انقد بیخ گوشم سپهر سپهر نکن!! عقب و ایستا!!

سفیدی چشمای سپهر به قرمزی میزد. حتی از این فاصله هم مشخص بود. نگاهش
به من داد و تلخندی زد.

-زهرة رو زود فراموش کردی... عشقت بهش همینقدر بود؟؟ همینقدر که بعد مرگش
دست اینو بگیری ببری تو خونت!!؟؟

تو حال خودت نبود. از بی حواسیش استفاده کردم و آروم قدمی به سمتش برداشتم.

...-عاشقش نبودی.. عاشقش نبودی... هیچوقت نبودی... من بودم.. من دوستش
داشتم... شرط بندی بود درست ولی من دلمو داده بودم... یه سانت دیگه تکون بخوری
میزنش!!!!

با صدای دادش همونجا صبر کردم.

-سپهر تو مشکل با منه!! اونو ولش کن!! بزار...

داد کشید:

-نه!! تو زهرة رو ازم گرفتی!! منم نمیزارم... نمیزارم تو.. باید بمیره که توام حس کنی
چیزی رو که من حس کردم....

اسلحه رو به سمتم گرفت و بعد....

هانیه رو به سمت استخر پر از آب هل داد و جیغ هانیه همزمان شد با افتادنش تو
استخر...

ناخودآگاه به سمت سپهر دویدم که دیوانه وار به هانیه نگاه میکرد و لبخند میزد.
فقط تونستم اسلحه رو از دستش بکشم و پرت کنم به یه سمت! تا خواستم تو استخر



بپریم با ضربه مشت سپهر به سرم رو زمین افتادم. سرم گیج رفت و من شیما رو دیدم که به سمت استخر دوید.

هانیه هنوز سرش بیرون از آب بود. مشت بعدی به فکم خورد. بلند شدم و درگیری مون شروع شد. رو به شیما داد زدم.

-چرا نگاه میکنی پس؟؟

با صدای داد من به یه سمت دیگه دویدید. با ترس به هانیه نگاه کردم که حالا زیر آب بود و سطح آب پر از حباب!!

مشت بعدیم محکم رو صورت سپهر نشست. تا به خودش بیاد پریدم تو آب و آخرین صدایی که شنیدم صدای شیما بود:

-به خدا شلیک میکنم سپهر! تکون نخور!!

هانیه رو از آب بیرون کشیدم. نفسی گرفتم و به سمت لبه استخر شنا کردم. از کمرش گرفتمو بلندش کردم. از استخر خودمو کشیدم بالا و با ترس صدا زدم.

-هانیه؟؟!! نه.. نه... هانیه؟

به صورتش ضربه زدم. تند دستاشو باز کردم و معطل نکردم. بینیشو با دو تا انگشتم گرفتم و تو دهنش دمیدم. فاصله گرفتم و دستمو رو سینش گذاشتم و چند بار فشار دادم. تکون نخورد. اشکمو با حرص کنار زدم و التماس کردم: -جون من پاشو!!

داد زدم:

-پاشو!!

دوباره همون کارارو تکرار کردم. دوباره و سه باره و چهارباره و....



بدن شلش هیچ تکونی نخورد. فاصله گرفتم... نا باور به صورت رنگ پریده اش نگاه کردم و به شدت تکونش دادم.

-هانیه!! پاشو ببینم!! مهمونا منتظرمون! پاشو همینطور بيشم کلی دیرمون شده!!
وا رفته نشستم و نگاهمو بالا آوردم و شیمایی رو دیدم که با ترس به دستای خونیش نگاه میکرد و جیغ میزد:

-من چیکار کردم؟؟!!

-بینیشون ضرب دیده!! یکی از دنده هاشم مو برداشته!! به علاوه ضعف شدید و شوک عصبی!! کم کم بهوش میان! نباید زیاد تکون بخوره!

پیام - ممنون خانوم دکتر!

-خواهش میکنم!!

صدای بسته شدن در اومد و بعد پچ پچ!!

حاجی - خدایا مصیبت پشت مصیبت!!

پیام - شما برین خونه!! استرس ضرر داره براتون حاجی! دیدین که دکترم گفت با استراحت خوب میشه!

حاجی - کجا برم؟؟!! دیگه تنهاس نمیدارم! یه بار تنهاس گذاشتم و نتیجش شد این...
سیامک - انقدر به خودتون فشار نیارین!! من میگم شما برین خونه!! فکر نکنم مهبد از

پس گلی بریاد!!

پلکی زدم. درد شدیدی تو بینیم احساس کردم.

پیام - مهبد زنگ زد گفت تو راهن!!



کمی دور تر از تختم ایستاده بودند. گلوم به شدت میسوخت. تشنه بودم. نیم خیز شدم که قفسه سینم تیر کشید. پیام سریع به سمتم اومد و مانع شد.

-عه!! چیکار میکنی! دراز بکش ببینم! سرم دستته!!

حاجی به سمتم اومد. به قیافه های نگران همشون نگاه کردم و پرسیدم:

-هانیه کجاست؟؟!

هر سه تاشون نگاهی بهم دیگه کردند. عصبی تکونی خوردم که درد بیشتری تو تنم پیچید. پیام محکم تر نگهم داشت.

-یه دقیقه تکون نخور!

-ولم کن!! هانیه کجاست میگم!!

سیامک سریع گفت:

-خوبه!!

آخرین تصویری که از هانیه تو ذهنم داشتم بدن شلش تو دستام بود. خواستم بلند بشم که سیامک هم به پیام اضافه شد و شونمو گرفت:

-خوبه! به خدا خوبه میگم!! آرام بگیر!!

مشکوک نگاهش کردم. چشماشو آرام باز و بسته کرد و گفت:

-اتاق کناریه!! باور کن! حالشم خوبه!

تقلا کردم.

-میخوام خودم ببینم!!

-دهه!! بگیر بتمرگ سرجات! دارم میگم خوبه دیگه!!



با صدای داد سیامک مکتی کردم. سیامک رو به حاجی گفت:

-شرمنده حاجی!! زبون خوش حالیش همیشه!

به حاجی نگاه کردم و پرسیدم:

-راستشو بگین! من خودم.. خودم دیدم که...

سیامک کلافه گفت:

-بابا میگم خوبه یعنی خوبه!! دکتر گفت که...

همون لحظه در باز شد و احتمالا همون دکتری که چند دقیقه پیش اینجا بود داخل شد.

-بیمارستانه اینجا آقایون!!!

سیامک از کنار بلند شد و رو به دکتر گفت:

-عا خانوم دکتر! این دوستمون سر و صدا راه انداخته!! خوب شد اومدین! بهش بگین حال خانومش خوبه!

نگاهمو به دکتر دوختم. لبخندی زد بهم و گفت:

-حالت خوبه؟؟ درد نداری؟؟ تهوع؟؟

بی حوصله سرمو تکون دادم و پرسیدم:

-خانومم چطوره؟؟

همونطور که سرم رو چک میکرد شمرده شمرده گفت:

-سر موقع رسوندنش اینجا! خفگی!! چون آب شور نبوده سریع تر جذب خون شده و بخشی از گلبولای قرمز رو از بین برده...



کلافه به سیامک نگاه کردم که لبخندی زد و رو به دکتر به شوخی گفت:

-خانوم دکتر خواهشا زودتر بگید حالش چطوره تا باز این غش نکرده!!

چشم غره ای رفتم و خانوم دکتر با مهربونی لبخندی بهم زد و گفت:

-حالش از توام بهتره!!!

لبخند از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

-میخوام ببینمش!

-شما بزار سرمت تموم بشه پسر جون!! انقدرم تکون نخور!!

حاجی سرشو برام تکون داد که یعنی "حرف گوش کن!"

سرمو رو بالش گذاشتم. دکتر ادامه داد:

-حالش خوبه، خوشبختانه ریه اش عفونت نکرده! فقط ممکنه بعد از این که بهوش

اومد علائمی مثل سردرد، سرگیجه، تهوع رو داشته باشه!! خستگی و سستی هم حتما

هست!! خوب استراحت کنه و اگه مشکلی پیش اومد دوباره بره دکتر!!

تشکری کردم و نگاهمو به سرمم دادم که چیزی نمونده بود تموم بشه!!

-راحت شدی؟؟

لبخندی زدم و گفتم:

-خداروشکر!!

با ضربه ای که به سرم خورد با اخم به سیامک نگاه کردم.

-خیلی خر...یعنی خل بودی که تنها پا شدی رفتی!! حس جیمز باند بودن بهت دست

داد؟؟



حاجی آروم خندید. پیام لبخندی زد و گفت:

-من یه زنگ بزنگم بر میگردم.

حاجی صدایش زد و مشغول حرف زدن با پیام شد. سیامک از فرصت استفاده کرد و گفت:

-تو تنفس مصنوعی هم بلدی؟؟ نه بابا؟؟!!!

مشتی به بازوش زد که لبخندی زد و گفت:

-الاغ ترسوندیمون!!

اخمی کردم.

-هی خر و الاغ به ریش من نبنند!!

-هستی دیگه!! اگه نیستی بگو نیستم! ولی هستی!! اگه اون دختره زنگ نمیزد اورژانس...

-من...

-تو از حال میری، هانیه سرفه میزنه و بهوش میاد. اون دخترم میارنش اینجا! بعدشم که اورژانس تو و سپهر رو میارن اینجا!! تو خجالت نکشیدی غش کردی؟؟ اونوقت به من میگی...

-خیلی خوب توام!! اه!!

سرشو با خنده و تاسف تکون داد. برم ببینم هانیه خانومت...

لبخند خبیثی زد و گفت:

-البته الان دیگه خانومت نیست دیگه!! خودت گفتی صیغتون تون باطله!!



بی حوصله گفتم:

-دختره... شیما!! کجاست الان؟

-بازداشتگاه!! حالا حالا ها باهاش کار دارن!!

مکثی کردم.

-من دیدم که سپهر...

-تموم کرده! همون لحظه!! تیر خورده بوده به قلبش!

سرمو تکون دادم و سیامک لبخندی بهم زد و گفت:

-الآن میام!!

از کنار حاجی و پیام گذشت و بیرون رفت. پیام هم به دنبالش!! حاجی نزدیکم

نشست و دستمو گرفت.

-خوبی؟

بی حرف تایید کردم.

-ترسوندیم پسر! اگه بلایی سرتون می اومد من....

-کی به شما خبر داد؟؟

-زنگ زدن به سیامک!! ما هم خودمونو رسوندیم.

تازه یاد گلوی خشکم افتاد.

-یه لیوان آب بهم میدین؟؟! خیلی تشنمه!!

سرشو تکون داد و بلند شد.



-باید آب کم بخوری!! دکترت گفت!

کم کم درد بیشتری حس کردم. دستمو رو بینی دردناکم گذاشتم که حاجی گفت:

-کوفته شده!! نشکسته خداروشکر!!

هانیه

چشمامو باز کردم و با یه سقف سفید روبرو شدم. به اطرافم نگاه کردم و به غیر از یه تخت خالی چیزی ندیدم. با بی حالی ماسک اکسیژن روی صورتم رو برداشتم. احساس میکردم اطراف دهنم خیسه! با حالت چندشی دستمو دور لبم کشیدم و عرق پشت لبم رو پاک کردم. نفس عمیقی کشیدم که سینم سوخت. نگاهم به مچ دستام افتاد که رد قرمزی دور مچم افتاده بود. با دیدن مچ دستم کم کم همه چی یادم می اومد...

عروسی مون بود... من منتظر علیرام بودم... ماشین علیرام جلوی آرایشگاه بود... شاید هم یه ماشین شبیه ماشین علیرام!!... دزدیده شدنم و...

تکون شدیدی خوردم و سریع روسری سفید رو از سرم کشیدم و با ترس به موهام دست زدم. دستام حجم کم پشتی از موهام رو لمس کرد و من یاد صحنه ای افتادم که به زور لباسمو در آورد... به زور دستامو بست... اسلحه داشت... به زور هلم داد و... چشمم گرد شد. علیرام؟؟!!

اولین اشکم چکید و آخرین چیزی که اتفاق افتاد به یادم اومد. توی اون له له زدن واسه یه ذره اکسیژن من دیدم ضربه ای که به صورت علیرام خورد و رو زمین افتاد و دیگه هیچی...

اشکای بعدیم هم پشت سر هم میریختند... سرم رو از دستم کشیدم. بی توجه به خونی که از دستم می اومد. تنم کرختمو از تخت کشیدم پایین. همین که سرپا



ایستادم سرم گیج رفت. لبه تخت رو گرفتم و چند بار چشمامو باز و بسته کردم تا دیدم واضح تر بشه...

در اتاق و باز کردم و بدون نگاه کردن چشمامو بستم و جیغ زدم. شاید به این تخلیه نیاز داشتم. اونقدر حس بدی داشتم که از ته دلم داد زدم:

-علیرام؟؟!!

صدای آشنایی بهم نزدیک شد.

-یا خدا!!! حالا اینو چه جوری آروم کنم؟؟!

چشمامو باز کردم و سیامک رو دیدم که به سمتم می اومد.

-هانیه جان چرا بلند شدی؟؟!!

با دیدن دستم اخمی کرد.

-بین چه بلایی سر دستت آوردی؟؟

سرشو به سمتی خم کرد و انگار که پرستاری رو دیده باشه گفت:

-خانوم پرستار؟؟! بیاین اینجا!! سرمشو از دستش کشیده...

خواستم سیامک رو کنار بزنم که مانعم شد.

-بیا برو...

هق هق کردم و با زاری گفتم:

-علیرام!! سیامک علیرام کجاست؟؟!!

نچی کرد و پرستار که بهمون رسیده بود دستمو کشید و گفت:

-خانوم واسه چی از جات پا شدی بیا...



چشماش پر آب شدند. لبخندی زد و آروم نزدیکم شد. روسری نخ‌ی رو که دور شونم افتاد بود روی سرم کشید و گفت: -خوبی؟؟

سریع دستمو دور گردنش فرستادم و محکم به خودم فشارش دادم. نفسشو که آه مانند بیرون فرستاد با ترس فاصله گرفتم.

-چی شد؟؟

سیامک با چشم‌های گرد شده گفت:

-آروم تر دختر!! خوب نیست حالش!!

با نگرانی سر تا پاشو نگاه کردم و جز چند تا کوفتگی رو صورتش چیزی ندیدم. علیرام چشم غره‌ای به سیامک رفت و رو به من گفت:

-چرا حرف گوش نمیدی؟؟! بیا اینجا ببینم...

گفت و منو به سمت اتاق خودم کشوند. محو و مات به دنبالش کشیده شدم. پرستار هم با لبخند دنبالمون اومد. یه بار دیگه به علیرام نگاه کردم.

همین که الآن پیشم بود و من داشتمش برام کافی بود. حالا بعد هم میشد حرف زد و رفع دلتنگی کرد....

پرستار با دیدن سرم تموم شده ام دوباره معاینه ام کرد و رو به علیرام گفت:

-شما نباید زیاد تکون بخورین!! لطفا زود تر برگردین سرجاتون!!

سیامک با پرستار همقدم شد و گفت:

-میدونین خانوم دکتر...

-من پرستارم جناب!!



-بله بله! راستش خانوم پرستار! این دو تا...-

خارج شدند. با بسته شدن در به سمت علیرام برگشتم و با دیدنش دوباره گریه ام گرفت.

جدی نگاهم کرد و نچی کرد. از بی توجهیش بیشتر دلم گرفت. اشکامو با دستم کنار زدم که باز صورتم خیس میشد.

-ای بابا!!!-

با حرص گفتم:

-چیه؟؟-

خندید. بلند!! نگاهمو ازش گرفتم و تا به خودم پیام کنارم نشسته بود و من تو آغوشش بودم. بلند تر زدم زیر گریه!!

-هیششش.. تموم شد.. من اینجام عزیز من!

-ترسیدم!! من.. خیلی ترسیدم! فکر.. فکر کردم تو...-

دستشو به کمرم کشید و گفت:

-اگه چیزیت میشد من چیکار باید میکردم؟؟! اگه بر نمیگشتی من...-

محکم تر تو بغلم فشارش دادم که زیر لب "آخ.. " گفت و من آروم فاصله گرفتم.

به چشماش نگاه کردم و گفتم:

-چت شده؟؟-

نگاهش به دستام و بعد روی مچ هر دو تا دستام دقیق شد.

-چطور؟؟ چطوری تونست تو رو بدزده؟؟ من که گفته بودم تو راهم دارم میرسم...-



تکون شدیدی خوردم و گفتم:

-اما تو از شماره خودت بهم پیام دادی که... شیما!! علیرا!!! ام شیما..اون دختره به گوشیم دست زده بود...رمز گوشیم میدونست..اون...اون....

-آروم باش هانیه!! بعدا حرف میزنیم باشه؟

صدای علیرام و دیگه نشنیدم. روسری رو به شدت از سرم کشیدم و گفتم:

-ببین ببین!! من بیهوش بودم! وقتی که بیهوش اومدم...موهام....

موهامو به چنگ گرفتم.

...-موهام اینجوری شده بود...لباسم هم...وای لباسم یقه اش پر خون بود...خون با چی

پاک میشه!! جاش نمونه یه وقت علیرام!؟؟!!

علیرام بلند شد و خواست به سمت در بره که با التماس صداش زد.

-نرو علیرا!!!

برگشت و سعی کرد آروم کنه.

-نمیرم! ببین من یه ثانیه میرم و با پرستار...

دست خودم نبود با گریه گفتم:

-به خدا..به روح عزیزم بهم دست نزد!! من...نه نه یعنی فقط اونبار که لباسمو به زور

در آورد...فقط همون یه بار...اون فقط...

صداشو بالا برد.

-سیااا؟؟؟سیامک!؟؟!



...دست نزد بهم... کاری نکرد باهام!! ولم نکن علیرام!! اگه تو بری دیگه هیشکی برام
نمیمونه... من...

سیامک با هل داخل شد.

-چییه؟؟ صداتونو انداختین رو سرتون؟؟

با دیدن من مکثی کرد که علیرام با تشر گفت:

-وایستادی به چی نگاه میکنی؟؟ برو یکیو صدا بزن بیاد!!

سعی کردم لبخند بزنم. اشکامو پاک کردم و گفتم:

-من خوبم! من آرومم علیرام!! فقط تو نرو! باشه؟؟!

با نگرانی نگاهم کرد. سیامک بدون حرف بیرون رفت. علیرام با دستاش اشکامو پاک
کرد و گفت:

-من بدون تو کجا برم؟؟ این چند ساعت از نگرانی مردم و زنده شدم!! من بدون تو
کجا میتونم برم؟؟

خیالم راحت شد و لبخند کمرنگی زدم. همین که علیرام رو داشتم دیگه هیچی برام
مهم نبود. نه درد فکم، نه مچ های کبود دست و پاهام، نه این که وحشاینه لباسمو از
تنم در آورده بود و جای چنگاش روی تنم میساخت. نه موهایی که بلندیش به جایی
نزدیک چونم می رسید، شاید گونه، نه شاید گوشام!!

خسته بودم. خیلی!! هدایتم کرد که سرجام دراز بکشم و من مقاومتی نکردم... خسته
بودم!!

نگاه از نگاهش نگرفتم و باز تکرار کردم:

-نرو!!



چشماشو باز و بسته کرد و گفت:

-من نمیرم! تو چشمتو ببند و بخواب باشه؟؟

سرمو خفیف تکون دادم و چشمامو نبستم. میترسیدم چشمامو ببندم و وقتی بازشون کردم علیرامی نباشه!!

پرستار با سیامک داخل شد و گفت:

-شما که هنوز اینجایی!!

علیرام پشت دستمو نوازش کرد و گفت:

-من همینجا میمونم...اون تختم که خالیه!!

-نمیشه که!! مریض اون تختو بردن برای آزمایش!چند دقیقه دیگه...

سیامک لبخندی زد و گفت:

-فقط بگین من باید با کی صحبت کنم؟؟

پرستار سرشو به تاسف تکون داد و سوزنی تو دستم فرو رفت. لبمو از سوزشش گاز گرفتم. سیامک خم شد و دم گوش علیرام چیزی گفت و دوباره رفت. پرستار هم بعد از گذاشتن ماسک اکسیژن روی صورتم بیرون رفت.

به شدت با نیرویی که باعث می شد چشمام روی هم بیوفته مقابله میکردم. علیرام لبخندی زد و گفت:

-نمیرم!! ببند چشمتو!!

پلکامو به زور از هم فاصله دادم و گفتم:

-قول!؟



لبخند غمگینی زد و گفت:

-قول!! حالا بگیر بخواب!!

لبخندی زد و پلکای سنگینم رو هم افتادند....

چند ماه بعد

علیرام

رو شکم خوابیده بود. عادت می بود که بعد از ازدواج فهمیدم دارتش! چند بار باهاش

بحث کردم سر این که نباید اینطوری بخوابه!! منتها به گوشش نرفت که نرفت.

دستم بالا آوردم رو کمرش کشیدم. تکونی خورد. لبخندی زد و به کارم ادامه دادم.

لبخندی رو لبش اومد بعد خواب آلود گفت:

-نکن!!

بی توجه به کارم ادامه دادم که بلند تر گفت:

-قلقلکم میاد علیرام!!

خندیدم و گفتم:

-جریمه کسیه که حرف گوش نمیده!! چند بار گفتم که...

با غر خودشو کنارم کشید و دستمو گرفت و دور کمرش گذاشت و بعد دست

خودشو دورم حلقه کرد.

-خوبه؟؟ حرف نزن خوابم میپره!!

بلند خندیدم که اخمی کرد و غر زد:

-میگم حرف نزن خوابم میپره بعد تو دم گوشم قهقهه میزنی...



با هر دو تا دستام شونشو گرفتم و خواستم از خودم دورش کنم که مثل کووالا بهم چسبید و گفت:

-یکم دیگه!!

خندیدم و گاز محکمی از لپش گرفتم. جیغی کشید و فاصله گرفت.

-وحشی!!!

از ته دل خندیدم و سر جام نشستم.

-خیلی تنبل شدیا!! پاشو ببینم!! پاشو که کلی کار داریم!!

با چشم غره بلند شد.

سرمو به تاسف تکون دادم و بلند شدم.

-نچ نچ!! قبلا سحرخیز تر بودی!! من از خواب بلند میشدم بوی چایی تازه دم میخورد

به دماغم حالا باید به زور...

نیششو تا بناگوش باز کرد و گفت:

-بریم حلیم بخوریم؟؟

چشمامو گرد کردم و گفتم:

-حلیم بخوریم؟؟ حالت خوبه؟؟ همینطوریشم دیرمون شده!!

مردمک چشماشو تو کاسه هاش چرخوند و گفت:

-خود بابا جون گفت ما دیر تر بریم!!

اخم ساختگی کردم و گفتم:

-بله در جریانم!! نمیدونم چی در گوشش خوندی که...



با حیرت گفت:

-علیرا! ام؟؟؟

به سمت سرویس اتاق خواب خونه جدید و بزرگمون رفتیم و گفتم:

-مگه دروغ میگم؟؟ حتما جادوش کردی که هانیه دخترم، عروس قشنگم از دهنش نمی اوفته!!

دنبالم اومد. کمی از خمیر روی مسواکم زدم و مشغول شدم. دقیقا کار منو تکرار کرد و کنارم ایستاد. با دهن کفی گفت:

-خوب باباجون منو دوست داره!! من که نمیتونم بگم انقد دوستم نداشته باش!

چپ چپ نگاهی کردم که با دهن کفیش لبخندی زد که غر زدم.

-اه کثیف!! حالم بهم خورد!!

دهنمو شستمو حوله به دست بیرون اومدم. همونطور که صورتمو خشک میکردم به سمت آشپزخونه با نمکی که به سلیقه هانیه با رنگای روشن مثل زرد و سبز و نارنجی و صورتی و ... چیده شده بود رفتم.

دکمه چایساز رو زدم و به سمت یخچال رفتم. میز رو مفصل چیدم و بلند گفتم:

-الآن همیشه بریم!! تا بریم و بر گردیم طول میکشه!! تو استثنایی، من که نیستم!! باید زود تر برم!! توام مجبور میشی که باهام بیای...

بقیه شو به خودم گفتم:

-چون اگه تنها برم حاجی میگه چرا دخترمو نیاوردی؟؟ یعنی اون طفل معصوم تنها پاشه بیاد با اون وضعش؟؟

-چی میگی زیر لب غر غرو؟؟



-اووووممم چه بوی نعنایی میده آقای حسودم!!

لبخندمو کنار زدم و دوتا چایی ریختم و نشستم.

-بیا بشین!!

نشست و با اشتها لقمه ای گرفت و خورد. بدون نگاه کردن بهش گفتم:

-زشت تپل!!

به سرفه افتاد که نتونستم جلوی خنده مو بگیرم! همینطور با خنده گفتم:

-شوخی کردم بابا!! من همه مدلیتو دوست دارم!! زشت... خوشگل.. تپل.. نی.. قلیون...

-زهرما!!!!!! ار....

با اشتها لقمه دستمو گاز زدم و گفتم:

-اوم چه قدر گشمنه!

چاییشو برداشت که سریع مانع شدم و گفتم:

-چیکار میکنی؟؟

با تعجب گفت:

-وا!!!

چاییشو سر جاش برگردوندم و گفتم:

-میزاری خنک تر شه بعد میخوریش!!

-ایشش...

شونمو بالا انداختمو گفتم:



-اون سلول کوچولو چه گناهی داره که سر خل بازیای تو بسوزه؟؟

تکه ای از نونشو کند و به سمتم پرت کرد.

-علیراااااااااا!!

خندیدم و گفتم:

-باشه بابا بخور!!

لقمه شو قورت داد و چاییشو هورت کشید. با اخم گفتم:

-این اخلاق و عاداتی قشنگتو اگه قبل از ازدواج میفهمیدم هیچوقت...

خیلی ناگهانی و بلند گفت:

-هان؟؟ چی گفتی؟؟

با تعجب نگاهش کردم که دستی به شکمش کشید و گفت:

-آهان آره!! اون که معلومه جرئت نداره!

بی حرکت نگاهش کردم.

-آره بابا حرف زیاد میزنه! همش هم باد هوا...

با حیرت گفتم:

-چی میگی تو؟؟

نیششو باز کرد و گفت:

-دارم با سلول حرف میزنم!!

بلند شدم و با انگشت اشاره ام پیشونیشو هل دادم.



-خدا شفات بده!! خل مغز!! یه لحظه فکر کردم یه دیوونه روبروم نشسته!!

به سمت اتاق خواب میرفتم که بلند گفت:

-اگه اینطوریه که تو الآن باید تو تیمارستان می بودی! اون کیه که شبا تا با سلول حرف نزنه خوابش نمیبره؟؟ منم؟؟ نه خداییش منم یا توئه روانی؟؟ خدایا به حق پنج تن همه دیوونه ها رو شفا بده...

سرمو تکون دادم و لبخند بزرگی زدم و گفتم:

-انشالله که اولم از تو شروع کنه!!!

خندیدم و به سمت کمد لباس رفتم.

با ادا و اصول گفت:

-اصلا میدونی علی جون؟؟؟ این ماهای آخر که میشه آدم نفسش بالا نییاد!! همش حس میکنی بچه میخواد از دهنش بزنه بیرون!! حتی آدم نا نداره خودش کمر بندشو ببندد که...

سرمو به تاسف تکون دادم و گفتم:

-هانیه دیگه ازت نا امید شدم!!

کمر بندشو برایش بستم و گفتم:

-همچین میگه ماه آخر که آدم باورش میشه!! هنوز سه ماهتم نشده وای به حال ماه های آخر!!

لپمو کشید که با اخم گفتم:

-تو خیابونیما!!



با صدای کودکانه ای گفت:

-من بابای اخمو دوش ندارم!!!

نتونستم نخندم. کمر بند خودمو بستم.

-ای جون چه خوششم اومده!!

لبخندی زدم و حس واقعی مو به زبون آوردم.

-دارم واسه اومدنش لحظه شماری میکنم!! آخ قوربون پسرم بشم!!!

با عصبانیت ساختگی گفت:

-عه کی گفته پسره؟؟

-من میگم!

دستشو رو شکمش گذاشت و رو به من گفت:

-بی خود!!! دختره!! عسل مامانشه!!

-او هووع!! چه اسمشم گذاشته!! بدون مشورت با من؟؟

خندید و گفت:

-شوخی میکنم عزیزم! فقط ته دلم میگه نی نی مون دختره!! عسلم همینجوری

گفتم!! اگه تو دوست نداری با هم فکر میکنیم یه اسم دیگه براش میذاریم!!

لبخندی به شیرینی حسم زدم و ماشینو متوقف کردم.

زنگ رو زدیم و در بدون حرف باز شد. اولین چیزی که دیدیم دیگ های بزرگ نذری

بود و مردای سیاه پوش آشنا!! پیام و مهبدر حال شستن دیگا بودند.

-سلااااام! خسته نباشید!!



سیامک بلند گفت:

-میخواستی اصن نیای داداش!! خودم برات یه قابلمه می آوردم!!

خندیدم و دست دادم. مثل همیشه هانیه اولین نفر با حاجی سلام کرد و حاجی هم پیشونیشو ب*و*سید.

-برو تو دخترم! هوا سرده!!

هانیه به بقیه سلام داد و داخل رفت. به سمت حاجی رفتم و سلام دادم.

-یه لباس گرم تر نخریدی واسه این دختر که با یه لا پا شده اومده بیرون!!؟؟ تو این سوز هوا!!!

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-بدو بدو دست بجمبون!

به سمتی رفت و شماره ای گرفت.

-الو؟؟ سلام حاج آقا!! زنگ زدم آدرس خیریه رو بگیرم...!!

با صدای خنده پیام و مهبد به سمتشون برگشتم. چشم غره ای رفتم که پیام آروم گفت:

-ترانه هم عرشیا رو باردار بود رفتار حاجی با من عین الانش با تو بود!! به دل نگیر!!

-میدونم خودم!!

آستینامو بالا زدم و گفتم:

-خوب من چیکار کنم؟؟

سیامک صدا زد:



-برو ظرفای یه بار مصرفو بگیر بیار!!

گلی به سمت هانیه دوید که با چشم غره مهبد سریع گفت:

-الآن الآن میام! تو بشین!!

وقتی به هانیه رسید با ذوق گفت:

-فقط نگی من بهت گفتم!! مینو بفهمه چیزی بهت گفتم ناراحت میشه!! بهتره از خود

مهسا بشنوی!!

-عزیزم؟؟؟!!!

تند تند خداحافظی کرد و گفت:

-برید دیگه!! خداحافظتون!

گیج سوار ماشین شدم هانیه با لبخند نشست و گفت:

-میدونستی حامی میخواد بیاد خواستگاری مهسا؟؟

سرمو استفهامی تکون دادم و گفتم:

-چه جالب!

-ولی گفتن بعد از محرم و صفر!! گلی هم واسه همینه که میگه چیزی به کسی نگو!!

-توأم الآن به کسی نگفتی مثلاً؟؟؟

خندید و با ذوق دستی به شکمش کشید.

-تو و این سلول از خودمین که!! آدم با خودش حرف نمیزنه؟؟

پشت چراغ قرمز ایستادم و نگاهمو به هانیه دادم.



-از الآن شیرین زبونی میکنی که تا خونه چیزی ازت نمیمنه!! جفتونو با هم قورت میدم!!

به حالت مسخره دستشو تکون داد و گفت:

-بی خود!! از الآن نقشه نکش!!

با جا خوردگی ساختگی گفتم:

-خودت شروع کردی اول!! وگرنه من که داشتم رانندگیو میکردم!!

لبخندی با نیش باز زد و به چراغ اشاره زد:

-سبز میشه الآن عزیزم!!

ماشین رو راه انداختم و گفتم:

-آهان راستی ترانه چرا ناراحت بود؟؟

نیم نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

-هیچی بابا!! پیام یه بچه دیگه میخواند ترانه میگه زوده فعلا!

لبخندی زدم و گفتم:

-حق داره خوب!! سه سالش شد دیگه! اگه به من باشه که سالی یه دونه....

با حیرت و با صدای بلندی گفت:

-بله؟ بله؟؟؟

نگاهی انداختم و با لبخند گفتم:

-هر چیزی که از تو توش باشه واسه من عزیزه!! حالا چه ایراده داره ازین چیزا زیاد

داشته باشم؟؟ اینطوری هم...



با خنده گفت:

-باشه بابا گوشام دراز شد!!

با ادا لبمو گاز گرفتم و گفتم:

-به خانوم من توهین کردی؟؟

نفسشو با لبخند بزرگی بیرون فرستاد و یه نگاه بهم کرد. انگار که چیزی رو به یاد

بیاره مکشی کرد و گفت:

-این شعره از دکونینکه!!

لبخندی زدم و منتظر شدم تا برام بگه. دستمو گرفت و خیلی شمرد شمرد تکرار

کرد:

-دوستت دارم...

چنان محتاط مثل شاید...

چنان باور نکردنی مثل آری...

چنان طولانی مثل "تا چه پیش آید!"

-هر اتفاقی که پیش بیاد من دوستت دارم!!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

[پیشنهاد می شود](#)

[رمان عشق مبارز من | مریم سالاری](#)

[رمان سراب رد پای تو | مریم علیخانی](#)

[رمان وقتی که نبودی Moaz17 |](#)

